كتاب كليات شيخ سعدي
تعليق ١٧

كليات

٥٠٥ ورقه فارسی

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı | Fatih
Yeni kayıt No
Eski kayıt No | 4047

٤٠٩١

مسوّداتی که بفیض جرعهٔ معانی بود تعلیق زنند تا در بیکاری
اشواق و مقاسات شداید فراق از آن تعلیقات
مایه و سرمایه تفریح و ترویح سازند و این المدام من رفقه
احکام منکره و ترفیه خاطر را فهرست خزاین علوم
بر عذار عذیر تحریر و جلوه تحسین مدّخر گردانند از
نوایب کلک صدهزار خبر از عنبر تر بر دیبای شش بر
ریزند تا چون آینهٔ طبع از ملالت و ضیق حالت مملوّ شود
انجلا و انکشاف و لطایف کمالات و ظرایف حالات
گذشتگان که از صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس
پاکان در سینه مدّخر باشد برخوانند آینهٔ طباع را
صدای ملالت بصفای آن مقالات مجلو گرداند القصه
سفینها سازند که آن خازن عجایب اسرار و حافظ
غرایب اخبار و جامع علوم علما و مجموعهٔ حکمت حکما و
شاهنامهٔ عشّاق و کارنامهٔ مشتاق و محرّک سلسلهٔ
طلب و صوت مجلهٔ طرب و رفیق شفیق و جلیس انیس بود

ایستاده سفینه بر خشک / بحرهای روان درو بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح / همش از نوک کلکها مسمار

گره‌گشای رشتهٔ عقده عقد
یادبانش زمین منت اوراد
از لطایف سکینهٔ ارواح
در قرات مهبط اخبار
کی جلوه از عجایب بهار
بحرهایی بطبع کرم بار
از لطایف باد در ابرار
آرایش از بحر سفینه اسرار
سفینه مشحون از غرایب فنون
عجایب بر علوم صد هزار
ابکار افکار که اقسام عجایب
دارای براعت

کس بی‌کسانی و من کسم
کرم دست کرمی بجای السم
انا المذنب
یحیی المطهر

در خفایای زوایای مهوشان فواید و تنگ چشمان فراید و
طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفص اشباح از خرمن حال
بمنقار قال آورند متمکن حالی که از مشاطه فصحا و بلغا تجالی
دجلات فصاحت و بلاغت آن عرایس و عوانی اسماع و
اطباع اکابر و اکارم و افاضل و اماثل بیارایند از
لطایف انشا و انشاد چو شراب صبوحی و صبوح بهاری
ازطراوت الفاظ و معانی جو یاقوت رمانی و جواهر
عمانی هم مشام ارواح از روایح آن معطر و هم مسامع
قلوب بترقب نفحات آن معنبر مضامیر ضمایر در و مضمر
سر بسر دایر بذ و مشیر منظوماتش چون جمال معشوقان
دلربا و منثوراتش چون حال عاشقان انگشت نما درد
غث و ثمین با هم درکمین جد و هزل با یکدیگر همنشین عرب
و عجم با هم آمیخته ترک و هند در هم آویخته حبشی و دشتی
از یک خانه شده همه با هم چون انار یکدانه گشته قلم بر صفحات
آن رقاصی کرده غواص فکر در بحور آن غواصی نموده
گاه فهم در دستباح و گاه وهم در ملاح جده امید از
عکس آن گلشن دیده آرزو از ضیای آن روشن در سفر و تن

تم الرسالة فی تحریر دیباجه بحمد الله والمنه وصل علی محمد و آله

المجلس الاول

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم / فبدت علی صفحاته انوار سر العدم
شکر آن خدای را که او آفریدست از عدم / بس کرد پیدا از عدم انوار اسرار قدم
ما زال فی آزاله متعززا بجلاله / مستغنیا بکماله لا بالعبید و الخدم
ماوای هر آواره او چاره بیچاره او / دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب جرم
نهر العقول ظهوره سهر القلوب حضوره / نور النواظر نوره سهر النفوس بحاد سم
درد و غمش مهمان دل نام لطیفش جان و دل / دل زان او داد زان ذکر عاشق در نیز قدم
والا علی اجابة اصناف لطف اصفیا / ما سوکام بلابه مراسم الکرم الاعم
درویش او را نام نی کر جانب باشیدم سیافی / واندر دلش آرام نی زمهر رخ جانش قسم
وافی الجاع فانه خجل فی وداد / سبحانه سبحانه صاف البضی فاق الامم
از هر چه گویم برتری وز هر چه خواهم بهتری / وزانچه دانم بهتری ای جان جانها لاجرم
نعت النبی المصطفی لما علی رسم الصفا / فهدی او صافنا بسادة سبل الاعم
ای بوده لها کفت از مهر ماهی کنیت او / ما نام جلی نام او فخر عرب نور عجم
صلی علیه الله ما ضاء مصابیح السما / من اذخر کانما الحی بر خیر الانام

کفر پاک بکشتی که اليوم اكملت لكم دينكم آن سروری که اگر
هیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی اقتربت الساعة
وانشق القمر به ازین بشنو آدم صفی خلعت
صفوت از و یافت و ادریس با بدریس رفعت از و گرفت
روح پر فتوح در قالب نوح بعزت او آمد طیلسان شهود
بر سر هود او کشید کمر شمشیر خلت بر میان خلیل او بست منشور
بنام اسمعیل او نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد
نعلین قربت در پای موسی او در آورد عمامه رفعت بر سر
عیسی او نهاد این بهتر و این مهتر و این سید و این سرور
که شمه از نعت او شنیدی چنین میفرماید وان جاوز
الاربعین سنة فلم یغلب خیره بشره فلیتجهز الی النار هر کسی
که درین سرای غرور و متاع فتور که تو او را دنیا میخوانی سال
او بچهل رسد و خیر او غالب نگردد بر شر او و طاعت او
بر معصیت او راجح نباید او را بگوی که رخت بر گیر و راه
دوزخ در پیش گیر عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که مر
عاصیان امت احمد راست عمر عزیز خود را بجهت حرام
فروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته و لی

[illegible]

از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت او داشتید
چه شد که او را فروگذاشتید آن طایفه گویند که شمع هر دیگ ما
چندان عزیز بود که خود را میسوخت و روشنایی از بهر ما
می افروخت اکنون چون صبح تاج افق بر سر نهاد و شعاع
خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه
پس ای عزیز من این سخن را بمجاز شنو که خواجگی دنیا
بر مثال آن شمع بر افروخته است و طایفه که بر گرد او بر آمده
اند از عیال و خدم و حشم و اطفال او بیند هر یکی بنوعی از
مراعاة بگرد او در آمده و حاضران مجلس با او خویش را بده
هر کس بمراعاة برگ او همی پویند و سخن بر مراد او همیگویند
که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تند باد قهر برگ بوزد
خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت گرفتار گردد و از
تخت مراد بر تخته نامرادی افتد چون بگورستانش برند اطفال و
عیال او بنده و آزاد یکبار روی از خواجه بگردانند
و گویند خواجه را نزدیک ما چندان عزت بود که صفت شمع
خود را در لگن دنیا میسوخت و دانگانه از حلال و حرام می
اندوخت عمر نفیس خود در معرض تلف می انداخت و مال

مثال از جهت ما کو نیستی
اکنون تند باد خزان او از شیخ
عمر او از زمین زندگانی بر کند
در دست خواجه اینم و دار و
کشت و کار خود ماند ما را با او
چه نسبت و او را با ما چه صحبت

حکایت

که در باغی بلبلی بر شاخ درختی
آشیانه داشت اتفاقا مورچه
ضعیف در زیر آن درخت وطن
گرفته و از بهر چند روزه طعام
مسکنی پرداخته بلبل شب و روز

کرد کلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب در ساز آورده
مور با نفصال لیل ونهار مشغول کشته و هزار دستان در چمن
باغ باواز خوش غره شده بلبل با کل رمزی میکفت و باد صبا
درمیانه غمزی میکرد چون آن مور ضعیف ناز کل و نیاز بلبل
مشاهده میکرد بزبان حال میکفت ازین قیل وقال چه کشاید
کار در وقت دیکر پدید آید چون فصل بهار برفت و موسم
خزان درآمد خار جای کل بکرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد
باد خزان در وزیدن آمد و برک از درخت ریزیدن کرفت
رخساره برک زرد شد و نفس هوا سرد کشت از کله ابر در
بیرنجت و از غربیل هوا کافوری بیخت ناکاه بلبل در باغ
آمد نه برک کل دید و نه آواز بلبل شنید زبانش بانزار دستان
لال بماند نه کل که خیال او ببیند و نه سبزه که در جمال او نکرد از
بی برکی آن طاقت وی طاق شد و از بینوایی از نوا فرو ماند
یادش آمد که آخر نه روزی موری در زیر این درخت خانه
داشت و دانه جمع میکرد امروز حاجت بر و برم و سبب
قرب دار و حق جوار از و چیزی طلب دارم بلبل کرسنه بدر روزه
پیش مور رفت کفت سخاوت نشان بختیاریست و ثمره

که مکاری کان من عجوز زرینه عجبت
میکند او تخم تو در زمین کی میکند ای
دو جزو وی اندوخته شود او
امروز نصیبی کامست کی مور
کفت تو شب و روز در قال بودی
دمن در کار حال اکنون طلب او
کل مشغول بودی ودی بیچاره
بهار مغرور شدی ایدار
بهاری کافوانی در زمین هم
بادانی با شیدای غزمین که
بلبل صورت حال فرو بیرانچه
حاصل کنید و دانید که وی حال ابا

حمایتی از پی و هر وصالی را فراقی از عقب صاف حیاتی را درد
مرک نیست و اطلس بقایی بر دفنانه اکر قدم در راه طاعت
مینهید ان الابرار لفی نعیم برخوانید که جزای شماست
و اکر رخت در کوی معصیت میکشید ان الفجار لفی جحیم بر
خوانید که سزای شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل
مباشید و در مزرعه دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمایید
که الدنیا مزرعة الاخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد
چون مور با دانهای عمل صالح بکور درآیید کار بان
فرموده اند بیکار مباشید تا در آن روز که شهباز روح
از کالبد پرواز کند و پر و بال لعیس لوقعتها باز کند و
کوس القارعة بجنبانند از تبش آفتاب مغزها در جوش آید
و از هیبت نفخ صور دلها در خروش معذور باشی و
پشت دست ناکاهی ودست تحیر بدندان تحسر نزی که چنین
روزی در پیش دارید جهد کنید که درین دو روزه مهلت زواده
حاصل کنید و ذخیره بنهید که روز قیامت روزی باشد که
خلایق زمین و ملایک آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیا لرزان
و اولیا ترسان و مقربان و حاضران مستعان روزی

مخوف و عظیم بنمانند که کرد
کر مجمع خطاب قهر کنند
انبیا را چه جای معذرت است
برده از روی لطف کر دار
کار شفعا را امید مغفرت است
شعر
کسی کوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد
تم المجلس الاول والحمد لله اولاً و آخراً
المجلس الثانی
قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا

اتقوا الله ای کسانی که بوحدانیت حق جل وعلا اقرار کردید
پرهیزکاری کنید یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ایمانرا ثابت
کنید و بتقوی فرمود تا بدانید که عروس ایمان با آنکه جمالی
دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد و در خبرست از خواجهٔ عالم
و خلاصهٔ بنی آدم صلی الله علیه و سلم که فرمود از
خدای عز و جل شنیدم که من شهد لی بالربانیه و لک بالرساله
دخل الجنة علی ما کان فیه من العمل هر که گواهی دهد مرا
بخداوندی و ترا به پیغمبری در آید در اید در بهشت با هر عملی
که دارد با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست
بوجود تقوی مستظهر است یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله
درین چه حکمتست تا ما که خداوند تعالی دعوت میکند
بنده مومن را بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ
ایمان در آمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنست که
بمقام اولیا برسد انشاالله و دلیل از قرآن که الا ان
اولیاالله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و لایت را همین
دو طرفست ایمان و پرهیزکاری بباید ای دوستان
که ما ازین دو طرف یکی داریم ایمان و آن حاصلست تا بقیت

از آنکه تقریر ولیکن بدین قدر اختصار رفتی باشد که
معنی ازین بلیغتر نتوان یافت بدانکه تقوی بر دو نوعست
تقوی صالحان و تقوی عارفان تقوی صالحان از اندیشه
روز قیامت که در مستقبل ولتنظر نفس
ما قدمت لغد و تقوی عارفان از جبار
رب العالمین در حال که و اتقوا الله ان الله خبیر
بما تعملون وقتی که صالحان از شیطان عملی ناپسندیده
در نظر بیارایند و نفس و طبیعت را مایل آن کند اندیشه کنند
از روز قیامت و حساب که عرصهٔ عرض اولین و آخرین
باشد نیکبختان از تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر
بر تخت ملک ابدی در نعیم سرمدی تکیه زده و آن گنهکاران
پریشان روزگار دل از داغ ملامتش ریش و سر از بار خجالت
در پیش بس از ننگ چنین موقف بترسید و دست از گناهان
بدارید انشاالله که توفیق بخشد شعر

مثل وقوفک عند الله فی ملاء	یوم التغابن واستیقظ المر
یا غافر الذنب هل ترضی لنفسک	قید الاساری واخوان علی
گدایان پیش اندر روز محشر	بتخت ملک بر چون پادشاهان

شرم دارند که واقفست و مطلع و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح

حکایت

آورده اند که یکی از بزرگان را در دو زانو کردی گفتندش زمانی پای دراز کن جون تنهایی گفت تنها نیستم و شرم میدارم که در حضرت خدای تعالی ترک ادب باشد پس ای زمره صالحان **اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد فاتقوا الله** پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت جه بضاعت فرستاده اید و جه ذخیره نهاده اید وای حلقه عارفان **ان الله خبیر بما تعملون** دامن از گرد زلت نگاه دارید که خدای تعالی حاضرست و بینا

نقلست

که بنده حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة على ما کردنی کرده ام هیچ مرا توبه باشد اگر توبه کنم گفت باشد و هو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی على ذلک در ان حالت مذموم حق تعالی مرا میدید گفت خاموش چرا میدید یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور حبشی درابر ذکر دو بخیانت و خاطری در سینه نکند ز نجات

و بدانست آلا که خداوند تعالی
ودانا ست ... ان دنیا
ان تک مثقال حبة من خردل
فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یأت بها الله
جون این سخن بشنید بنالید و زاری
و آب حسرت ... از دیده
بارید و بسیار بزاری ...
... تسلیم
جان بحضرت ...
صالح از دو دشمن ...
... قیامت ...

بخندد و عارف از دوست شرم دارد که همین دم بپسندد قیامت بعیدست و حق ملازم حبل الورید

شعر

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار	نگار رفته جه غم باشد ار برابر تو
اگر جو با تو که مقصود دی آشتی افتاد	رواست گر همه عالم بجنگ برخیزد
تعالوا نطیب عیشا و توقع عادة	وان لم یکن غیش العدول الطیب
اذا ما تراضینا و صوفی بیننا	دع الناس یرضوا تارة و یعتبوا

یا ایها الذین امنوا اتقوا الله ای دوستان خدای تعالی بتقوی میفرماید و نشان دوستی فرمان بردنست تو که دعوی دوستی خدای عز و جل کنی و پرهیزکاری جنانکه فرموده است نکنی دعوی بی بینت آورده باشی ترسم که ثابت نشود ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست مخالفت صفت دشمنانست از دوستان نپسندند **قوله تعالی** و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همجون آن کسانی مباشید که کلمه توحید ترک دادند و فرمانبرداری خدای تعالی پس پشت انداختند این خیانت را عقوبت دیدند که فانسیهم انفسهم خدای تعالی فراموشی بر ایشان مسلط کرد تا نفس خویشتن را فراموش کردند لاجرم در معرفت باری غرامت بر ایشان

بشنید کسی عرف نفسه فقد
عرف ربه ... خویشتن شناسی ...
... معرفت الهی است ...
... های حضرت ...
... زمانی ...
... طاعت ...
... دوستان ...
... عاشقان ...
... علیه السلام ...

که میفرماید من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع
الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که اخلاص باید در چهل صباح
ظاهر شود چشمهای حکمت از دل او بزبان او و این ثمره فرمان
برداریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی و بخیره ضایع بگذرانی
که ترک فرمان تاریکی آرد و در آئینه تاریک چیزی نماید بدانی

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار / زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید
که سر بگفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول مصلح گوش
نکردند و فرمان خدای و رسول نبردند پاداش این معامله چنان شد
و این فعل با ایشان چه کرد فانسیهم انفسهم والعقل مبتلی
بالسبب لقوله تعالی ذلکم ظنکم الذی ظننتم
بربکم اردیکم از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان
بدوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند و در
ظلمات حیرت بماندند و ره بر سر این آیه نبردند که انا
خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و
غیر مخلقة و از دولت این معرفت محروم ماندند
لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین

ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین [illegible]

و قول دیگر گویند نظر کن تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه
بانتها میرساند یکینه دانه که بقدرت او در زمین پرورش می
یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ و بار میکند تخم خرمایی نخل
خرمایی میگردد و این هم بگذار که حکم ظاهرست و گفته اند
سیروا فی الارض در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم
فکرت گرد عالم وجود خود برآیی از آن فاضلتر که بپای
عالمی بپیمایی اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق
و فی انفسهم و جایی دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا
تبصرون

بیت

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم / دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم / خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود
صورت یوسف نادیده صفت میکردند / با میان آمد و عقل و زبان گردیدیم
روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم / همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید
با دل سخن آییم تا مقصود فوت

نشود ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم کافر از
ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد و اصل
همه اعتقاد است چون اصل ندارد فرع بکار آید الله الله
تو که مومنی اندر ادای عبادت تقصیر و تهاون روا مدار

تا بصفتی از صفات ملکان موسوم [illegible]

ومعصیت تفاوتی نکند ایشانرا تو که در حرم امن ایمانی
عزّت خود نگاه دار که با چنین منقبت و مرتبت که ترا
داده اند بدیگران نمانی لا یستوی اصحاب النّار
واصحاب الجنّة اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند
اسفل السّافلین چه ماند با علی علّیین نعیم مقیم کی بود چون
عذاب الیم محنت انیان که بخزنه دوزخ می نالند که ادعوا
ربّکم یخفّف عنّا یوما من العذاب بدولت آنان چه ماند
که والملئکة یدخلون علیهم من کلّ باب سلام علیکم بما صبرتم
فنعم عقبی الدّار وصلّی الله علی محمّد وآله اجمعین
اللّهمّ اجعلنا من عبادک الصّالحین وفواضل المقرّبین الهادین
المهدیّین وانزلنا حضرت قدسک مع اهل انسک من
الانبیاء والمرسلین الّذین قال الله تعالی فلا خوف علیهم
ولا هم یحزنون واختم لنا بولایة محمّد خاتم النّبیّین و
رسول ربّ العالمین علیه الصّلوة والسّلام تمّ المجلس الثّانی

المجلس الثالث من مجالس الخمس

قال رسول الله صلّی الله علیه وسلّم من اصبح وهمومه همّ

[illegible]

بفرستد تا کفایت ابدی او کند و هر کرا سودایی دیگر در دل
بود یا عشقی دیگر در نهاد او باشد یا اندوهی دیگر در سینه او
جای گرفته بود لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کند
و بتیغ سطوات عزّت سر سرکش او را بر دارد و کس را زهره نرسد
که این چون و آن چرا است چنانکه

شعر

بر درگه عزّتت همه خلق زبون ... کس را نرسد که این چرا و آن چون

ای مردی که سرنا اهلی را در درون خود عشق اندوخته این
پراکندگی تا کی ای مردی که دل خود را بهزار بازار عشق دیگران
بفروخته این آشفتگی تا چند

شعر

دل ببازار من آورده و بفروخته ... دل بفروخته مفروش ببازار دگر

ای مردی که حدیث یار بر زبان نداری این خاموشی تا کی ای
یاری که هرگز یاد یار خود نداری این فراموشی تا کی ای مردی
که با هر کس بازاری بر ساخته این سودایی تا کی ای کسی که
ترا با همه کسان رای بود این پراکندگی تا کی وای شخصی که ترا از
همه خسان جای بود این خواری تا کی هر که فراموشی شغل او باشد
خود سازد و جان و تن و دل را در آتش بیندازد تا نیز از
راه عدل و داد خود ندا در عالم ملکوت اندازیم نسوا الله فنسیهم

[illegible]

و جانت از محبت ما میگدازد این سوختن بر مزیدت باد چون مزدا
مرکز کمان مهر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید
الدّنیا و الآخرة ضرّتان اذا رضیت احدیهما سخطت الاخری
یا دنیا را توانی بود یا عقبی را یا مولا را توانی بود یا خلیل را
امّا آنکه هم دنیا را جوید هم آخرت را بکاری نیاید چه دوستی او
سلطانیست که با کس نسازد — اندر ره عشق یا تو گنجی یا من
از عشق او آتشی برافروز آنگاه بدان آتش دنیا را بسوز پس
عقبی را چون دنیا بسوز و عقبی را چون سوختی خود را بسوز که
در راه او همچنانکه دنیا و عقبی زحمتند نهاد تو هم زحمتست
و تا زحمت وجود تو بود سلطان جمال عزّت او در حجاب
خویش متواری بود عشق بر موسی علیه السّلام فرود آمد
و تاختن آورد و بر طور آمد و بقدم صدق بایستاد و گفت ارنی
خطاب آمد که ای موسی خودی تو با تست که اضافت
بخود میکنی ارنی این حدیث زحمت وجود تو بر نتابد و تو
یا خود را توانی بود یا ما را لن ترانی سلطان شهود ما بر نهادی
سایه افکند که آن نهاد نیست شده باشد و در کتم عدم
خود را جای داده پس از آن ما خود تجلی کنیم یا موسی خود را بگذار

پند همی یابید از امیر المؤمنین
صلوات الله وسلامه علیه
تعال

انداخت بر کنگرهٔ کبریا و آتش عشق در نهاد خود برافراخت
و زبان از سر عجز و درماندگی بگشاد و گفت یا رب ارنی انظر
الیک بار خدایا تا کی در آتش هجران تو بسوزم کی طراز
وصال دهی از ملکوت عرش ندا آمد بسرّش که بایزید هنوز
تویی تو همراه تست اگر میخواهی که بما رسی دع نفسک
و تعال خود را بر در بگذار و در آی زهی بهتر عالم و بهتر بنی آدم
که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی ابن عمران حیّا لما وسعه
الا اتباعی موسی و غیر موسی را عشقبازی از تو باید آموختن
او گوید ارنی تا گویند تویی تو همراه تست چون تو در دولت
بتو رسید که شهید کاینات و سرور موجوداتی زمانی
انا انا فلا اقول امّا من هرگز نگویم که من با وجود محجوب ما را
جز عدم نرسد و نزیبد چو هستی او را باشد ما را چه هستی
زحمت نهد الم تر الی ربک ندانم که الف الم تر چه
لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه عزّها میکند جوانمرد
کدام عاشقست که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند
اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آورد
آن دیگر بود امّا عاشق از همه تصرّف معزول بود اگر تصرّف

کند آن تصرّف نا مقبول بود
محمد رسول الله صلی الله علیه و آله
و سلّم چون شرط ادب در راه او
بجای آورد استحقاق خوش
این صفت
الم تر الی ربک
چون مازاغ البصر از او
بود گفتند الم تر الی ربک
سبحان الذی اسری بعبده لیلا
چون موسی بی ادبی کرد

وازل ترانی میچ نساختند و بر احداق اشواق اوزدند تا دیده
او مؤدب کردد جوانمردا معشوق همه جباری و دلدار
و عاشق همه ذلیلی و بردباری معشوق را همه تعزز و کبریا و
و عظمت بود و عاشق را همه انقیاد و تواضع و ذلت
باشد عاشق همه این کوید که ارنی انظر الیک معشوق همه
این کوید در ملک و ملکوت که ان الله لغنی عن العالمین و
افتادکان بادیه محبت این فریاد کنند که یا ایها العزیز
مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و
تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تم المجلس الثالث و الحمد لله

المجلس الرابع من مجالس الخمس

بسم الله الرحمن الرحیم بنام خدایی که تا او نخواهد پرده
کل شکفته نشود و باد کیسوی شمشاد نتابد بی حکم او زمرد غنچه
بجاده نشود و بی صنع او لاله پر ژاله نکردد نام ملکیست
که بدست علمه صبا قامت سرو براسته است نام
ذو الجلالیست که طیران ملکی و دوران فلکی بی حول او
نیست جنبش پشه و کردش نشته بی حکم او نیست پرده

الا بر بو بیتک خداوندا همه دنیا را بجلیت میدانی ساختم و
دل خود را دران میدان کویی ساختم و آن کوی را بهر جانبی
انداختم با هیچ جز آرام و قرار نکرفت الا با نام تو و همه عقبی را
میدانی ساختم و دل خود را دران میدان کویی ساختم و آن کوی را
بهر جانبها انداختم با هیچ قرار و آرام نکرفت الا بدیدار
تو بس کفتا ملکا مرا از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی
جمال دیدار تو بس جان و جهان من از عالم نام بعالم بنغام ای
اکر برک آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی بکوی الله و جان
فدا کن تا سعید شوی بر خوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و
لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد
خداوند زمین و آسمان چه میفرماید ای بندکان من بدانید
خداوندا جدا نیم اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة
بدرستی و راستی که زندکانی دنیا بازیست و بازی کار
کودکان بود و زینت و آرایش کار زنانست انما
الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر و فخر کردنست
بر یکدیکر به بسیاری مال و فرزندان و این کار بیکارانست
بار خدایا مثل زندکانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار

بیکفتاز او ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و زندکانی
دنیا نیست الا چیزی که بدان انتفاع کنند و مغرور و فریفته
کردند جان من بابن آیة ای اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب
و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد
پادشاه عالم غیب دنیا پیدا میکند و بی قدری آن بخلق
مینماید تا مومن دل بدو ندهد و بطلب او مشغول نگردد
تا مستحق بهشت و مغفرت باشد جوانمردا دل در دنیا منبد
که دنیا را بقا نیست و دل در خلق منبد که خلق را وفا نیست
دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست هل تحس منهم من
احد او تسمع لهم رکزا جوانمردا دنیا چون تو معشوق بسیار داشت
و با کس وفا نکرد بدانکه با تو هم وفا نکند کس را ازاد میان
عمر چند لقمن حکیم نبوده سه هزار سال عمر وی بوده چون عمرش
باخر رسید ملک الموت بیامد و او را دید میان نیستانی نشسته
و زنبیل می بافت ملک الموت گفت ای لقمن سه هزار سال
عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت ای عزرائیل ابله کسی که
او را چون تو یی در پی بود و او را پروای خانه ساختن باشد
انما الدنیا کظل زایل او کضیف بات لیلا فارتحل

بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی درامد با دلقی و
انبانی و عصایی خواست که در سرای ابرهیم رود غلامان
گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان میروم گفتند این سرای
پادشاه بلخست درویش گفت این خانست ابرهیم بفرمود تا
او را بیاوردند گفت ای درویش این سرای منست نه
خانست گفت ای ابرهیم این سرای اول از آن که بود
گفت از آن جدم گفت چو او درگذشت گفت از آن پدرم
گفت چون پدرت نماند کرا شد گفت مرا گفت چون تو
بمیری کرا شود گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جایی که یکی
درشود و یکی بیرون شود خانی باشد نه سرایی
جوانمردا عبد الله روایت میکند که با پدر خود بر بام سرای
خویش عمارت میکردیم مصطفی صلی الله علیه و سلم بر ما
بگذشت گفت یا عبد الله بدر خویش را بگوی که قیامت
از آن نزدیکترست که تو می پنداری و عمارت سرای میکنی
عزیز من عشق دنیا دامیست استوار و نعمت دنیا جیفه ایست
روشن و شیرین و ابلیس صیادیست استاد و عاشق دنیا
مرغیست کور و غافل اگر این مرغ غافل مخلب و منقار

ایمان داری لیکن حلیت معاملت تقوی نداری درخت
توحید داری لیکن ثمرهٔ طاعت نداری اقرار داری لیکن
تمکین خدمت نداری ندانستی که عروس بی زیور کذاشتن
را نشاید و درخت بی میوه بریدن را سزد و خاتم بی نکین
کداختن را شاید بندهٔ بی معنی سوختن را باشد تا عقبهٔ مرک را
بازپس نکذاری سر بکریبان امن و سکون بر نیاری که
بسا کشتی که بساحل غرقه شود و بس کاروان بود که در منزل
برده شود ای مستمند مسکین چه ایمان بود که بحبهٔ قلب
بفروشی چه اسلام بود که بر دامن تراز وی نکذاری چه معرفتی
که بدرد سری سنک بر آسمان اندازی چه لطمه بود که بلقمهٔ
ادرار باور نداری چه دلی بود که بلقای ظالمی باید رحم حرامی
بباد دهی ای مردی که از هر ذره از ذرات وجود قبله
ساخته بت پرستانرا عیب مکن و زنار دارانرا انکوهش
منمای که اکر ایشان عبد الصنمند تو نیز عبد الدنیا و الدرهمی
عزیزا کار از دو بیرون نیست یا صد اره وصال دوخته اند
یا کسوت فراق یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج
مقبولی بر سر تو نهاده اند اکر از غیب نصیب تو صد اره وصال

بر سر فکنده زهر آن شدت و فاقه بعضی بر سید علیه السلام
ظاهر کرد بتعریض و تصریح سید علیه السلام فرمود که
ای جان پدر الآیه فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ
ولا یتساءلون بران اعتماد مکنی که من دختر احمد و جفت
حیدر و مادر شبیر و شبرم بدان خدای که جان احمد در قبضهٔ
قدرت اوست و امر و نهی و قبض و بسط از وست که فردا
در عرصات دستوری نیابی که قدم از جای برکیری تا از
عهدهٔ این سؤال درشت بیرون نیایی حکایت
مهران میمون کوید وقتی بسلام عبد العزیز رفتم در عهد خلافت
او را دیدم بر خاک نشسته نه بالش و نه نهالی و نه مسند و
قالی بدست مرقعه تعهد میکرد سه نوبت سلام کردم
چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت کرت ثالث
چون سلام کردم جواب داد و کفت یا میمون بدانکه
اجل من نزدیک آمده و کشتی عمر بغرقاب رسیده مرکب
رحیل بدر خانه آوردند و قوت راحت و میوه
از درخت عمر فرو ریخت هیچ طاعت ندارم که انجمن عرض حساب
را شاید مکر ظن نیکو بفضل و رحمت وی یا میمون سه وصیت

وازمعصیت برهیز کن که دوزخ گرم زندانیست دل وجان

بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست اگر عاشقی دل نشانه بلای

اگر عارفی جان سپر محنت قضا کن اگر بنده بهرچه داد

کند رضا کن و در همه حال توکل بر خدا کن تاج احتیاج

برسر نه شهد شهادت در زیر زبان گیر شکر در دهان

نه کمر کرامت بر میان بند پیراهن درد در پوش شهر شوق

در سر برافروز رونق و طراوت عمر با بی دولتی

عوق مکن در حضرتش زیر و زبر باش پیراهن بی سعادتی

ازسر بدر کن صدره جفا چاک زن خبث و حسد و بغض

بدریای نصیحت فرو گذار هرچه داری یکبار ببذل کن

تا مجرد شوی هرچه در سینه محبت زر و سیمست بجاروب

فقر فرو روب خواجگی و رعونت و کرته و عمامه و

طراز طیلسان و نقش کاشانه را جمله آتش در زن چون

بدین صفت شدی که خداوندیم بسرمه سعادت دیده

ادبارت مکحل کنم و بصر بصیرتت برگشاییم قال الله

تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید

تم المجلس الرابع بحمد الله و حسن توفیقه و اعانته

[illegible]

الهی ما را از همه معاصی نگاه دار

و توفیق طاعت و عبادت

ارزانی دار یا اله العالمین

غفرانک ربنا و الیک المصیر

[illegible]

نفس تست واگر همه عیال تست واسباب تو تا از همه

دست نشویی گرد درگاه حق نپویی **حکایت**

یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ

همه عمر خود در جست و جوی حق بسر بردم اندر بادیه بادیه

بادیه بگذاشتم چند دشمن دین را در غزا سر از تن برداشتم

چند مجاهدها کشیدم چند خون جگرها خوردم هیچ مقصود

من حاصل نمیشود هرچند بیشتر میدویم کمتر می یابم هیچ نوالی

گفت که کی بمقصود برسم شیخ گفت جوانمردا آنجا دو قدم

بیش نیست یک قدم خلقت و دیگر قدم حقیقت قدمی برگیر از

خلق آنگه رسیدی بحق ما دام که دران بندی چه خورم تا حلقم

بیاساید و چگویم که خلق را خوشتر آید از تو حدیث حق نیاید

جوانمردا هر بازرگانی که با خلق کنی زیان کنی بازرگانی با

حق کن تا همه سود کنی حق تعالی میفرماید بنده بیچاره بقطره

و خطره با تو بازرگانی کنم قطره از دیده ببار و خطره از

سینه بیار و گنج سعادت از حضرت عزت بردار آن

قطره که از سرت آید از اشک گویند اشکی بدل دار که چرا

نافرمانی کردم تا از اشک سرشک تر دل تو بتوبت آید توبه

[illegible]

بجو دو آب پشیمانی از ترس خدای عز و جل جوانمردا هر دیده
که نه از خوف حق گریانست آب دیده برو تاوانست و هر
دل که نه وصل حق را جویانست آن دل ویرانست آن پیر گفتا
ای دریغ که خلقان میگذرند و خوشترین چیزی ناچشیده اند
گفتند آن چیز کدامست گفت یکذره اخلاص که او میفرماید
ادعونی استجب لکم بنده درویش اگر یکذره اخلاص
چشیده بودی بر دلش کونین و عالمین اعراض و اغراض
نداشتی جوانمردا رقم قبول بر آن طاعت کشند که اخلاص
مقارن وی باشد **حکایت** خفیف را پرسیدند که اخلاص
چیست گفت الاخلاص هو ان الافلاس گفت اخلاص کمال بی
و بیچارگیست و عجز و درماندگی عزیز من اگر سرخی روی معشوقان
نداری زردی روی عاشقان باید که بیاری اگر جمال یوسف
نداری درد یعقوب باید که بیاری اگر عجز مطیعان نداری
ناله دردمندان بیاری سید کاینات علیه السلام میفرماید
هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه ذو الجلال از آواز درمانده
عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و بگوید خداوندا
بد کردم و ظلم بر نفس خود کردم از حضرت غوث ندا آید

سر در زیر سنگ مجاهدت بکوفتند صد هزار طالبان حضرت
جلال را در بوتهای ریاضت بسوختند عرش از کرسی میپرسد
هل عندک من خبر کرسی از عرش سوال میکند هل عندک
من امر زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند
کمان برند که آسمان درد دل ایشانرا شفایی دارد آسمانیان
که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند پندارند که زمین
علت ایشانرا دوایی دارد و هر روز که آفتاب فرو شود
فرشتگان که برو موکلند گویند ای آفتاب امروز بر
هیچکس تافتی که آرزوی چیزی داشت آفتاب گوید یا لیت
اگر دانستمی آنکس کیست اقدام او را فلک کردمی آری
جوانمردا ما للتراب و رب الارباب آب و خاک را با ذات
پاک جبار لم یکن را با لم یزل چه پیوند ظلوم جهول را با سبوح
قدوس چه اتصال عجب کار پارسایان در دعا گویند یا رب
از ما بهرای مختصر همت کی پیوسته بودم تا برم یا کی بدیدم
تا کی پیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق کی باشد و بیم فراق
کی بود تا امید وصال باشد نه اتصال و نه انفصال نه قرب
و نه بعد نه امیدی و نه نومیدی نه ردی گفتار و نه روی

از روشنایی روز جز آتشی نه از ظلمات شب جز خستگی نه
از توحید موحدان جز آرایشی نه از الحاد ملحدان جز سرکشی نه
از موسی کلیم سودی نه از فرعون مدعی جز زیانی نه اگر
بیایی بیا که دربانی نه اگر بروی برو که پاسبانی نه

حکایت سلطان محققان ابرهیم خواص رحمة الله
علیه پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاک قدم
آن سرپوشیده بودمی ازو پرسیدند که یا شیخ پیوسته ذکر
و مدح او میکنی ما را خود از حال او خبر نده‌ی گفت روزی قدم
خوش شد قدم در بیابان نهادم در وجد میرفتم تا بدیار کفر
رسیدم قصری دیدم سیصد و اند سر از کنگرهای او آویخته
متعجب بماندم پرسیدم که این چیست و قصر از آن کیست
گفتند از آن فلان ملکست و او را دختریست دیوانه گشته
و این سرها حکیمانست که از تجربه او عاجز آمده اند در سودای
سینه ام گذر کرد که قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر
نهادم مرا نزدیک ملک بردند بسیاری انعام و اکرام در حق
من نمود پس گفت ای جوانمرد ترا باینجا که چه حاجتست
گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم تا علاج او کنم مرا گفت

[illegible] های این قصر [illegible]
گفتم [illegible] کرده [illegible]
گفت این سرهای [illegible]
و عده [illegible]
[illegible]
[illegible] علاج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت ای ملک [illegible]
[illegible]

چو نیست که ازوی میپوشی جواب داد که آنها نزد بودند مرد
اینست که اکنون در آمد گفتم السلام علیک گفت علیک
السلام ای پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم
گفت آنکه ترا بمن راه نمود مرا الهام داد تا ترا بشناختم
ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آینه چون بی زنگ باشد
هر نقش درو بنماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی
داری که این دل بدو تسلی یابد این آیه بر زبانم گذشت
که الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله
تطمئن القلوب چون این آیه شنید آهی بزد و بیهوش شد
چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا ترا بدیار اسلام برم
گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست گفتم آنجا
کعبه ایست معظم مکرم گفت ای ساده دل اگر کعبه را ببینی
بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نگاه کن چون بالای
سر او نگاه کردم کعبه را دیدم که برگرد سر دختر طواف
میکرد گفت یا سلیم القلب این قدر ندانی که هر که
بپای بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود
کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله جواب

از تو تا خدای تعالی یک قدم
راه است و آن خلق است بگذار
خود را از خود و باللطف
حق دست در آغوش کن
من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا و من تقرب الی
تقربت الیه باعا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و نفخت فیه من روحی [illegible]
[illegible]

مرغ بازبس نگریست و بزبان حال باز گفت تو بمن چون
رسیدی گفت از تو چیزی در ما تعبیه کرده اند که آن ما را
در تو رسانید هم تویی که ما را بخود رسانیدی که این تعبیه
در نهاد ما نهادی عرفت ربّی بربّی ولولا ربّی لما
عرفت ربّی اوست که ترا بخود شناسا کرده است
کلید خانهٔ معرفت تو داده است مفتی عالم ملکوت
صلی الله علیه و سلّم میفرماید که من عرف نفسه فقد عرف
ربّه هرگه که تو خود را شناختی خدا را شناختی تو یی تو ترا
کلیدست که بدان او را بشناسی و این شناختن مخلوقست
اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت شناختی این یک
نوعست و اگر خود را بصنعت شناختی او را بقدرت شناختی
و نوع دیگر آنست که در تن تو جا نیست که آن جان همه جا
موجود است و بهمه جا از دیگر از حلق موجود بود اما چنانکه
جان تو در تحت طلب نیاید اگر گویی در دست یا در پای یا در
سر همه جای موجود بود و جایش معیّن نه خدای عالم
همه جای موجود بود و لیکن در تحت طلب نیاید نقیبان
و مخلصان منزلها میروند و میگذارند اما عارفان هیچ

شناختم گویند چون شناختی که چونی بر درِ روا نیست اگر گویی
بهستی خود او را شناختم گویند دو هستی بود و دویی شرک
محض است و اگر گویی بنیستی خود هستی او را شناختم گویند
نیست هست را چون شناسد و گفته اند العجز عن درک الادراک
ادراک پروانهٔ مختصر دیدهٔ آفتاب را کی تواند دید ای صد
هزار جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا
خود چه میگوید در میدان مردان بیا که آنجا بجای
آب خون وانست **حکایت** جنید را رحمة الله
علیه بعد از وفات بخواب دیدند گفتند ما فعل الله بک
قال طاحت العبارات وفنیت الاشارات وما نفعنا الا
رکعتان فی جوف اللیل گفت این همه عبادتها بباد بر دادند
ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت که در نیم شب تاریک
بگزاردیم جوانمردا ملک الموت بر تو شبیخون افکند
بدرقهٔ طاعتی باید که با خود داری تا در وقتی که چشمها گریان
شود و دلها بریان گردد و شیطان طمع در ایمان کند
و حربهٔ قهر مرگ بر سینه ات راست کند آنجا بوی دوستی
آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی و وفا آید این بشارت

وادر اخر ازان نه **حکایت** آورده‌اند که در بنی
اسرائیل عابدی بود نام او برصیصا چهل سال از خلق منزوی
شده بود و از نفس و دنیا بری گشته و تخم معرفت در زمین
محبت کشته اگر نظر بر آسمان کردی تا عرش بدیدی و اگر
بر زمین کردی تا پشت گاو و ماهی مشاهده نمودی چندان
مآثر و مناقب و مراتب داشت که زبان از اوصاف آن قاصر
بود چندان محامد و محاسن داشت که اوهام و افهام از
ضبط آن فاتر گردیدی هر سال چند هزار بیمار و معلول و مبتلا
و معیوب بصحرای صومعه او جمع شدندی بعضی بلباس
برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده گروهی بعلت
استسقا و یرقان مبتلا گشته جمله بیاوردندی و در
حوالی صومعه او بداشتندی چون قرص آفتاب برآمدی و
خورشید نور در عالم بسط کردی برصیصا بر بام صومعه
آمدی و یکنفس بر آن معلولان دمیدی یکبار از آن
علتها خلاص یافتندی عجب کار از ظاهر چندین در خزاین
لطف برگشاده و در باطن تیر قطیعت در کمان قهر نهاده
و و آبلاه از ظاهر بدیدار خلق چون نگار و از باطن

[illegible]

از غیظ او آشفته تر تا آن وقت که پادشاه را دختری بود
و علتی بدید آمد که اطبا از معالجه آن عاجز آمدند خبر بر
برآورد و سه برادر داشت هر یکی شاه ناحیتی بودند
هر سه در یکشب بخواب دیدند که علت خواهر بر برصیصا
عرضه کنید دیگر روز خوابها بگفتند چون با یکدیگر موافق
بود مادر از علی نهاد هر سه برخاستند و خواهر صاحب جمال را
بصومعه او بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد
و معالجت اطبا و اتفاق خوابها شرح دادند برصیصا گفت
دعا را وقتیست که در آن وقت دعا باجابت مقرون گردد
چون وقت آید دعا دریغ ندارم برادران خواهر بوی تسلیم
کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی
یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله برصیصا
بموج دریای شهوت فرو دهیم بادی در دماغ او دمید
بیفتاد و بیهوش گشت دیده زاهد بر جمال او افتاد ابلیس
هیزم وسواس بر آتش نفس او نهاد نفس اماره غالب آمد
دست طرد و امانت بیرون آورد و پرده نسیان و غفلت
بر دل و خاطر او فرو گذاشت تا هوا را متابعت کرد

[illegible]

بپوشم ابلیس گفت آسان نیست او را بکش و در زیر سجاده پنهان کن
چون برادران بیایند جواب توان گفت که گویی من در نماز
بودم و او از پیش من بیرون رفت خبر این ندانم برصیصا
دختر را بکشت و از صومعه بیرون آورد و در زیر خاک
پنهان کرد بعد از ساعتی هر سه برادران باز آمدند با خیل و
اتباع خویش چون شیران آشفته پنداشتند که زاهد دعا
کرده باشد و خواهرشان شفا یافته چون خواهر را
ندیدند طلب کردند آنچه ابلیس تلقین کرده بودش بگفت
ایشان بقول زاهد اعتماد کردند و از صومعه بیرون آمدند
بطلب خواهر ابلیس بصورت عجوزه عصایی در دست
و عصابه بر سر بسته از وی سؤال کردند که مستوره دیدی
بدین صفت گفت مگر دختر پادشاه میطلبید گفتند بلی گفت
زاهد با وی زنا کرده او را بکشت و آنکه در زیر خاک پنهان
کرد و ایشان را بر سر خاک آورد باز کاویدند خواهر را
دیدند کشته و بخون آغشته جامها را چاک کردند و زنجیر در گردن
برصیصا کردند و روی بشهر نهادند و فریاد از اهل شهر برآمد
که چنین حادثه واقع شد پس داری بزدند و برصیصا را بر دار

سر دار بر هانم برصیصا با شارت او را سجده کرد از جهت
آسمان ندا آمد که سنگ روانه کنید و جانش بدوزخ روانه
سازید و قالبش بسگان اندازید و مغزش بر نان هوا قسمت
کنید پس ندا در دادند که فکان عاقبتهما انهما فی النار
خالدین فیها. جوانمردا این ترسیست که از بندگان پوشیده است
و کسی را از این خبر نه داود پیغمبر علیه السلام گفت الهی سر خویش بر
من آشکار اکن تا بدانم که عظیم ترسنده و حیرانم شبی تا روز این
میگفت و میگریست ندا آمد که یا داود اگر خندان نگریی که
سنگ خاره پاره کنی من این سر با تو نخواهم گفت یا داود
از من در دنیا دانستن سر من مخواه تا در مرگ بر تو پیدا کنم
داود گفت الهی بدر مرگ بر من چون پدید آید گفت ندا آمد
که همه سر من با بندگان دو حرفست و آن دو حرف دو
لاست یا گویم لا تخافوا یا گویم لا بشری یا از زمین بانگ آید
که غم مدار یا از بسیار آواز آید که دل بر دار هیچکس را در دم مرگ
از بیم این دو لا رنگ بر روی نماند چون جان بسینه برسد
گونه زرد و سینه پر درد گردد بر است و چپ نگریستن گیرد
تا آواز از کدام جانب آید سعادت و شقاوت در آن نفس

رسالهٔ ملک شمس الدین تازیکوی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین صاحب قران
خواجه زمان نیکوسیرت زمان و خوب صورت جهان
شمس الدنیا والدین صاحب دیوان الماضی علیه الرحمه
الواسعه کاغذی بخدمت شیخ عارف سالک ناسک
قدوة المحققین و مفخر السالکین سعدی رحمة الله علیه
فرستاد و از خدمت او پنج سوال کرد سوال اول
آن بود که دیو بهتر یا آدمی سوال دوم انکه مرا دشمنی
هست و با من دوست نمیشود چاره چه باشد سوال سیوم
انکه حاجی بهتر یا غیر حاجی سوال چهارم انکه علوی بهتر
یا عامی سوال پنجم انکه دستارچه و خطی از بهر آن بدر
میرسد و پانصد دینار زر از بهر علف مرغان آنرا قبول نمیکنم
که از پس آن عذر خواسته شود آن شخص که کاغذ و زر می
آورد چون باصفاهان رسید با خود اندیشه کرد که من بارها
دیدم که خواجه خروار خروار زر بخدمت شیخ میفرستاد

بخدمت شیخ رفت کاغذی سربسته بوی داد بر حاجت و
روانه شد چون کاغذ باز بخدمت خواجه شیخ برد و بخواند در انجا
نوشته بود شرایف اوقات فرزند عزیز دام بقاؤه
بوظایف طاعات و خیرات آراسته باد بیت

انکه پرسیدیم از حال آدمی و دیو … من جوابیت بگویم که دل از کف ببرد
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند … آدمی زاده نگهدار که مصحف ببرد

دیگر جواب سوال دشمن که نوشته بود شعر

اولین بار تربیت پندست … دومین توبه خانه و بندست
سیومین توبه و پشیمانی … چارمین شرط و عهد و سوگندست
بعد ازین گردنش بزن که خبیث … بقضای بد آرزومندست

دیگر جواب سوال حاجی که نوشته بودند این بوالعجب
پیاده حاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود
یعنی به از آن میشود که بود و پیادهٔ حاج بادیه بسر
میبرد و بدتر از آن میشود که بود شعر

از من بگوی حاجی مردم گزای را … کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه … بیچاره خار میخورد و بار میبرد

دیگر جواب سوال انکه علوی بهتر یا عامی شعر

یکبار وی گفت من بارها دیدم که خواجه خروار خروار زر بوی
میداد و قبول نمیکرد و این زر را از برای علف مرغان بود بنده
خود را در مقابله مرغان در آوردم و صد و پنجاه دینار زر از ان
بر گرفتم خواجه جلال الدین را از خواجه ممالک صاحب الدیوان
الشرق والغرب طلب شد آنهم فرمود که همین ساعت برخیزد
روی بطرف شیراز نهد و برود و این کاغذ را ببرد و بخواجه جلال الدین
ختنی ده تا ده هزار دینار زر بر گیرد و در بدره کند و بخدمت
شیخ برد و عذر خدمتش بخواهد و همت طلب دارد که ازین
پس بخدمتش استظهار خواهد بود و آن غلام در حال بکار
سازی مشغول شد دیگر روز بامداد از خدمت خواجگان
روانه شد چون بدار الملک شیراز رسید و کاغذ بیاورد
اتفاقا شش روز بود که جلال الدین ختنی وفات یافته
بود و آن غلام کاغذ بخدمت شیخ سعدی رحمة الله علیه برد
و بسپرد شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت هم در حال بر کاغذ
نوشت و روانه داشت

بیت

بنام صاحب عادل علاء دولت و دین | که در بدولت ایام او دمی نازد
رسید و پایهٔ حرمت فزود سعدی را | بسی نماند که سر بر فلک بر افرازد

پیام داده که صدر جلال الدین
قبول خدمت او را تمهید سازد
دیگر بار [illegible]
چنانکه [illegible]
جلال الدین [illegible]
که بندگان [illegible]
[illegible]
که از نظام [illegible]
باز نبشتن جواب نظام
صاحب [illegible]
غلام [illegible]
و صورت [illegible]

صاحب دیوان که فرموده بود تا پنجاه هزار دینار زر در صرف کردند
و بخدمت شیخ آوردند و بنهادند و شفاعت کردند که از
بستان و در شیراز جهت آینده و رونده بقعه بسازد شیخ چون
فرمان خواجه و سوگندها که داده بودند بخواندند بشنید آن زر
قبول کرد و در وجه رباطی که در قلعه فهندز است بمبارکی صرف
کرد و این رباط ساخت که همیشه معمور باد تم الرساله

رسالهٔ عقل و عشق

سالکا راه خدا پادشه ملک سخن | ای که الفاظ تو آفاق پر از دُر یتیم
افصح سعدی که عالم ز تو در وقع و تو بر | واضع عقلی و کتبی ز نظم تو عقیم
پیش اشعار تو شعر دگران اجمل | سخن بی وقع نماید بر اعجاز کلیم
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق | این دربسته تو بگشا که تویی بس عظیم
گرچه این هر دو بهم نیکی و بنمایند فرو | در دماغ و در دل بیدار تو هستند مقیم
پایه و منصب هر یک بکرم باز نما | تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان | خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

جواب شیخ سعدی رحمة الله علیه

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله العقل فقال له
اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر
ثم قال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا
اکرم علیّ منک بک اخذ وبک اعطی
وبک اعاقب پس قائل مولانا سعد الدین
ادام الله عافیته عن صواب نسبت
عقل را تقدم داشت از عشق
و وسیلت قربت حق دانست
و داعی مخلص این ضعیف حافظ
و تشریف قبول ارزانی فرمود
و صاحب مقام [illegible]
از دو [illegible] بر سر این ضعیف
از بازماندگان [illegible]

ذو الجلال والاکرام است اکرامش در حصر نمی آید
در جلالش غرآسمه حیران گشت و بتقدیر آنکه
این بنده فاضلست یا افضل تفاوت چگونه تواند کرد
اما بهمین همت درویشان و برکت صحبت ایشان آنچه بقدر وسع
در خاطر این درویش مے آید که عقل با چندین شرف که دارد
نه راهست بلکه چراغ راه است و اول راه ادب و طریقت
و خاصیت چراغ آنست که چاه را از راه باز داند و نیک از
بد بشناسد و دشمن از دوست بداند و فرق کند چون این
دقایق دانست برین رود که شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود
بمقصود نرسد که علم آنجا حجاب باشد عقل و شرع این سخن را
بگزاف قبول کردند تا بقرار این معلوم شد که علم با عمل
آلت تحصیل مرادست نه مراد کلی پس هر که بمجرد علم فرود آید
آنچه بعلم حاصل میشود در نیابد و همچنانست که به پایان از کعبه
باز می ماند بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق و صفای
باطنست که مردم نکوهیده اخلاق را صفای اندرون کمتر
باشد بحجاب کدورات نفسانی از مشاهدات جمال روحانی
محروم مند پس واجب آید مرید طریقت را بوسیله علم ضروری

از آنکه آخر ندارد و عشق گویند و حقیقت بوی آشنایست و
مراد از این مشغله از کمال معرفت محجوب میگرداند که نه راه
معرفت بسته خیل خیال محبت بر رهزن نشسته صاحب دل
آن نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق بر در رست و کشته
بر سر رست و کشته بر سر گنج می اندازد و رب اشعث اغبر

کسی ره سوی گنج قارون نبرد — و گر برد ره باز بیرون نبرد

هیچ دانی معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت
الخلق چیست گر عبارتیست از نعمت بی قیاس پنهانی که
راه بسر آن نبرد جز پادشاه و جمعی از خاصان او و سنت
پادشاه آنست که کسانی که بر گنج وقوف یابند بتیغ بی دریغ
خونشان بریزند تا حدیث گنج نهان ماند همچنین از
خاصان او یعنی فقرا و مساکین و ابدال که با کس ننشینند
همین که بسری از اسرار بیچون وقوف یابند بتیغ بی دریغ
خونشان بریزند یعنی بشمشیر عقل تا قصه گنج در افواه نیفتد

کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند

تا سر مکنون ذات بیچون حق نهفته ماند و هیچکس بسر حد آن
راه نیابد شعر گرکسی وصف او زمن پرسد

در روی تو گفتیم سخنی چند بگوییم رو باز کشادی و در نطق ببستی
حیرت از انجا خاست که مکاشفه ای وجد نمیشود و وجدان ادراک
مشغول میکند سبب اینست و موجب همین که پختگان دم بدم
جامی زده اند و ملایکه ملأ اعلی بعجز از درک آن معنی اعتراف
نموده اند که ما عرفناک حق معرفتک با این سپاهان معرفت
که داند که رونده این راه را در هر قدمی قدحی دهند و مستی ضعیف
احتمال که در قدم اول بیک قدح از دست بشوند و مست و
بیهوش گردند و طاقت شراب زلال بالامال محبت نمی آرند و
بوجود از حضور غایب میگردند و در تیه حیرت میمانند و بپایان
نمیرسانند **شعر** درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار صدیق فرموده است با این العجز عن
معرفته کمال معرفت الصدیقین معلوم شد که غایت و منتهی
معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بوجود از ترقی ناظم گفته

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند — کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
نشان دریای آتش از که میپرسی که او هم برکنار میسوزد **بیت**
این ره نه بپای هر گدا ایست — در دست و زبان ما ثنا نیست

کاین سینه بعشق تو کدامست
لا احصی ثناء علیک تمامست
بالعجز عن معرفته
کان معرفة الصدیقین
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
و ز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
شعر
[illegible]

کتاب نصیحة الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله تعالی و هو اولی من حمد و الصلوة
علی رسوله افضل من ولد و الحمد لله الکافی حسب الخلایق
وحده الحمد لله علی نعمه و استزید من کرمه و اشهد ان لا اله
الا هو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمدا عبده و
رسوله الطایی السموات بقدمه بعد از ثنای خداوند
عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه و سلم
در نصیحت ملوک و ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی
از دوستان عزیز جزوی درین معنی تمنا کرد بفهم نزدیک
و از تکلف دور جوابش نوشتم که شرایف ساعات فرزند
دام بقاؤه بوظایف طاعات خداوند عالم جل ثناؤه
آراسته باد و معلوم کند که ملوک جهان از نصیحت رب العالمین
بسندیده است که در کتاب مجید میفرماید **ان الله یامر
بالعدل والاحسان** و دیگر میفرماید و اذا حکمتم بین الناس
ان تحکموا بالعدل مجملی فرمود تعالی و تقدس که مفصل آن
بدفترها نشاید گفت اما بقدر طاقت کلمه چند بیان کنیم در معنی

عدل و احسان و بالله التوفیق
پادشاهانی که شفقت و رحمت پیشه
نگهبانان ملک و دولت خویش
بحکم آنکه عدل و رأفت خداوند
مملکت موجب امن و فراغت رعیت
از رعیت رونق عمارت و زراعت
بیشی اتفاق افتد و نام نیکو و
راحت و استقامت و ارزانی
باقصای عالم برود و بازرگانان و
مسافران رغبت نمایند و قماش
و غله و دیگر متاع بیارند و
مملکت آبادان باشد و ارزانی

ولشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب
عقبی و اصل وانکه طریق ظلم ورزد بخلاف این بیت
خطا بین که بر دست ظالم برفت جهان ماند و او با مظالم برفت
تربیت از سیرت پادشاهان یکی آنست که بشب بر
درِ حق گدایی کند و بروز بر سر خلق پادشاهی
حکایت در سیرت پادشاهان آورده اند که
شاه غزنین سلطان محمود سبکتگین رحمة الله علیه چون
شب در آمدی جامهٔ پادشاهی بدر کردی و خرقهٔ درویشی
در پوشیدی و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بزمین مذلت
نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی و بنالیدی و گفتی
یارب ملک ملک تست و بنده بندهٔ تو بزور بازو و زخم
شمشیر من حاصل نشده تو بخشیده هم تو خداوندا قوت و
نصرت ده حکایت عمر عبد العزیز رحمة الله علیه
بامدادان که برخاستی بعد از فریضهٔ حق شکر و سپاس بر
نعمت رب العالمین بگفتی و امن و استقامت خلق از
خدای تعالی درخواستی و گفتی یارب عهدهٔ کاری عظیم
بدست منست و من بنده ضعیف و عاجزم و از جهد و

کفایت مهمی کاری نباید بار
روی مردان دولت ارکانست و
بصدق معامله ارکان ایشانست
بصدق معامله عدل و انصاف وده
که تو فرستی عدل و عدوان بیرون
دار جور و عدوان خلق را از
اول بشر خلق و خلق را در زی
آن نگاه دار و در [illegible]
ممکن دل یکیا ای ارض [illegible]
دیار دیگر نظر کن [illegible]
باشد نصیحت ملک صاحب
دولت دو بار او دو جهت
دیگر خدا و ندتعالی [illegible]

تامل کردن و در دور زمان بر اندیشیدن و در انتقال ملک
از حق بخلق نظر کردن تا بدین پنج روز مهلت دنیا دل ننهد
و بجاه و مال عاریتی مغرور نگردد حکایت
یکی از خلفای عصر بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای گفت از
دنیا بآخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو
مختاری نصیحت علما و ائمهٔ اسلام را حرمت
دارد و بالای دست همگنان نشاند و باستصواب رای
رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد نه
شریعت زبون سلطنت تربیت عمارت
مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاهها بر سر راهها
از مهمات امور مملکت داند و عقلا گفته اند بیت
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای پل و برکه و خوان و مهمان سرای
قومی که بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف
دارد و توفیق خدمت ایشان فرصت شمارد که همت
پارسایان ملک و دولت نگاه دارد و دوام مملکت
در رعایت بیچارگانست و شفقت بر افتادگان
نصیحت پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق

همگنان تامل فرماید بس یکی
را بقدر خویش و لیاقت [illegible]
بحق مستحقان که [illegible]
و چشم طمع [illegible]
عزت را خود [illegible]
فرو نیاید که تعریف [illegible]
کند با یشفع [illegible]
پادشاه را [illegible]
موجب نزاکت [illegible]
اسباب فراغ و [illegible]
مهیا دارد که بزرگی [illegible]
نخواهد و خواسته [illegible]

اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر

عامل مردم آزار را حکم و عمل ندهد که دعای بد بر وی
تنها نکنند از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث
ملک یکی آنست که دوستان و جلیسان پدر را حرمت
دارد و ضایع نگذارد نصیحت پادشاهان بزرگ عقوبت
سرورانند نه نادان سری باشد که مر بدن خود را
پاره کند پند حالی که نخواهد که در افواه افتد
با خاص و عام نگوید و با دوستان هم نگوید که دوستان را
هم دوستان باشند اگرچه دوستی خالص باشد برین قیاس
مسلسل نصیحت همه حالی با دوستان نگوید که دوستی
همه وقت نماند نصیحت روی از حکایت ارباب
مهمات درهم نکشد و بلطف با همه بگوید و برغبت بشنود
که صاحب فرمان از تحمل زحمت فرمانبران باید کرد تا
مصلحتی که دارند فوت نشود و باید که مراد همه بجوید و
حاجت همه کس را بحسب مصلحت بر می آرد که حاکم تند
ترش روی پیشوایی را نشاید چنانکه گفته اند بیت

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نباید ستوه

کند آنست که بخشم بسپارند تا براد دل خویش انتقام کند
و دیگران از نکبت وی نصیحت بدیرند و عبرت گیرند
و اهل قلم را از عمل بعمل و از جای بجای فرستند هرچند
تا اگر تخلیطی کنند نهان نماند نصیحت تبرک و پیشکش
تحفه و نوباوه را که پیش سلطان برند طریق مروت آنست که
برغبت قبول کند و شکر گویند و نخست توقع آرنده را
نیک پاداش کنند و در آخر امثال اینها تعجیل نکند و توقف
و تأخیر روا دارد و در چشم غریبان روا بود پادشاه را
هیبت و شوکت نمودن اما در خلوت با خاصان گشاده
رویی اولیتر و خوش طبع و آمیزکار نصیحت
دو کس را که با یکدیگر الفتی و یا دوستی باشد در عمل انباز گرداند
تا با خیانت یکدیگر در نسازند پند سلطان
خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن بیرونی زحمت دهد
از دشمن اندرونی ایمن باشد نصیحت بنده را اگر
بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش فراموش نکند
پند صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا
باشد که ببینند و بپوشند و عزت آبا و اجداد محترم او را

خطایی بخشد اثر غایت فرا نماید در لباس معاتبت تا بزرگان
بغراست معلوم کنند و شفاعت درآیند پس انگاه بعهد
توبه و صلاحیت گناهش را عفو کند نصیحت
خداوند شوکت را چون بزندان فرستد عزت و حرمت دارد
و ملبوس و ماکول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش
او مهیا دارد که معنی نوازش همینست تا دانی مرد الوهر
یومان یوم لک و یوم علیک فراموش نکند نصیحت
دل دوستان آزردن مراد دشمنان برآوردنست ظلم
از گناه خاصگیان تن زدنست و عامیان از کردن زدن
نصیحت حاکم عادل مثال دیوار مستحکم است چونکه
میل کند بدانکه روی بخرابی دارد نصیحت اول نصیحت
نزدیکان گفته اند آنکه ملامت دوران و از نفس تو بر تو
نزدیکتر نیست تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند
نصیحت از جمله حسن تدبیر پادشاهی یکی آنست که
با خصم قوی در نپیچد و با دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب
انداختن نه مصلحتست و پنجه مغلوب شکستن نه مردت
ملک و دولت را تو تدبیر تعالی که چه حاجت که بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

بجز وصد و بکوشد باشد که خداوند تعالی عفو کند
نصیحت عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس
رانه او تنها گوید و بس نصیحت فردای قیامت
همه کس بترسند مگر آنکس که امروز از خدای بترسد و از دل
مردم بی سبب نخوید حکایت آورده اند که عاملی
راستکار که در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کردی یکبار
اسکندر گفت از من نمیترسی گفت چرا ترسم که هر که راستی کند
از خدای عز و جل بترسد ترس بنده از خیانت باشد یا از
ظلم خداوندگار و بنده از هر دو طرف ایمنست
حکایت آورده اند که هارون الرشید بر یکی از
متعلقان دیوان بدنیاری خیانت بدید او را معزول کرد
طایفه از بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین
قدر خیانت بندگان را از خدمت درگاه محروم نکنند
گفت غرض این مقدار نیست لیکن آنکه مال من برد و باک
ندارد خون رعیت ریزد و غم نخورد نصیحت هر که از
تو نه ایمنست از وی ایمن مباش که مار از بیم گزند خویش قصد
هلاک مردم کند و در مثلست که پای دیوار کندن و ساکن

درویش توانگر همت را صفت آنست که بدیده همت در
مال و نعمت پادشاهان نگرد و سلطان گدا طبع آنکه
طمع در مال رعیت کند چنانکه حکیمان گفته اند شعر
مروت نباشد بر افتاده زور ، برد مرغ دون دانه از پیش مور
نصیحت وظیفه خداوند مملکت آنست که دشمن
کوچک را محل ننهد یا دوست را چندان پایه دهد که اگر
دشمنی کند تواند پند قوت رای آنست
که دخل فردا امروز بکار نبرد و کار امروز با فردا
نیفکند نصیحت حق بزرگان بر زیردستان
شرط خدمت بجای آوردنست و کمال تعرض اسباب و
فراغ مؤنت و فضل خداوندگاران شکر خدمت
بندگان گفتنست و منت نانهادن پند
خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت بجا نماند اسباب
مهیا دارد و خدمت درنخواهد که دعای سحرگاه به
از خدمت درگاه جلیس حضرت پادشاهان کسانی
شایند عاقل و خوبروی و پاکدامن و بزرگزاده و
نیکنام و خوش طبع و جهاندیده و کارآزموده وزارت

پادشاهان کسی را [illegible]
که شفقت بر دین و [illegible] پادشاه
[illegible] بر پادشاهان
و حیف رعیت بر سلطان [illegible]
و زیر که حیف [illegible] زبان
[illegible] ضعیفان و بیوه زنان
و [illegible] جان [illegible]
فقر و [illegible] از [illegible]
[illegible] و [illegible]
دولت [illegible]
[illegible] بنده [illegible]

غم فرزند یتیمان که پدرش تا فرق باشد میان پدر درویش
و پدر پادشاه . حکایت آورده اند که کیسه زر
و طفلی از کسی بماند حاکم آن روزگار کس فرستاد
پیش قاضی و وصی و زر خواست وصی زر در کنار
طفل کرد و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر از آن من نیست
از آن این طفلست اگر میستانی هم از وی بستان تا در
قیامت بوی باز دهی حاکم بهم برآمد و بگریست و
سر و چشم طفل ببوسید و در کنار گرفت و گفت مرا در قیامت
طاقت این مطالبت نباشد و زر پیش وصی فرستاد و نان
و جامه و اسباب طفل از خزینه مهیا داشت تا هنگام
بلوغ نصیحت دست تا تواند گشاده دارد
مگر آنکه دخل با خراجات وفا نکند که بخل و اسراف
هر دو مذموم اند نصیحت نیک مردی بجای خود است
نه چندانکه بد و چیره گردند هر که خواهد که به نیک مردی نامش برآید
بر حیف ناانصافان صبر کند و این نزدیک خردمندان
انصاف نباشد بلکه سست راییی گویندش نصیحت
جوانمردی پسندیده است اما نه بحدی که دستگاه ضعیف شود

و نعمت نگاه داشتن مصلحت
اما نه چندانکه حوالی و حواشی
محتاج بمانند
شعر
[illegible]
[illegible]
عیش و طرب [illegible]
وظایف طاعات [illegible]
در آن وقت [illegible]
پند
[illegible] پادشاه
در کار [illegible] اما نه چندانکه [illegible]
از [illegible]
بازی و ظرافت روا باشد نه چندانکه

بخت عقل منسوب کردد زهد و عبادت شایسته است اما
تا بحدی نه که زندکانی بر خود و دیکران تلخ کرداند اخبار
ملوک پیشین را بسیار مطالعه کند که از چند فایده خالی
نباشد یکی انکه بر سیرت و خوی ایشان اقتدا کند و دیکر
انکه در تقلب روزکار پیش از عهد ایشان تامل کند تا بجاه و
جمال و ملک و منصب فریفته نشود و عزت اوقات نماز را
نکاه دارد و دران وقت بهیچ از مناهی و ملاهی مشغول
نکردد و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان کوید
تربیت مطرب و شطرنج باز و بازی کر و مشعبد
و امثال آنرا همه وقتی راه ندهد که دل سیاه کردد مکر
دفع ملال را بهر مدتی نوبتی حکایت آورده اند
که شبلی رحمة الله علیه بمجلس یکی از بزرکان درآمد ملک را
دید با وزیر بشطرنج مشغول کفت احسنت شما را برای راستی
نشانده اند و بازی میکنید نصیحت عمده ملک
داری کاری عظیمست بیدار باید بود و هشیار و همه وقتی
با خدای تعالی در مناجات تا بر دست و زبان و قلم و قدم
وی آن رود که مصالح ملک و دین دران باشد

تفویض کارهای بزرک او را [illegible]
کاردانان آزموده بکند که بنادان
آزموده مردم [illegible]
قرین خود نکرداند که طبیعت
ایشان در [illegible]
[illegible]
تربیت [illegible]
[illegible]
کناه نرسد عقوبت نفرماید

قطع دزدان و قصاص خونیان شفاعت در نکذارد
نصیحت فاسق و فاجر را تقویت نکند که ایشان
شریک معصیتند و مستوجب عقوبت نصیحت
دزدان دو کروهند جندی بتیر و کمان در صحراها و بعضی
بحیل و تزویر در بازارها دفع ایشان واجب داند
نوشیروان عادل که در کفر مرد بخوابش دیدند در جایکاهی
خوش و خرم پرسیدندش که این مقام از کجا یافتی کفت
بر مجرمان شفقت نبردم و بیکناه را نیازردم نصیحت
هرجه از مصلحت مملکت در خاطر آید تعجیل نیارد و نخست
اندیشه کند جون غالب طبعش صواب نماید ابتدا کند بنام
خدا و توکل بدو کند و من یتوکل علی الله فهو حسبه
رای و تدبیر از پیران جهاندیده توقع دارد و جنک از جوانان
جاهل نصیحت داد ستمدیدکان بده تا ستمکاران
جرئت نکنند که کفته اند اکر سلطان دفع دزدان نکند بازوی
خود کاروان میزند کام و مراد پادشاهان انکه حلال باشد
که دفع بدان از رعیت بکند جنانکه شبان دفع کرک از
کوسفندان و اکر نتواند مزد شبانی حرام میستاند نکلف

جون تواند و نکند حکایت
ذوالنون مصری پادشاهی را کفت
شنیدم که فلان عامل را [illegible]
در ولایت بر رعیت دست
درازی میکند و جفا روا میدارد
کفت روزی سزای وی بدهم کفت
روزی سزای وی بدهی که مال
رعیت برده و خونشان خورده
باشد و بزجر و مصادره از وی
بستانی و در خزینه نهی رعیت
را جه فایده [?] [illegible]
[illegible]

زیادتی ظلم و بد ظالم باشد پادشاه خجل گشت و دفع آن ظلم
بفرمود **نصیحت** درون خلق میازار که درد و سستی
پادشاست **بند** ورنه هم آنجا و هم آنجا گدا است
نصیحت پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان
بماند که جو میکارد و امید گندم میدارد **ترتیب**
ای که مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع
پیش گیر که جاهی ازین زیادت نیست **نصیحت** گرسنگی
به که سیری از پهلوی درویشان که گفته اند **شعر**

اگر عنقا ز بی برگی بمیرد — شکار از چنگل گنجشکان نگیرد

ترتیب تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند
آمد پس وجودی میان دو عدم اعتماد را نشاید
مردی نه جهانگیر است بلکه جهاندار است **ترتیب**
دانا جهان بگیرد و نگذارد و نادان جهان بگیرد و بردر دارد
ترتیب پادشاه جایی نشیند که اگر دادخواه فغان
بردارد با خبر باشد که حاجبان و سرهنگان نه مردمی
مهمات رعیت بسمع پادشاهان رسانند **حکایت**
آورده اند که نوشیروان عادل بزنجیری رسنها بر بسته

و نکو نام نمیرد و بنام نیک زنده بماند **ترتیب**
شکر بزرگان آنست که بر خردان ببخشایند و همت عالی نگه
دست بمال مسکینان نیالایند **نصیحت** چون دست یابی
آن کن که اگر برگردد تحمل مثل آن توانی کرد **ترتیب**
همت ضعیفان و مسکینان زخم از آن زیادت زند که
و خنجر که بازوی پهلوانان **ترتیب** روزگار
حیف روا ندارد هر آینه داد مظلومان بدهد و دندان
ظالمان بشکند **ترتیب** ای که در خواب خوشی از بیداران
بیندیش و ای که توانایی در رفتن با همراه ناتوان بساز ای که
فراخ دستی با تنگدستان مراعات کن دیدی که پیشینیان
چه کردند و چه بردند برفتند و جفا بر مظلومان بسر آمد و
وبال بر ظالمان بماند **نصیحت** راست خواهی در درشتی
بسلامت تر از پادشاهی بعلامت **نصیحت** استخوان
مرده سخن میگوید اگر تو گوش هوش داری بشنو که میگوید من
همچون تو آدمی بودم و قیمت ایام حیات ندانستم و بخیره ضایع
کردم و حسرت بردم و درین معنی گفته شده **شعر**

چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

زیادتی ظلم مرد ظالم باشد پادشاه خجل گشت و دفع آن
ظالم بفرمود و ثواب عقبی و نام نیکو حاصل نمود بیت

سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

تربیت مالش رندان و فاسقان دادن از پادشاهان
وقتی پسندیده آید که بنفس خود خود از فجور بر پرهیزد حکایت
یکی از پادشاهان بفرمود خمخانهٔ خماران شکستن شبانگاه
گفت انگور فلان جای در وجه عصیر شیره خانه نهادم صاحب
دل بشنید و گفت نصیحت ای که گفتی بد مکن خود میکنی
لایق حال پادشاهان نیست خشم باطل گرفتن و گر جایگه بحق
خشم گیرد پای از اندازه بیرون ننهد که آنگه جرم از طرف او
باشد و دعوی از قبل خصم تربیت با دوست و
دشمن طریق احسان پیش گیرد که دوستان را مهر و محبت بیفزاید
و دشمن را عداوت کم شود نصیحت خزینه باید که همه
وقتی موفر باشد و خرج بحساب روا ندارد که دشمنان
در کمینند و حادثها در راه تربیت در همه حالی از مکر
و غدر ایمن ننشیند و از زهر و دهر اندیشه کند نصیحت
سایر زیر دستان را باید که نام و نسب دانند و بحق المعرفه

بنیاد ستد تا دشمن و جاسوس
و غدرایی را مجال نماند ارکان
دولت و اعیان مملکت و
خویشان را از آنها باید که شرف
حال نمایان نیکو دارد تا نیکو
بهر یکی بقدر مراتب باشد و بخلعتی تربیت

بفرماید تا غریم موسر بر غارم معسر صبر کند و بقدر حال
بروی مقسط کند و اگر از هر دو طرف نا توانند و بیت المال
معمور شاید که بفرماید ادا کردن و اگر صدقات خداوند
مملکت را از خزینه بدهند دور نباشد که ملک و دولت را
بقای بس ظاهر گنج و لشکر محافظت نمیکند و الا بحقیقت
دعای مسکینان نصیحت کاروان زده و کشتی شکسته
و مردم زیان زده را تفقد حال بکند که اعظم صدقاتست
مستاجر بستانها و ضامن مستغلات که دخل بشروط
وفا نکند در استیفای مضمون سخت نگیرد و با آخر جزوی
مسامحت کند و نوبت دیگر عملی از آن بمنفعت ارزانی
دارد تا منقطع نگردد و منتفع باشد و هنرمندان را نیکو
دارد تا بی هنران راغب شوند و هنر ورزند و مملکت
کمال گیرد تربیت بنده را که در عملی تقصیری کرده
باشد و شرط خدمت بجای نیاورده چون بدین مالش
غرامت خورد دیگر عمل فرماید که جز حال بطالان از تخلیص
زندانیان بهتر و ثواب بیشتر نصیحت مردم نیکی دیده
عزلت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی کوشند

تربیت

که به هر چند ضعیفست اگر با شیر درافتد بضرورت بزند و بچنگال
چشمانش بر کند **تربیت** با خرد و بزرگ دوستی کند و بیخ
محبت بنشاند و اعتماد بران نکند که من در حمایت پادشاهم
و کسی را با من مقاومت صورت نبندد که اگر ناباکی نادانی
ترا بکشد و پادشاه بکین تو اقلیمی بغارت باید گشتن ترا زنده
نتواند کرد و آن کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از
بیم تو گویند یا از طمع **نصیحت** در زندگی سعی کن
که به از دیگران باشی بعقل و صلاح و خلق و کرم که در مردگی
گدایان و پادشاهان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا بیکانی
باز کنند میان ایشان فرقی نتوان کرد که در مردگی
یکسانند **تربیت** دشمنان متفق را متفرق نتوانی
کردن مگر بدانکه بعضی از ایشان را دل بدست آری **نصیحت**
دشمن بدشمن برانگیز تا هر طرف که بزرگ و غالب شود
فتح از آن تو باشد **نصیحت** دشمن از خردی مگذار که بزرگ
شود و پیاده شطرنج را مگذار که بسر رود و فرزین گردد
در حالت آسانی دلها بدست آرند تا در حالت دشواری
بکار آید **تربیت** پادشاهان که بلهو و شرب از مصالح

مملکت [illegible] افتند و غافل نشینند
ملک [illegible]
[illegible] **تربیت** [illegible]

باشد و طعام آنکه خورد که اشتها غالب شده باشد
سخن آنکه گوید که ضرورتی افتد و سر آنکه نهد که خواب
غلبه کند و شهوت آنکه کند که شوق بمنتها رسد و آزار
دل ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز
گردانند و پشه بسیار پیل دمان را از پای درآرند
در حکومت جان زندگانی کنند که اگر وقتی نباشند جفا
و خجالت نبینند همچون زنبور ناتوان که هر که مر او را
افتاده بیند پای در سر مالند **نصیحت**
چندانکه از زهر و مکر و دغا ای حذر کنند از درون خستگان و
دل شکستگان و دعای مظلومان و ناله محرومان بر حذر
باشند **حکایت** سلطان محمود غزنوی گفت من
از نیزه مردان جهان نترسم که از دوک پیرزنان یعنی از سوز
سینه ایشان **نصیحت** از دیوان پیرزمین جهان بر حذر
نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان بد
اگر خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن بگیر پیش از وقوع
تربیت عیب خود از دوستان مپرس که نگویند از
دشمنان تفحص کن تا چه گویند **نصیحت** جایی که لطف

[illegible] **نصیحت** [illegible]

که حادثه روی نماید که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاهی
که خلق آرام گیرند استعانه بدرگاه حق تعالی بردن و
بدعا وزاری قوت و نصرت خواستن انگاه بخدمت
صلحا و عبّاد قیام نمودن و خاطر و همّت خواستن پس
انگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد
خواستن پس انگاه در حق مسکینان و ضعیفان نظر نمودن
و تنی چند از زندان رهایی دادن پس انگاه نیت خیرات
کردن انگاه لشکریان و حواشی و سایر بندگان نوازش
فرمودن و بوعده خیر امیدوار گردانیدن انگاه به
عقل و تمیز و مشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع
مضرّت آن حادثه سعی نمودن پس چون مراد دل برآید
شکر و فضل خدای تعالی گفتن و از کفایت و قدرت
خویشتن ندانستن پس انکه به نذرها که کرده باشند وفا
کردن و شکرانه برفزید تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا
گردد دلها بجانب وی مایل باشد و خاطر جمهور یاد
یار و فتح و نصرتش را امیدوار و چندین نصیحت سعدی
بگوش دل بشنود و بصدق کار بندد و بتوفیق خدای عز و جل مرادش

فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب اعظم خواجه
علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان ببینم که حقوق
بسیار در میان ما بود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه
ایشانرا دیدم با پادشاه روی زمین سلطان اباقا برنشسته
بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگوشه روم که دران حال متعذر
بود پرسیدن ایشان من دران عزم بودم که ایشان هر دو از
اسب فرود آمدند و روی بمن نهادند و چون برسیدند
تلطف نمودند و خدمت بجای آوردند و زمین بوسیدند و
چون نزدیک رسیدند بوسه بر دست و پای من دادند و از
رسیدن این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این در حساب غنیمت
که ما از رسیدن قدوم مبارک و دیدار بزرگوار شیخ خرمند استیم
چون سلطان اباقا این مشاهده فرمود گفت چندین سال تا این
شمس الدین پیش من می باشد با وجود انکه میداند که پادشاه
روی زمینم هرگز خدمتی و تلطفی که با این مرد کرد این لحظه
با کس نکرد برادران هر دو بازگردیدند و بر اسب سوار شدند
سلطان روی بشمس الدین کرد و گفت این مرد که شما خدمت او
کردید و چندین ادب بجای آوردید چه کس بود خواجه شمس الدین

وشیخ قبول نمیکرد و میگفت این از من دفع کنید و عذری
بیاورید ایشان میگفتند البته البته از برای خاطر ما شیخ
تشریف بیاورند یکنوبت و بعد از ان حاکمند شیخ فرمود
که از بهر خاطر ایشان برفتم و بصحبت پادشاه رسیدم در وقت
بازگردیدن پادشاه فرمود مرا پندی ده گفتم از دنیا
باخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون مخیری
اتابک فرمود که این معنی بشعر تقریر فرمای شیخ در حال این
قطعه در معنی عدل و انصاف و رعایت رعیت بفرمود

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد | حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
دگر نه راعی خلقست زهر مارش باد | که هرچه میخورد از جزیت مسلمانیست

اتابک بگریست و چند نوبت بفرمود راعی ام یا نه و هر نوبت
شیخ میفرمود اگر راعی بیت اول ترا کفایتست والا
بیت آخر تمام و فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت
بروی خواندم و دعا گفتم و بیرون آمدم شعر

پادشه سایه خدا باشد | سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر | گر نه شمشیر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان آید | اثر عدل پادشا باشد

حکایت [illegible] اوصاف صلاح [illegible]
که [illegible] رای [illegible]
اتابک [illegible] افتاد
و انصاف انست که در این عهد [illegible]
که با همه علما و مشایخ روزگار
نصیحت چنین باتقال [illegible]
با قصاب [illegible] نتواند گفت
لاجرم [illegible] روزگار بدین [illegible]
که من [illegible] والسلم علی [illegible]

[illegible] اتابک

[illegible] معلوم شد که [illegible] دولته

نصیحت بدانکه مالک قابل تربیت و مستعد نصیحت
رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازمست از
سیرت ملوک چندی بدانستن و در مهمات کار بستن
و طلب نیکنامی را و امید نیکو سرانجامی را اول آنکه ابتدا
کارها بنام خدای تعالی کند و یاری از وی خواهد و سخن
اندیشیده گوید و سر دلها هر کس در میان ننهد و تواضع
پیشه گیرد و روی از سخن ارباب مهمات نگرداند و رعیت
از خود نیازارد و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت
کس در نگذارد و با خصم قوی در نپیچد و با ضعیف ستم
روا ندارد اول نصیحت نزدیکان آنکه ملامت دوران
ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدنست و عامیان را گردن
زدن و حاکمان بر مثال سرند و رعیت بدن نادان کسی باشد
که بدن خود را بدندان پاره کند و باید که مردم خردمند
پرورد و خدمتکاران قدیم را حق فراموش نکند و آثار
بزرگان پیشین محو نگرداند و با دونان و شهریان ننشیند
و غم حال درویشان از آن بیشتر خورد که غم حال خویش عالمی را
که برای پادشاه بر رعیت توفر انگیزد خطاست که پادشاه

بر رعیت محتاجست که رعیت [illegible]
پادشاه که رعیت اگر [illegible]
هست [illegible]
پادشاه [illegible] وجود رعیت
مقصود [illegible]
[illegible] اطفال و [illegible]
[illegible] دستان [illegible]
[illegible] مسافران نگاه
دارد و زبان [illegible]
کند [illegible]
که دعای [illegible]
و [illegible] صاحب غرض [illegible]

بغور گناهی نرسد عقوبت نفرماید و روا ندارد که برنج روزه
مهلت دنیا مغرور نشود   جهان نماند و خرم روان آدمی
کز و بماند بنیکی رسد جایش نامی   مثل حاکم با رعیت مثل چوبانست
با گله که اگر چوبان گله نگه ندارد دزد و چوبانی حرام میستاند
و حکایت پادشاهان پیشین بسیار خواند تا از سیرت نیکان
خیر آموزد و از عاقبت بدان عبرت گیرد و در حال گذشتگان
نظر کند و مردم نا آزموده را اعتبار نکند و کار بزرگان
بخردان نفرماید و هیبت خود را نگاه دارد و مطرب
و مسخره و بازیگر و امثال آن همه وقتی بمجلس خود راه
ندهد و نرد و شطرنج و دیگر ملاهی را عادت نکند و تیر و
کمان و گوی زدن و بصید رفتن همه وقت نرود و در دفع
بدان تاخیر نکند و با دوست و دشمن نکویی کند که
دوستانرا محبت بیفزاید و دشمنانرا عداوت کم گردد
و از غدر و زهر و کمین غافل نباشد و پیوسته چنان نشیند
که گویی دشمن بر در است تا اگر ناگاهی در آید ناپرداخته
نباشد و زندانیانرا هر وقتی نظر فرماید و کشتنی را
بکشد و رها کردنی را رها کند و گناه کوچک را بقدر آن مالش دهد

وقتی دوست گردد و رعیت بوجود نیاز ار دتا بروز واقعه
میل بجانب دشمن نکنند و در دل عزیزان هیبت نشیند و
با خواجه تاشان تکبر نکند و احترام گذشتگان و رفیقان و
و دوستان گذشته بکند و اهل و قرابت گاه گاه
بنوازد و با آشنایان وفاداری کند و مردم نامی را که از
گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت ایشان بر گمارد
و خودرای و سبک سر سروری را نشاید و دولت بر و
نپاید پادشاهانرا حکم ضرورتست در ملک مصالح آن
و قاضیانرا در دین و اگر نه ملک و دین خراب گردد
چندانکه تواند بدی نکند و اگر والعیاذ بالله قضا رفت و
خطا آید بتدارک آن در نیکی بکوشد و باعتماد تدارک
دلیری در گناه نکند که هرگز درست با شکسته برابر نباشد
و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس را نه از آن
وی گوید و بس پیش از آنکه سخن گوید اندیشه کند تا اگر این
سخن دیگری گوید بپسندند پس آنگه بگوید بدگوی مردم را
بدوستی نگیرد که با وی همان معامله کند که با دیگران کرد
تا داند که دفع دشمنان بمال و مدارا میتوان کرد جان در

باحق خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد و نیت
خیر کند و از حق تعالی مدد و توفیق خیر خواهد و اندرون
خود با حق و خلق راست دارد و وقت خواب حساب نفس
خود بکند که امروز از وجه صادر شده است اگر نیکی
نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را
سرزنش کند و بر خود غرامتی بنهد بخلاف این که کرده
باشد بنیکی بکوشد و اندازه کارها نگهدارد و نیک
مردی کند بخلاف آنکه بذ و چیره گردند نبخشد کی و جوانمردی
کند نبخشد آنکه دستگاه ضعیف شود خزینه نگاه دارد
نبخشد آنکه لشکر و حاشیه سختی نبینند خشم کرد نبخشد آنکه مردم
از وی متنفر شوند بازی کند نبخشد آنکه هیبتش برود جای
که رود قوت از خدای خواهد و بکفایت عمل نکند که
عهدهٔ ملکداری کاری عظیمست بلهو و طرب مشغول
بودن همه وقتی نشاید که گفته اند شعر

بسا اهل دولت ببازی نشست | که دولت ببازی برفتش ز دست

چندین نصیحت بشنود و در کار بندد و چون منتفع گردد
دعای خیر دریغ ندارد و سر جمله پندها اینست که [illegible]

خرما به برادر شیخ فرستادند و برادر شیخ
بر در خانهٔ اتابک دکان داشت نزدیک
در خانه ملک چون حال بدین صورت دید
برخاست و برباط شیخ کبیر قدس الله سره
رفت بخدمت برادر خود شیخ سعدی رحمة الله
علیه و صورت حال در خدمتش عرضه داشت
شیخ از آن حال کوفته خاطر شد با خود اندیشه
کرد که خود برود و آن بلا را از سر درویشان
شیراز دور گرداند بتخصیص از آن برادر خود باز
اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت
و این قطعه بنوشت و بفرستاد شعر

احوال برادرم بتحقیق | دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش | بخت بد از این بتر نباشد
اطفال برند و مرد درویش | خرما بخورند و زر نباشد
و آنکه تو محصلی فرستی | شخصی که از آن بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند | کز خانه رهش بدر نباشد

ملک شمس الدین چون رقعه بخواند بخندید و در حال

بعد از آن ملک مرحوم علیه الرحمه خود
برخاست و بخدمت حضرت شیخ
آمد و عذر خواست و بعد از استمداد
همت گفت یا شیخ حکم کرده ام که
تا چند پاره ده ها که بدکان
برادر شیخ برده اند بوی ارزانی
دارند و قیمت از وی نطلبند و التماس
از خدمت آنست که چون معلوم شد
که برادر شیخ درویش است متعهد قرضه
او را و عیالان او را آورده ام تا در وجه
ضرورات و نفقهٔ ایشان صرف نماید
ده هزار درم ببوسید و بنهاد
و می دانست که شیخ چیزی بخاصهٔ خود
قبول نمیکند سبب آن بدین
محقر اکتفا نمود و بانواع عذر تقصیر
و شرمساری نمود برخاست و بیرون رفت
و مشهور شد که ملک عادل شمس الدین

تازی گوی از بهر خاطر شیخ مبارک
نفس مصلح الملة والدین
شیخ سعدی ادام الله برکاته و رحمه الله علیه
رحمت واسعه و نیز
بجای خود آنکه بنقالان
دار الملک داده بود
بفرمود تا تمامت
بخشیدند و هیچ از ایشان
باز نستدند والله
اعلم بالصواب

الیه المرجع والمآب تمام شد
حکایت ملک شمس الدین تازی گوی

رحمه الله از جمله سه رساله
که داخل رساله ششم است
و بعد ازین در کتاب
شانزده گانه
شروع بود
بعون

الله و حسن توفیقه
و صلی الله علی
خیر خلقه محمد و آله و
عترته الطاهرین و سلم

کتاب گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بهر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید / کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکراً و قلیلٌ من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذر بدرگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندیش / کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

شعر

ای کریمی که از خزانه غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم / تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم

موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته

بیت

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار / شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و خلاصه موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و زبده دور زمان مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

بیت

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم بسیم وسیم

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان / چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی و تقدس در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض فرماید دیگر بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملایکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار / گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند / بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازین معامله باز آمد یکی از

اصحاب بطریق انبساط گفتش ازین بستان که بودی ودرین گلستان که نمودی ما را چه تحفه کرامت کردی وچه ارمغان آوردی گفت در خاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
آنرا که خبر شد خبری باز نیامد

شعر

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد اتابک اعظم سعد بن ابی بکر

ذکر جمیل سعدی که در افواه خواص و عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدین بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گرویده اند که الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست
آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیوته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة ودائه وولاته ودمر علی اعدائه وحساده وشانئه بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده

لقد سعد الدنیا به دام سعده
وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه داراد

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

افتتاح سخن

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم

شعر

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنی نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد

گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنکه سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معهود که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رای اولو الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام بیت زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر

برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود خورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو / راه اینست مرد باش و برو

نثر بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسی که زبانش نباشد اندر حکم

درین حالت یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط ملاطفت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگاهی کرد و گفت

شعر

کنونت که امکان گفتارهست / بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسید / بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی

چو در بسته باشد چه داند کسی / که جوهر فروشست یا پیله ور

شعر / دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن

بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی / اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست

بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن طاقت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق داشت

بیت

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بصحرا بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان / چون جامه عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی / بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی / همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

حکایت شبی در بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم چنانکه گفتی خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

شعر

روضة ماء نهرها سلسال / دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لالهای رنگارنگ / وین پر از میوهای گوناگون

باد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد خزان

بروزی او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش
بطیش خریف مبدل نکند

شعر

به چه کار آیدت ز گل طبقی / از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد / وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت
که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض
افتاد در حسن مجاورت و آداب معاشرت در لباسی که
متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله
گل بستان هنوز بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد
ثنا و پادشاهزاده جهان سعد بن ابوبکر و تمام آنگه شود بحقیقت که
پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو
لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء
المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة
جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم
شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم
سلطان البر والبحر مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن
زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی

زمرهٔ صاحبدلان متجلی گردد مگر آنکه که متحلی شود بزیور
قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر
تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب
الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة
والدین غیاث الاسلام والمسلمین مربی الملوک والسلاطین
ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره
وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم
اخلاق

شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست / گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی
خدمتی معینست که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل
روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر این
طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست بر ایشان
ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در
حضور که آن بتکلف نزدیکست و این دعا از تکلف دور و باجابت مقرون

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی / تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین / خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب
بیندیش وانگه برآور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای معین نکنند پای ننهند و عرب گویند قدّم الخروج قبل الولوج مصرع
مردیت بیازمای وانگه زن کن بکلیف در نظر بزرگان و اعیان حضرت خداوندی عزّنصره که مجمع اهل دلست و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده که شبه نزد جوهری جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندهد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

هرکه گردن بدعوی افرازد — خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه انگهی گفتار — پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان — شاهدی ام ولی نه در کنعان
گرچه شاطر بود خروس بجنگ — چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش — لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج و موجب تصنیف و تالیف کتاب گلستان این بود و ختم شد و این مختصر چون ابواب بهشت به هشت باب

اتفاق افتاد والله الموفق والمعین شعر

بماند سالها این نظم و ترتیب — ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند — که گیتی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در کار این مسکین دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدم از آن مختصر آمد تا بملال نینجامد بیت

دران مدت که ما را وقت خوش بود — ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم

و فهرست کتاب گلستان بر هشت باب نهاده شد

باب اول
در اخلاق درویشان
باب سیوم
در فواید خاموشی
باب پنجم
در ضعف پیری
باب هفتم
در آداب صحبت

باب اول

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت فرمود بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که گفته اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید
اذا یئس الانسان طال لسانه — کسنور مغلوب یصول علی الکلب

وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت میگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را بر وی رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیری دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت سلطان جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک ازین سخن روی درهم آورد و گفت مرا آن دروغ او پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

بیت

هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید

آورده اند که بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بچند سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تعبیر آن فرو ماندند مگر

درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران

بلند و خوبروی باری پدر بدیده حقارت در وی نظر کردی پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر که بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة

بیت

اقل جبال الارض طور وانه
لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

شعر

آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی بابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند اما برادران بجان برنجیدند

بیت

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد

هر پیسه گمان مبر نهالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن ایام دشمنی صعب روی نمود و بمقاومت برخاستند و از هر دو طرف لشکر آراستند اول کسی که مرکب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز هیجا آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

بیت

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند

پدر سر و چشم پسر بوسید و در کنار گرفت و هر روز ترتیبش می
افزود تا ولی عهد خویش کردش برادران بروی حسد بردند
و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد
پسر بفراست دریافت دست از طعام بازکشید و گفت محالست
که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند بیت

کس نیاید بزیر سایه بوم
گر همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حالت آگاهی دادند برادرانش بخواند و گوشمال
بواجبی بداد پس هریک را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه
بنشست و نزاع برخاست که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند
و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند شعر

نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک هفت اقلیم گر دارد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

آورده‌اند که طایفه از دزدان بر سر
کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان
از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه
ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای
خود ساخته مدبران ممالک در دفع مضرت ایشان مشورت

همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق
روزگاری مداومت نمایند
مقاومت با ایشان ممتنع گردد بیت

درختی که اکنون گرفتست پای
بنیروی شخصی برآید ز جای
و گر همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس
حال ایشان بگماشتند و فرصت

نگاه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی
مانده تنی چند از مردان واقعه دیده جنگ آزموده بفرستادند
تا در شعب جبال پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند
سفر کرده و غارت آورده غنیمت بنهادند و سلاح از تن
بگشادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود

قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد

چندانکه پاسی از شب بگذشت بیت

مردان دلاور از کمین بر جستند
دست یکان یکان بر کتف بستند

بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود در آن میان
جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان
عذارش تازه دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد
و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر از باغ جوانی
برنخورده و از ریعان زندگانی تمتع نیافته توقع بانعام
خداوندی آنکه ببخشیدن خون او بر بنده منت نهند ملک را
این سخن خوش نیامد و روی درهم آورد و گفت بیت

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن و بیخ و بنیاد ایشان برآوردن

بهتر است که آتش کشتن و اخگر گذاشتن
و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن
کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید
و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت
آنچه ملک دام ملکه فرمود عین
حقیقتست اما اگر در سلک صحبت

آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی
اما بنده امیدوارست که بعشرت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد
آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در خبر آمده است کل
مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه او ینصرانه او
یمجسانه

شعر

با بدان یار گشت همسر لوط / خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند / پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک
با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت
بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

بیت

دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله وزیر پسر را بناز و نعمت بر آورد و استاد ادیب
بتربیت او نصب کرد تا حسن خطاب و رد جواب و سایر
آداب خدمت ملوکش در آموخت باری وزیر از شمایل
حسن اخلاقش شمهٔ در حضرت سلطان عرض میکرد که تربیت
عاقلان در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک

ازین سخن تبسم فرمود و گفت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود
[illegible]
اصل ناپاک خود پدید بود
سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت
او پیوستند و عقد موافقت بستند
تا بوقت فرصت
وزیر را با دو پسرش بکشتند و نعمت
بی قیاس برگرفتند و بجای پدر
در مغارهٔ دزدان بنشست

و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت

بیت

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

شعر

زمین شوره سنبل بر نیارد / درو تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست / که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت

سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف
داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود

بیت

بالای سرش ز هوشمندی / میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر حضرت سلطان شد که جمال صورت و
کمال معنی داشت و حکما گفته اند توانگری بهنرست نه بمال
و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد
بردند و ویرا بخیانتی منسوب کردند و در کشتن او سعی بی فایده
نمودند **مصرع** دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت
بسایهٔ دولت خداوندی خلد ملکه همگنان را خشنود کردم مگر حسود
که راضی نمیشود الا بزوال نعمت بنده و اقبال خداوندی باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

شعر

شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی از ملوک عجم

حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود
جور و اذیت آغاز نهاده خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند
و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع
مملکت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند دشمنان زور آوردند

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس وی کتاب شاهنامه همیخواندند در زوال مملکت
ضحاک و عهد فریدون ملک از وزیر پرسید که فریدون
گنج و ملک و مال نداشت چگونه ملک بروی قرار گرفت وزیر
گفت چنانکه شنیدی ضحاک سیرت بد پیشه گرفت خلق از وی
نفور شدند و فریدون خلق نیکو داشت مردم در وی پیوستند
و خلقی بتعصب برو گرد آمدند و تقویت نمودند پادشاهی
یافت بعد از آن گفت ای ملک چون معلوم شد که جمع آمدن
خلق موجب پادشاهیست تو چرا خلق را پریشان میکنی مگر
سر پادشاهی نداری بیت همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری ملک گفت موجب گرد آمدن
سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشا را کرم باید تا برو گرد آیند

دست تطاول او بجان آمده بودند برین گرد آمدند و تقویت
کردند تا ملک از تصرف او بدر بردند و بر این مقرر شد

بیت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست — دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بودند
غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده لرزه در اندامش
افتاد و گریه و زاری آغاز کرد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت
و ملک را عیش ازو منغص بود چاره نداشت حکیمی در آن کشتی بود
گفت اگر فرمایی من او را خاموش کنم گفت غایت لطف باشد
بفرمود تا غلام را ریسمانی در میان بستند و بدریا انداختند
باری دو سه غوطه خورد مویش بگرفتند و پیش کشتی آوردند بهر دو
دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشهٔ بنشست و قرار
گرفت ملک پرسید که درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرقه
شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر
عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید بیت

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

اکر با جو او صد برایی بجنک
ازان مار بر پای راعی زند
که ترسد بکوبد سرش را بسنک
نبینی که جون کربه عاجز شود
برارد بچنکال چشم پلنک

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندکانی قطع کرده که شخصی از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملکی مطیع شدند ملک نفسی سرد برآورد و کفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی جه فایده زانک
امید نیست که عمر کذشته باز آید

شعر

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو جشم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدکر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان کذر بکنید
روزکارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز

کزارد و دعا کرد و حاجت خواست
درویش و غنی بنده این خاک درند
آنان که غنی ترند محتاج ترند
آنکه مرا کفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم کفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

بیت

ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادکان نبخشاید

که کر ز پای درآید کسش نکیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و جشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز کوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وکر تو می ندهی داد روز دادی هست

شعر

بنی آدم اعضای یکدیکرند
که در آفرینش ز یک جوهرند
جو عضوی بدرد آورد روزکار
دکر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیکران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بدیدن او رفت کفت بر من دعای خیری کن کفت خدایا جانش بستان کفت از بهر خدا این جه دعاست کفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

ای زبردست زیردست آزار
کرم تا کی بماند این بازار
بجه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر کفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

شعر

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
کفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست
آنجنان بد زندکانی مرده به

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز آورده و در پایان مستی همی کفت
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی برهنه بسرما بیرون خفته بود و کفت
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
کیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را این سخن خوش آمد صره ای هزار دینار از روزن برون داشت و کفت دامن بدار ای درویش

گفت دامن از کجا آورم که جامه ندارم ملک را بر حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید فرمود و بدرویش فرستاد درویش آن نقد باندک روزی تلف کرد و باز آمد گفت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالی که ملک را پروای او نبود حال او بگفتند سلطان بهم برامد و روی درهم کشید و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند و در معنی گفته اند بیت

حرامش بود نعمت پادشاه / که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت براندازید این گدای بی‌شرم شوخ چشم که چندین نقد را باندک روزی تلف کرد که خزانه بیت المال لقمه مساکینست نه طعمه اخوان الشیاطین و گفته اند شعر

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد / زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای پادشاه روی زمین مصلحت آن می‌بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری فرمایی تا در

نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته خاطر کردن بروی خود در طماع باز نتوان کرد / چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد بیت

کس نبیند که تشنگان حجاز / بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین / مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند و بگریختند شعر

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود ملامتش کردم گفتم دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق قدیم درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد / وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر

اسب و نوکر چو نان و جو ندهی / نرود اسب و نوکرت برود

حکایت

یکی از وزرای معزول بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در او اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او خاطر خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت بیت

آنان که بکنج عافیت بنشستند / دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند / وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن درندهد بیت

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد / که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون

که بظلّ حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اقرار کردی چرا نزدیکتر
نروی تا در حلقهٔ خاصانت درآورند و از بندگان مخلصت
شمارند گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم سلطانرا زر بیاید و باشد که سر برود و حکما
گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بود که گاه باشد
که بسلامی برنجند و بدشنامی خلعت بخشند ظرافت بسیار
هنر ندیمانست و عیب حکیمان شعر

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد
پیش من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و
طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر روم
تا در هر صورتی که زندگانی کنم کسرا بر نیک و بد حال
من اطلاعی نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا اندیشه میکنم
که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم
مروّت حمل کنند و گویند شعر

ببین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمد گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان

باشد بدان امید متعرض این بیم شدن بیت

کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی
نشنیده که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد و آنرا
که حساب پاکست از محاسبه چه باکست بیت

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان
و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان
و افتان و خیزان گفتند چه حالتست که موجب مخافتست گفت
شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفتند ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت
و ترا با شتر چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض
گویند شترست کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال کرده شود
و تا تریاق از عراق آورند مارگزیده مرده باشد

ترا همچنین اگر چه فضلست و دیانت و تقوی و امانت اما مفسدان در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد مصلحت آن میبینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی که عقلا گفته‌اند بیت

بدریا در منافع بیشمار است
وگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید روی درهم کشید و بهم برآمد و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقلست و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

بیت

دوست مشمار آنکه در نعمت زند | لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست | در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن مرتبه درگذشت و بمرتبه از آن بلندتر متمکن گشت و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشارالیه و معتمدعلیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

بیت

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار | که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

شعر

منیش ترش از گردش ایام که صبر | تلخست ولیکن بر شیرین دارد

همدران مدت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد

چون از زیارت مکه بازآمدم دو منزل
استقبالم نمود ظاهر حالش دیدم
پریشان و بهیئت درویشان
گفتم چه حالتست گفت چنانکه تو گفتی
طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب
کردند و ملک دام ملکه در کشف
حقیقت آن استقصا نفرمود و
یاران قدیم و دوستان حمیم از
کلمة الحق خاموش شدند و
صحبت دیرین فراموش کردند
نبینی که پیش خداوند جاه
تواضع کنان دست بر بر نهند

و گر روزگارش درآرد ز پای | همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامتی حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم نصیحت من قبول نکردی که عمل پادشاه چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

شعر

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار | یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

بیش ازین مصلحت ندیدم درون ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین سه بیت اختصار کردم و گفتم

ندانستی که بینی بر پای | که در گوشت نیامد پند مردم
خر مرده نخواهد خاست بر پای | اگر گوشش بگیرد خواجه و دم
دگر ره گر نداری طاقت نیش | مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان که حسن الظنی بلیغ در حق ایشان داشت جهه ما یحتاج ادراری معین کرد یکی از آنان حرکتی کرد نامناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد گشت خواستم تا بار دیگر طریق کفاف متخلص گردانم

آهنگ خدمتش کردم دربانم رها
نکرد و معذورش داشتم که لطیفان
گفته اند

بیت

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن
چندانکه مقربان آن بزرگ بر حال من وقوف
یافتند باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند
اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم / تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخنست

بیت

گر بر سر و چشم من نشینی / نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم

شعر

چه جرم دید خداوند سابق الانعام / که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلم بزرگواری و لطف / که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم را این سخن بغایت پسندیده آمد و اسباب معاش یارانرا بفرمود تا باضعاف ماضی مهیا دارند و مدت تعطیل را نیز وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حالت بیرون آمدن گفتم

بیت

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید / روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد / که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

شعر

نیاساید مشام از طبله عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن / که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت درمانی

بیت

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد هر کدخدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن درهم کشید و او را زجر فرمود و گفت مرا خدای عز و جل مالک این مملکت گردانیده که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که جمع آورم و نگاه دارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت / نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صید کباب میکردند نمک نبود غلامی بروستا رفت تا نمک آورد گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده هر که آمد بران مزیدی کرد تا بدین غایت رسید

نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار

شعر

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / بر آورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدا را بیازارد تا دل کسی بدست آرد ایزد تعالی همان کس را برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد

بیت

آتش سوزان نکند با سپند / آنچه کند دود دل مستمند

سر جمله حیوانات گویند که شیرست و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در

بیت

مسکین خر اگرچه بی تمیزست / چون بار همی برد عزیزست

گاوان و خران باربردار / به ز آدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از ذمایم او بتواتر معلوم شد در شکنجه کشید
و بانواع عقوبت بکشت   بیت

حاصل نشود رضای سلطان   تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد   با خلق خدای کن نکویی

یکی از ستمدیدگان بر وی بگذشت و در حال زار او نظر کرد
و بعد از تأمل گفت

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد   بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت   ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود تا وقتی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد در چاهش کرد درویش از آن حالت خبر یافت سنگ را برداشت و بر بالای چاه آمد و بر سرش کوفت گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ همان سنگست که تو بر من زدی در فلان تاریخ گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت یافتم فرصت غنیمت دانستم که گفته اند   بیت

ناسزایی را چو بینی بختیار   عاقلان تسلیم کردند اختیار

[illegible]

حکایت

[illegible]

دوا این نیست مگر زهرهٔ آدمیی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صورت که حکما گفته بودند بیاوردند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بی قیاس راضی و خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت جهت سلامت نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد او کرد پسر روی سوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت ای پسر درین حالت چه جای خنده است گفت ای ملک ناز فرزند بر پدر و مادر است و دعوی پیش قاضی آورند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر از غایت ضعف و درویشی فرزند را بخون سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان راضیست بجز خدای پناهی ندارم

پیش که برآورم ز دستت فریاد   هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

ملک را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر از خون این طفل بیگناه ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و آزاد کرد و نعمت بیکران بخشید و گویند ملک را حق سبحانه و تعالی هم در آن روز شفا داد   بیت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت   پیلبانی بر لب دریای نیل

حکایت

[illegible]

لیکن موجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نمیخواهم که در
قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بیگناه این بنده بخواهی
کشت باری بتاویلی شرعی کش تا بحق کشته باشی گفت تاویل
چگونه باشد گفت اشارت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگاه
بقصاص او بفرمای کشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید و
با وزیر گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان
مصلحت آن می بینم که بصدقهٔ گور پدرت بخشی این حرامزاده را
تا مرا در بلایی نیفکند و گناه ازمنست که قول حکما را معتبر
نداشتم که گفته اند بیت

چو تیر انداختی در روی دشمن / حذر کن کاندر آماجش نشستی
چو کردی با کلوخ انداز پیکار / سر خود را بنادانی شکستی

حکایت

ملک زوزن را خواجهٔ کریم النفس بود نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت
داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا حرکتی ازو ظاهر شد که
در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود و
سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن
مرتهن در حق او رفق و ملاطفت کردندی و خواری روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا / در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را / سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود
از عهدهٔ بعضی بدر آمد و
ببقیت در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه
پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند
و بی عزتی کردند اگر رای عزیز
فلان احسن الله خلاصه بجانب ما
التفات نماید در رعایت خاطرش
هر چه تمامتر سعی رود و اعیان

این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف منتظر
خواجه صاحب درایه بود چون وقوف یافت از خطر اندیشید
در حال جوابی مختصر که اگر ظاهر گردد موجب فتنه نباشد بر
قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان مطلع شد
و اعلام ملک کرد که فلان که حبس فرموده اند با ملوک نواحی
مراسلت دارد ملک بهم بر آمد و کشف این معنی فرمود قاصد را
بگرفتند و رساله بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان
بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که ارزانی فرموده
اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ
نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت
قدیم بیوفایی نتوان کرد که گفته اند شعر

آنرا که بجای تست هر دم کرمی / عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد خلعت و نعمت بخشید
و عذر خواست که خطا کردم و ترا بیگناه بیازردم گفت
ای ملک در آنچه کردی خطایی نمی بینم تقدیر باری عز اسمه
چنین بود که مرا مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر
که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت که گفته اند

گر گزندت رسد ز خلق مرنج / که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست / کین دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد / از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوک عرب را شنیدم که با متعلقان
دیوان همی گفت که مرسوم فلان را
چندانکه هست مضاعف کنید
که ملازم درگاهست و مترصد
فرمان و دیگران بلهو و لعب

مشغول و در ادا خدمت متهاون صاحب دلی بشنید و فریاد
از نهادش برآمد و شوری در وی پدید گشت گفتند چه دیدی گفت
مراتب و علو درجات بندگان بدرگاه حق عز و علا همین

مثل دارد **بیت**
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیوم هرآینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند از آستان اله

شعر
مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم از درویشان
خریدی بحیف و بتوانگران دادی بطرح صاحب دلی بر وی بگذشت

و گفت **بیت**
ماری تو که هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

شعر
زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم ازین سخن برنجید و روی درهم کشید و بر وی التفات
نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش
افتاد و سایر اسبابش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم

بنشاند اتفاقا همان صاحب دل
بدو بگذشت شنید که با یاران
همی گفت ندانم این آتش
از کجا در سرای من افتاد
گفت از دود دل درویشان
حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند
بر تاج کیخسرو نبشته بود
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود
سیصد و شصت بند فاخر درین علم دانستی و هر روز بنوعی
کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان
میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بند ویرا تعلیم کرد مگر یک
بند که در تعلیم آن تاخیر افکندی و تعلل نمودی فی الجمله پسر
در قوت و صنعت بی مثل شد تا بمرتبه که کسی را با او مجال
مقاومت نماند و بجدی که پیش سلطان گفت استاد را فضیلتی
که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و اگرنه بقوت
ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن
دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کردند مقامی متسع
کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران
اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل دمان درآمد بصدمتی که اگر
کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که
بقوت با او برنیاید بدان بند غریب که ازوی نهان
داشتی با او درآویخت پسر دفع آن نمیدانست استاد
بدو دستش از زمین برداشت و بالای سر برد و بر زمین زد

غریو از خلق برخاست ملک
فرمود تا استاد را خلعت و نعمت
دادند و پسر را زجر و ملامت
کردند که با پرورنده خود
دعوی مقاومت کردی و
بسر نبردی گفت ای خداوند
روی زمین بزورآوری
بر من دست نیافت بلکه
مرا از علم کشتی دقیقه مانده
بود و همه عمر از من دریغ همی داشت
امروز بدان دقیقه بر من دست
یافت استاد گفت از بهر چنین
روزی نگاه میداشتم

گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند
نشنیده‌ای که حکمت آنکه از پرورده خود جفا دید بیت

یا وفا خود نبود در عالم / یا کسی اندرین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من / که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست سر برنیاورد و التفاتی نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنتست بهم برآمد و برنجید و گفت این طایفه خرقه‌پوشان امثال بهایمند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر بغایت درویش دوست بود نزد وزیر رفت و گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت ملک را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه پادشاه از بهر پاس رعیت باشد نه رعیت از برای خدمت ملوک

بیت
پادشه پاسبان درویش است / گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست / بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد / خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست / چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند / ننماید توانگر از درویش
ملک را گفتار درویش پسندیده آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت
دریاب کنون که نعمتت هست بدست / کین نعمت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطانم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی

شعر
گر نه امید و بیم راحت و رنج / پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدای ترسیدی / آنچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و عقوبت آن بر تو جاویدان بماند

بیت
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت / تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد / در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند افتاد و از سر خون او برخاست

حکایت وزیران نوشروان عادل در مهمی از مصالح مملکت مشوره همیکردند و هر یک رایی میزدند ملک همچنین تدبیری اندیشید بوزرجمهر رای ملک اختیار کرد وزیران دیگر در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر رای چندین حکیم گفت بسبب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافق رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که بزرگان گفته‌اند

بیت
خلاف رای سلطان رای جستن / بخون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شب است این / بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان برتافت که علوی ام و با
قافله حجاز بشهری درآمد که از حج همی آیم و قصیده پیش ملک
برد که من گفته ام ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران
فرمود یکی از ندمای ملک دران حین از سفر دریا آمده بود گفت
من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری
گفت او را میشناسم پدرش نصرانی بود در ملاطیه دانستند
که شریف نیست و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود
تا بزنند و نفی کنندش که چندین دروغ چرا گفتی گفت ای خداوند
روی زمین سخنی دیگر هست در خدمت بگویم اگر راست
نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم فرمود بگوی گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد / دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست خواهی ز سعدی شنو / جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده آمد و گفت تا عمر اوست چنین راست نگفته است
بفرمود تا آنچه مأمول اوست با ضعاف برسانند و خوشدل
روانه گردانند **حکایت** یکی از فرزندان
هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگ

زاده مرا دشنام مادر داد
هارون ارکان دولت را گفت
جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن
و دیگری بمصادره و نفی
گفت ای پسر کرم آنست
که عفو کنی و اگر نتوانی
تو نیز دشنامش ده نه چندانکه انتقام
از حد درگذرد آنگاه ظلم از طرف ما
باشد و دعوی از قبل خصم
[illegible]
[illegible]

به زانم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

بیت

نه مرد است آن بنزدیک خردمند / که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت یکی از
وزرای نیک محضر که بزیردستان رحمت آوردی و در
مهمات همگنان بخیر توسط کردی اتفاقاً بخطاب ملک
گرفتار آمد حاضران در استخلاصش سعی کردند و موکلان
در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان دیگر سیرت خوبش
بافواه بگفتند تا ملک از سر خطاب او درگذشت صاحب
دلی بران اطلاع یافت و گفت **شعر**

تا دل دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را / هر چه اسباب خانه سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن / دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت با طایفه از بزرگان در کشتی نشسته بودیم
زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی درافتادند یکی
از بزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه
دینارت بدهم ملاح در آب رفت و تا یکی را برهانید آن

دیگر هلاک شد گفتم بقیت
عمرش نمانده بود ازان در گرفتن
این تأخیر واقع شد ملاح بخندید
و گفت آنچه تو گفتی یقین است
و علتی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطرم
برهانیدن این بیشتر بود که وقتی
در بیابانی مانده بودم و مرا بر اشتری
نشانید و از دست آن دیگر
تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم
صدق الله من عمل صالحاً
فلنفسه ومن اساء فعلیها

بیت

تا توانی درون کس مخراش   کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برار   که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری از سعی بازو نان خوردی آنکه خدمت سلطان کردی بآن برادر گفت تو چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی او در جوابش گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند نان جوین خوردن و بنشستن به که کمر زرین بستن و خدمت غیر حق کردن

بیت

بدست آهن تفته کردن خمیر   به از دست بر سینه پیش امیر

شعر

ای شکم خیره بنانی بساز   تا نکنی پشت بخدمت دوتا
عمر گرانمایه درین صرف شد   تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

حکایت کسی مژده پیش انوشیروان برد که فلان دشمن ترا خدای برداشت در جوابش گفت هیچ دانستی که مرا فرو خواهد گذاشت

بیت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست   که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن میگفتند ابوزرجمهر که بزرگ ایشان بود خاموش بود از او سوال کردند که چرا در میانه ما سخن نگویی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون می بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

بیت

چو کاری بی فضول من برآید   مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاهست   اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالی پیدا شد سر در بیابان نهادم و با حیوان انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با دزدانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه با من داشت بآنجا گذر کرد و مرا بشناخت گفت ای فلان چه حالتست گفتم

بیت

همیگریختم از دوستان بکوه و دشت   که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت   که در طویله نامردمم بباید ساخت

شعر

پای در زنجیر پیش دوستان   به که با بیگانگان در بوستان

فی الجمله بر حال منش رحمت آمد و بده دینار زر از فرنگم باز خرید و با خودم بحلب برد و دختری داشت در نکاح من آورد بکابین صد دینار مدتی برآمد دختر بدخویی و ستیزه رویی آغاز کرد و نافرمان برداری و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میداشت

بیت

زن بد در سرای مرد نکو   هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار   وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعرض دراز کرده میگفت تو آن نیستی که پدرم بده دینارت از فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینارم از قید فرنگ آزاد کرد و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد

بیت

شنیدم گوسفندی را بزرگی   رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد در حلقش بمالید   روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی   چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت هرون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور سلطان در مصر دعوی خدایی کرد نبخشم

این ملک را مگر یکی از خسیس‌ترین بندگان گویند سیاهی داشت
کمترین سیاهان ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده‌اند
که عقل و کفایت او تا بحدی بود که طایفه‌ای از حراث مصر نزد او
شکایت بردند که پنبه بسیار در کنار نیل کاشته بودیم و باران
بی وقت آمد و مجموع تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن
تا تلف نشدی حکیمی بشنید و گفت بیت

اگر روزی بدانش در فزودی — زنادان تنگ روزی‌تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند — که دانا اندر و حیران بماند

شعر

بخت و دولت بکاردانی نیست — جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار — بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج — ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی از ملوک را کنیزکی چینی آوردند خواست در حالت مستی با وی مجامعت
نماید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید
که لب زبرینش از پره بینی گذشته و لب زیرین بگریبان فرو هشته
هیکلی که صخره جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

تو گویی تا قیامت زشت رویی — بر و ختمست و یوسف نکویی

شخصی نه چنان کریه منظر — کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله — مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که در آن مدت نفس سیاه طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش بر داشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت کردند خشم گرفت فرمود تا سیاه و کنیزک را هر دو استوار ببندند و از بام جوسق در قعر خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر

روی شفاعت بر زمین نهاده که سیاه بیچاره را درین قضیه
گناهی نیست بلکه سایر بندگان بنوازش خداوندان متعودند
امیدوارند ملک گفت اگر شبی در کار او تاخیر کردی چه شدی
که من او را افزون از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند
آنچه فرمودی صوابست لیکن حکما گفته‌اند بیت

تشنه سوخته در چشمه حیوان چو رسید — مگر اندیشه که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان — عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیمخورده او هم او را
شاید بیت

هرگز او را بدوستی مپسند — که رود جای نا پسندیده
تشنه را دل کجا دهد که خورد — نیمخورد دهان گندیده

شعر

چون بسرگین در اوفتاد ترنج — دست سلطان دگر کجا ببند
کوزه درگشته بر دهان سهیل — تشنه را کی بود چو آب زلال

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند که دیار
مشرق و مغرب بچه مسخر کردی که ملوک پیشین را عمر و لشکر
و خزانه بیش از تو بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای

عز و جل هر مملکتی که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان پیشین جز بنکویی نبردم

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد

شعر

این همه هیچست چون می‌بگذرد — بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت یادگار

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگانرا گفتند چگویی در حق فلان پارسا که مردم بطعنه سخنها میگویند گفت بظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم

هر کرا جامه پارسا بینی / پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست / محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی دیدم که روی بر آستان کعبه همی مالید و مینالید و میگفت تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

عذر تقصیر طاعت آوردم / که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند / عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من بنده امید دارم نه طاعت و بدرگاه تو بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم / بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برانم

بیت

بر در کعبه سایلی دیدم / که همیگفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر / قلم عفو بر گناهم کش

شعر

عارفان خرده نگیرند که ما رندانیم / خلق در ملک خدای همه ما خودبینی شند

ما درین خانه گدا هیچ نیازی داریم / ...عملی هست و امید کاری دارد

عبدالقادر

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در روز قیامت نابینا برانگیزان تا در روی نیکان شرمسار نباشم

روی بر خاک عجز میگویم / هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم / هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه بجست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر یافت گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و بر رهگذر دزد انداخت تا محروم نشود

بیت

شنیدم که مردان راه خدای / دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام / که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه این غل دوستان که از پست عیب گیرند و در پیشت پیش میرند

بیت

در برابر چو گوسفند سلیم / در قفا همچو گرگ مردم خوار

و فضلا گفته اند **بیت** هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد / بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت یکی از پارسایان از عابدی پرسید که اوقات را چگونه میگذرانی گفت همه شب در مناجات و روز در بند اخراجات ملک مضمون اشارت عابد دریافت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار پای بند عیال / دگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت / بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق میسازم / که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز میبندم / چه خورد بامداد فرزندم

حکایت تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که با ایشان مرافقت کنم موافقت ننمودند گفتم از بزرگان و اخلاق ایشان بدیعست روی از صحبت درویشان گردانیدن و فایده دریغ داشتن که من فی نفسی قوت و این قدر و قوف میشناسم که در

خدمت مردان یار و شاطر باشم نه بار خاطر یکی گفت این سخن که شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان نه برصفت ایشان برآمده بود خود را در سلک ما درآورد

شعر

جه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه جیست

کمان فضولیش نبردند و یاریش قبول کردند

بیت

ظاهر حال عارفان دلقست / این قدر بس که روی در خلقست

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش / تاج بر سر نه و علم بر دوش

در ره جنگ مرد باید بود / بر مخنث سلاح جنگ جسود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصار خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت رفت

بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد / جامه کعبه را جل خر کرد

ترک دنیا و شهوتست و هوس / پارسایی نه ترک جامه و بس

جندانکه از نظر درویشان ناپدید شد ببرجی برفت و درجی بدزدید و تا روز روشن شد مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامداد همه را بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان کردند تا بعد از جند روز با نواع ملال خلاص

[illegible]

تا عمر باشد تمام است و بزرگان گفته اند

بیت

بنیک نامرا شیده در مجلسی / برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه پر کنند از گلاب / سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود جون طعام نهادند کمتر از عادت بخورد و جون بنماز برخاستند بیش از عادت بگزارد تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند

شعر

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی / کین ره که تو میروی بترکستانست

جون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان جیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز هم قضا کن که جیزی نکرده باشی که بکار آید

بیت

ای هنرها نهاده بر کف دست / عیبها برگرفته زیر بغل

تا جه خواهی خرید ای مغرور / روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شبخیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار نهاده و طایفه گرد ما خفته بودند پدر را گفتم یکی ازینان سر بر نمی آرند که دو رکعتی بگزارند جنانشان

[illegible]

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
حیران شود دا و خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صالحان لبنان که در دیار عرب بمقامات او مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه وضو میساخت پایش بلغزید و در آب افتاد بمشقت بسیار از حوضش برآوردند چون از نماز فارغ شد مریدانش گفتند سبحان الله شیخا سوالی داریم گفت بگویید گفتند چون بود که در دریای مغرب میگذشتی و قدمت تر نمیشد اکنون درین آب که مقدار یک قامت نیست هم هلاک بود زمانی بفکرت فرو رفت پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل وقتی چنین که شنیدی بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و گاهی با حفصه و زینب درساختی مینمایند و میربایند مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار

بیت

دیدار مینمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

شعر

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمه‌ای چند بطریق وعظ میگفتم با جماعتی افسرده دل مرده ره از عالم صورت بعالم معنی ره نبرده ندی دانستم که گفتم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر سودی نمیدهد دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محله کوران لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز و در معنی این آیه بحث در میان بود که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیدم که میگفتم

دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبتر که من از وی دورم

چکنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم

من از شوق این سخن مست و فضاله در دست که رونده از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

شعر

فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی از بیخوابی مجال رفتن نماند سر نهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

بیت

پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش و حرامی در پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی

بیت

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفتن
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

گر مرا میل بکشتن کند آن یار عزیز | تا نگویی که در آندم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد | که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدای مصیبت بر معصیت اختیار کرده اند نشنیدی که یوسف صدیق علیه السلام در ان حالت گفت

قال رب السجن احب الی مما تدعوننی الیه

درویشی را ضرورت فرو ماند گلیمی ردی بود گلیمی که بر سر آن خفته بودند از خانه یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم را خبر شد فرمود تا دستش قطع کنند صاحب گلیم شفاعت کرد گفت من او را بحل کردم گفتند شفاعت تو حد شرع را فرو نتوان گذاشت درویش گفت راست است اما اگر کسی از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هر چه از آن فقراست وقف فقرا نیست حاکم دست از وی برداشت بعد از ان حاکم گفت حیفت نیامد که از خانه چنین دوستی دزدی کنی گفت ای شهریار جهان نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

بیت

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده | دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان

باری [illegible] گفت [illegible]
[illegible] **بیت**
[illegible]
[illegible] یکی از صالحان

حکایت بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن که ما بخلاف آن معتقد بودیم ندا آمد که این پادشاه بارادت

درویشان در بهشتست و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

دلقت بچکار آید و تسبیح و مرقع | خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست | درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم و هیچ معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت

بیت

نه باشتری سوارم نه شتر زیر بارم | نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی میزنم آسته و عمری میگذارم

شتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم شتر سوار را اجلش فرا رسید و درویش بالینش فرو آمد و گفت ما بسختی بمردیم و تو بر بختی بمردی

بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست | چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

شعر

ای بسا اسب تیزرو که بمرد | که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تن درستان را | دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت بادشاهی درویشی را پیش خود خوانده درویش اندیشید که داروی بخورم تا پاره ضعیف شوم مگر اعتقاد

پادشاه در حق من زیادت شود آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

بیت

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز | پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبله میکنند نماز

شعر

تا [illegible] [illegible]
اخلاص طلب [illegible]
چون بنده خدای خویش خواند | باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت
بی قیاس بردند بازرگانان هرچند فریاد و گریه و زاری
نمودند سود نداشت و فایده نکرد بیت
چو پیروز شد دزد تیره روان / چه غم دارد از گریه کاروان
لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی از ان میان گفت ای لقمان
اینان را نصیحتی کن و موعظه گوی باشد که چیزی از مال
بدست آید لقمان گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن بیت
آهنی را که موریانه بخورد / نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ / نرود میخ آهنی در سنگ
همانا که جرم از طرف ما باشد شعر
بروزگار سلامت شکستگان دریاب / که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی / بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
حکایت چندانکه شیخ اجل ابو الفرج بن الجوزی رحمة الله
علیه مرا بترک سماع فرمودی و موعظهای بلیغ گفتی و بخلوت
و عزلت اشارت نمودی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس
ناچار بخلاف فرموده قدمی چند برفتمی و از سماع حظی بگرفتمی
چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
تا شبی بمجمع قومی برسیدم در آن
میان مطربی که حقیقت در شان او
بود این بیت بیت
گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش
ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان ازو در گوش
گاهی بر لب که خاموش
تهاج الی الصوت الاغانی لطیبها
وانت مغن ان سکت نطیب
نبیند کسی در سماعت خوشی

مگر وقت رفتن که دم درکشی شعر
چون در آواز آمد آن بربطسرای / کدخدا را گفتم از بهر خدای
پنبه ام در گوش نه تا نشنوم / یا درم بگشای تا بیرون روم
فی الجمله بپاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند محنت روز
بروز آوردم بیت
مؤذن بانگ بی هنگام برداشت / نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس / که یکدم خواب در چشمم نگشتست
بامداد بحکم خرده از سر
دستاری و از کمر دیناری بگشادم و پیش مغنی نهادم در
کنار گرفتمش و شکر گفتم یاران چون ارادت من در حق او
خلاف عادت دیدند بر خفت عقل من بخندیدند یکی از آن میان
زبان طعن دراز کرد که این حرکت مناسب خردمندان
نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش قراضه
بکف و خرده در دف نیفتاده باشد شعر
مطربی دور ازین خجسته سرای / کس ندیدش دو بار در یکجای
راست چون بانکش از دهن برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید
گفتمش بهتر آنست که زبان ملامت کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت

این شخص ظاهر شد گفتند ما را بر
کیفیت آن مطلع گردان تا ما هم
تقرب نماییم و ازین مطایبه که کردیم
استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه
شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده
و موعظت بلیغ گفته و در سمع قبول
نیامده تا امشب که مرا بخت
همایون و طالع میمون بدین بقعه رهبری
کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت
عمر گرد سماع و مخالطت نگردم
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

و پرده عشاق و زهادی و حجابت — از حجره مطرب بگروه برند

حکایت لقمن را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظرم پسند نیامد از آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانی آیدش بازیچه در گوش

حکایت زاهدی را گویند شب ده من طعام بخوردی و تا روز بخفتی و ختمی بکردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نان بخوردی و تا روز بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار — تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن — که پری از طعام تا بینی

حکایت آورده اند که بخشایش الهی گم شده در مناهی را چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد و بیمن همت درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بصلاح مبدل شد و دست از هوا و هوس کوتاه کرد اما زبان طاعنان همچنان در حق وی دراز بود که بقاعده اول است و زهد و صلاحش نامعول بیت

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای — ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاوردم و شکایت پیش پیر طریقت بردم که از زبان مردم در رنجم جواب داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت بیت

چند گویی که بداندیش و حسود — عیب‌جویان من مسکین‌اند
گه بخون ریختنم برخیزند — گه ببد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق — به که بد باشی و نیکت بینند

مصیبت من دشوارتر است که ظن مردم در حق من نیک مردیست و من بخلاف آن شعر

در بسته بروی خود ز مردم — تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب — دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده گفت بصلاحش خجل کن بیت

تو نیکو روش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم — کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی از مشایخ را پرسیدند که تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه بوده اند بصورت پراکنده و بمعنی جمع اکنون خلق بصورت جمعند و بمعنی پریشان بیت

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل — بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت — چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود سحرگاه نعره برزد و راه بیابان گرفت و همه شب آرام نیافت چون روز شد گفتمش خبرست آن چه حالت بود گفت بلبلان را

دیدم از درخت در خروش و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته بیت

دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست

مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت

وقتی بسفر حجاز با طایفهٔ جوانان صاحب‌دل همراه بودیم همدم و همقدم وقتها نعره بزدندی و بیتی چند محققانه بخواندندی عارفی درین سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ هوا از طیران باز آورد شتری که عابد بر و سوار بود برقص آمد و عابد بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو نمیکند

شعر

شتر بشعر عرب بحالتست و طرب
که ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

بیت

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

بیت

بذکرش هرچه بینی در خروشست
دلی یابد چنین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد اول کسی که از دروازه درآید تاج شاهی بر سر او نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که درآمد گدایی

بود که بهمه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد

از تصرف او بدر رفت درویش درین واقعه خسته خاطر بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر بازآمد و او را در آن مرتبه دید گفت منت خدایرا عز و جل که گلت از خار برآمد و خار از پای و بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و سعادت رهبری نمود تا بدین پایه رسیدی که ان مع العسر یسرا

بیت

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت وقت برهنست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست که آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و اکنون غم جهانی

بیت

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم
حجابی زین درون آشوبتر نیست
که رنج خاطرست ار هست ور نیست

شعر

مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب آن نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که شکر غنی

بیت

اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

کسی را دوستی بود که عمل پادشاه کردی مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفت

دیرست تا فلانرا ندیدی گفت من اورا نخواهم که ببینم قضارا یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت هیچ ملالتی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و من از بهر راحت خویش رنج او نخواهم

در بزرگی و دار و گیر و عمل
ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی
درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی علیه الصلوة والسلام آمدی روزی فرمود یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیادت شود و صاحب دلان گفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیدیم که کسی او را دوست گرفته و عشق آورده برای آنکه هر روز او را میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

بدیدار مردم شدن عیب نیست | ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی | ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ازوی صادر شد گفت ای دوستان مرا درین حرکت اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما بکرم معذور دارید بیت

شکم زندان بادست ای خردمند | ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل | که باد اندر شکم بارست بر دل

بیت

حریف ترش روی ناسازگار | چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت یکی از بزرگان [illegible] در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی ترا از برای شما مقامی بسازیم فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران برکت انفاس شما یابند مستفید شوند [illegible] قبول نکرد و روی بر تافت یکی از وزرا گفتش پاس خاطر ملک روا باشد که دو سه روزی بشهر اندر آیی

پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد قبول نمود و بشهر آمد بوستان سرای خاص ملک باو ترتیب کردند مقامی دلگشای روان آسای چون بهشت بیت

گل سرخش چو عارض خوبان | سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز | شیر ناخورده طفل دایه هنوز

ملک در حال کنیزکی ماه روی پیش او فرستاد بیت

ازین مه پاره عابد فریبی | ملایک منظری طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد | وجود پارسایان را شکیبی

همچنان غلامی صاحب جمال از عقبش روانه داشت

هلک الناس حوله عطشا | و هو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعام لطیف خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و در جمال غلام و کنیزک نگرستن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

در کار تو کردم دل و دین با همه دانش | مرغ زیرک منم امروز بتحقیق و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد که گفته اند بیت

هر که هست از فقیه و پیر و مرید | وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آید | بعسل در بماند پای مگس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفت تا ملک گفت من این دو طایفه را دوست دارم

یکی علما و یکی زهاد وزیری فیلسوف جهاندیده حاذق باوی بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با این دو طایفه نیکویی کنی علما را زر بده تا دیگران بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند

شعر

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را / نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را / نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

نان از برای کنج عبادت گرفته اند

بیت

صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

بیت

تا مرا هست و دیگرم باید / گر نخوانند زاهدم شاید

شعر

نه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

بیت

انکس که سیرتش با حق و سرش با خداست / گو نان وقف و لقمهٔ دریوزه اش مباش
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب / گو گوشوار و خاتم فیروزه گو مباش

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی بود او را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این کار بمراد من برآید چندین درم بدهم زاهدانرا چون بکار بمرادش برآمد و تشویش برفت یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا صرف زاهدان کند

گویند غلامی عاقل هشیار بود
همه روز بگردید و شبانگه بیامد و درمها بوسه داد و پیش
ملک بنهاد و گفت زاهدانرا چندانکه طلب
کردم نیافتم گفت این چه
حکایتست آنچه من دانم درین شهر
چهارصد زاهد است گفت
بلی آنکه زاهد است نمیستاند و آنکه
میستاند زاهد نیست
ملک بخندید و ندیمان را گفت
چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار مر این

شوخ دیده را انکار و عداوتست

بیت

زاهد که درم گرفت و دینار / زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت

یکی از علما را پرسیدند چگویی در نان وقف گفت اگر از برای جمعیت خاطر میستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام

بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند / صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی ببقعه در آمد صاحب بقعه مردی کریم النفس بود طایفهٔ از اهل بلاغت در صحبت او بودند و هر یکی لطیفهٔ میگفتند درویش بیابان کوفته بود و خسته از راه رسیده و گرسنه و تشنه یکی از ان میان بطریق ظرافت گفت ترا نیز سخنی بباید گفت از انها که دیده و شنیده گفت مرا چون دیگران فضلی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همه گفتند بگوی گفت

بیت

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان / همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و ظرافتش بپسندیدند سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میکنند درویش بخندید و گفت

کوفته در سفرهٔ ما گو مباش
گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چه کنم که از خلایق برنجم از بس که بزیارت من می آیند و اوقات من از تردد ایشان مشوش میشود گفت درویشانرا هرچه دارند وام بده و از توانگران چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند

بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیه زاده پدر را گفت این سخنان رنگین دلاویز متکلمان هیچ در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم در ایشان افعالی که موافق گفتار باشد اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم

بیت

ترک دنیا بمردم آموزند / خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس / هر چه گوید نگیرد اندر کس

شعر

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید / بسخن گفتن شیرینش بدان ننوشند

وانکه پاکیزه رود گر همه خاموش نشیند / همه از سیرت پاکش نصیحت شنوند

بیت

عالم آنکس بود که بد نکند / نه بگوید بخلق و خود نکند

شعر

عالم که کامرانی و تن پروری کند / و خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت صالحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فایده علم محروم ماندن همچون نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی عاقله بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین

مجلس وعظ چون کلبه بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

بیت

گفت عالم بگوش جان بشنو / ور نماند بگفتنش کردار

باطلست آنچه مدعی گوید / خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نبشتست پند بر دیوار

صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بگذاشت عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج / وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت مستی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در آن حال قبیح نظر کرد روی از وی بگردانید مست سر برآورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما

شعر

متاب ای پارسا روی از گنهکار / ببخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار / تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند و از بی طاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت چنین حالی امروز بر من رفت پیر گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست و هر که درین خرقه تحمل نامرادی ندارد مدعیست و خرقه بروی حرامست و کاملان گفته اند

بیت

دریای فراوان نشود تیره بسیل / عارف که برنجد تنک آبست هنوز

شعر

گر گزندت رسد ز خلق مرنج / که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست / خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم / بنده بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار / نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشترست | بس جراحت تو بیشترست
تو بر بندگان مهرویی | با کنیزان یاسمن بویی
من گرفتار دست شاگردان | بسفر پای بند و در زندان
گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هرکه گردن بدعوی افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحب دلان زورآوری را دید
کف بر دهان آورده و بهم برآمده گفت این چه حالتست
گفت فلان دشنامش داد گفت ای فرومایه سنگی از صد من
برمیداری و طاقت سخنی نمی آری شعر

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار | عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست براید دهنی شیرین کن | مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

بیت | اگر خود بر درد پهلوی دشمن
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست | بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست | حکایت بزرگی را

پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت اول آنکه مراد خاطر
یاران بر مصالح خود مقدم دارد که حکما گفته اند برادری که
دربند خویشتن است نه برادر است و نه خویشتن بیت

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی
شعر
همره اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست
یاد دارم حکایت که مدعیی در این بیت بر قول
من اعتراض کرده بود و گفت
حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی
کرده است و بمودة ذی القربی امر
فرموده و اینکه تو گفتی مناقض آنست گفتم

غلط کردی که نص قرآنست وان جاهداک علی ان
تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد
پیرمردی لطیف در بغداد | دخترش را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست | چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری بغایت زشت روی
داشت و با وجود نعمت کسی بمصاهرت او رغبت نمیکرد
زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت با فقیری کور مناکحتش ببستند آورده
اند که دران تاریخ حکیمی از سرندیب آمده بود که دیده
نابینای مردم روشن میکرد فقیه را گفتند چرا علاج داماد
خود نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق گوید
مصرع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت

پادشاهی بدیده استحقار در
طایفه درویشان نظر کرد
یکی از آن میان بفراست
بدانست گفت ای ملک ما
درین صورت که هستیم بعیش
از تو خوشتریم و بجیش از تو
کمتریم و بمرگ با تو برابریم
و در قیامت بهتر از تو انشاء الله
شعر
اگر کشورگشای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند مردن از دار

نخواهند از جهانش پس از کفن برد / چو رخت از مملکت بربست خواهی

حکمت ظاهر درویشی جامهٔ دلقست و موی سترده و باطن آن دل زنده و نفس مرده

شعر

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی / اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

گر از کوه فرو غلطد آسیا سنگی / نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر کس بدین خصلتها که گفته شد موصوفست درویشست اگر چه در قباست اما هرزه ای بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند بغفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید اگر در قباست و اگر در عباست چگونه او را درویش توان گفت

بیت

ای درونت برهنه از تقوی / کز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنگ را بگذار / تو که در خانه بوریا داری

بیت

دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم / پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی هنرم وگر هنرمند / لطفست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند / چون هیچ وسیلتش نماند

رسمست که مالکان تحریر / آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای / بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر / ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد / زین در که دری دگر نیابد

حکایت از حکیمی پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام بهترست گفت آنکس که سخاوت دارد بشجاعت محتاج نیست

بیت

نوشتست بر گور بهرام گور / که دست کرم به که بازوی زور

شعر

نماند حاتم طائی ولیک تا باید / بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را / چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

شعر

ای قناعت توانگرم گردان / که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمانست / هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامهٔ عصر گشت و این عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی همچنان افزونترست بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر

من آن مورم که در پایم بمالند / نه زنبورم که از دستم بنالند

چگونه شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی دیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و بجهت تسکین خاطر خود میگفت بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در ملک نفسی کریم دارد و میان بخدمت آزادها بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت بدر کسی بردن

شعر

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق پیش مصطفی علیه الصلوة والسلام فرستاد دو سال در دیار عرب بود و هیچ معالجه پیش او نیاوردند پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و شکایت کرد که هیچکس تجربه پیش من نیامد و معالجتی در نخواست پس پیغمبر علیه السلام

گفت این طایفه را طریقیست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت

بیت

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار

70

خوردنش تن درستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که از حکیمی از عرب پرسید که بروزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایتست گفتند این قدر چه قوت دهد گفت این قدر ترا برپای دارد و حمال بدن تواست و هرچه برین بیفزایی تو حمال آنی هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

شعر

تنور شکم دم بدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

حکایت درویشی خراسانی در سفری مصاحب بود با یکی دیگر و آن یکی ضعیف بهر دو شب طعام خوردی و این قوی روزی سه وقت طعام خوردی اتفاقا هر دو بدر شهری بتهمت جاسوسی گرفتار شدند هر دو را در خانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم کردند که بیگناهند در باز کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده حکیمی گفت آن یک بسیار خوار بوده طاقت نیاورده و این اندک خوار بوده و جان بسلامت برده

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار

بخندان بخور گر دهانت برآید / نخندد آنکه از ضعف جانت برآید

شعر

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس / رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان دهد / ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آن خواهم که هیچ نخواهد بیت

معده چو پر گشت و شکم درد خاست / سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند پیش صوفیان گرد آمده بود بواسطه آن هر روز بیامدی و تشنیع زدی و سخن درشت گفتی اصحاب از بی مروتی او خسته خاطر بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن میان بود گفت نفس را وعده دادن بطعام اولی است از تشنیع بقال بوام

ترک انعام خواجه اولیتر / ز احتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به / که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را زخمی از تاتار رسیده بود گفتند فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر طلب کنی شاید که دریغ ندارد گفت شنیدم که ببخل معروفست اگر نوشدارو خواهم شاید که بدهد یا ندهد و اگر بدهد شاید که منفعت دهد یا نه دهد

خواستن از او زهر کشنده است بیت

هر چه از دونان بمنت خواستی / در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی / به از شیرینی از دست ترشروی

[illegible]

حکایت

خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان که معتقد او بود خواست کرد روی درهم کشید و آن حرکت در نظرش قبیح آمد بیت

ز بخل روی ترش کرده پیش یار عزیز / مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو / فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه اش بیفزود و بسیاری از ارادت بکاست عالم پس از چند روز که مودت برقرار ندید گفت بیت

نانم افزود و از ارادت کاست / بی نوایی به از مذلت خواست

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد که عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و اهل زمین فریاد بآسمان پیوسته شعر

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور / که بر فلک نشد از بی مرادی افغان
عجب که دود دل خلق جمع می نشود / که ابر گردد و سیلاب دیده باران

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند باین دو بیت اختصار کردم که اندک دلیل بسیار بود و مشتی نمودار خرواری بیت

گر تتر بکشد این مخنث را / تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد ش / آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که بعضی از نعت او شنیدی نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

بیت

نخورد شیر نیم خورده سگ — ور بمیرد بسختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیش سفله مدار

شعر

بیهنر را بهیچکس مشمار — گر فریدون شود بنعمت و مال
بنه و دست پیش سفله مدار — تن به بیچارگی و گرسنگی
لاژورد و طلاست بر دیوار — پرنیان و نسیج بر نااهل

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی کامل و کرمی شامل دارد اگر خبا بحه بر حاجت تو مطلع شود همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروبسته و تند نشسته سخن نگفت و بازگشت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او بلقای او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیک ترشروی — که از خوی بدش فرسوده گردی
وگر گویی غم دل با کسی گوی — که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

حاتم طایی را گفتند از تو بزرگ همت تر کسی باشد گفت بلی روزی چهل شتر برای امرای عرب قربان کرده بودم پس بگوشه بحاجتی که داشتم بیرون رفتم خارکنی را دیدم پشته

خار فراهم آورده گفتمش ای فلان چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طایی نبرد من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده بود گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی

بجان آمده ام موسی علیه السلام دعا کرد و اجابت شد و برفت پس از چند روزی که باز آمد از مناجات آن درویش را دید در پای دار و دو دستش بسته و جمعی گرد او بر آمده گفت چه حالتست گفتند خمر خورده و نا انصافی کرده و یکی را کشته اکنون قصاص فرموده اند قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

گربه مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشک از جهان برداشتی

شعر

برخیزد و دست عاجزان برتابد — عاجز بینی که دست قدرت یابد
جهان آفرین اقرار کرد — موسی علیه السلام بر حکمت
شفله چو جاه آمد و سیم و زرش — و از تجاسر خود استغفار نمود
آن نشنیدی که فلاطون حکیم — سیلی خواهد بضرورت سرش
مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار است اما پسر گرمی دارست پس یقین شد که فقر به از حکمتی و مصلحتی بیرون نیست

بیت

آنکس که توانگرت نمیگرداند — او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

روزی دیدم اعرابیی در حلقه جوهریان بصره نشسته حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد چیزی با من نمانده و دل بر هلاک نهاده بودم که ناگاه کیسه یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نا امیدی که معلوم شد که مروارید است

بیت

در بیابان خشک و ریگ روان — تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه کو فتاد از راه / بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت و همچنین یکی از عرب مسکینیست که در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش نمانده درمی چند در میان داشت بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد بسختی هلاک شد طایفه برسیدند دیدند او را مرده و درمها بپیش نهاده و بر خاک نوشته

شعر

گر همه زر جعفری باشد / مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان بمانده سوخته را / شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیدم و روی از گردش روزگار درهم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق جل جلاله بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

بیت

مرغ بریان بچشم مردم سیر / کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قوت نیست / شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند شب درآمد دیهی از دور

[illegible] دیدند ... ملک ... دهقانی ... ماحضری ترتیب کرد و پیش سلطان آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن دهقان مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان میرفت و میگفت

بیت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم / که جای ساخت بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید / که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت گدایی هول را گویند نعمتی فراوان داشت پادشاه را خبر کردند او را بخواند و گفت مرا مهمی روی نموده اگر از ذخیره دستگیری کنی تا وقت ارتفاع مال گزارده شود گفت ای پادشاه روی زمین لایق قدر تو نمی بینم دست بمال چون من گدایی آلوده کردن که از گدایی جبه جبه بهم آورده ام گفت غم نیست من نیز بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین

گر آب چاه نصرانی نه پاکست / جهود مرده میشویی چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت گفتن آغاز کرد ملک خشم آورد و بفرمود تا مضمون خطاب ازو بزجر از وی بستدند

بلطافت چو بر نیاید کار / سر بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید / گر نبخشد برو کسی شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار و پیش مرا بخانه برد و همه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن که انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمینست بازگفتی

خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و بعد ازان ترک تجارت کنم

بدکان نشینم و قناعت گزینم چون ازین ماخولیا چندان بگفت که طاقت شنیدن نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی ازانها که دیده و شنیده گفتم بیت

آن شنیدستی که در صحرای غور — بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طایی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته اما خبث نفس و بخل همچنان در وی متمکن تا بجایی که نانی بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده شعر

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی — مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که در دریای مغرب راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر که ناگاه بادی مخالف کشتی برآمد بیت

با طبع ملولت چکند دل که نسازد — شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

حتی اذا ادرکه الغرق — دست دعا برآورد و فریاد زاری بی فایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک

دعوا الله مخلصین له الدین
دست تضرع چه سود بنده محتاج را — وقت دعا بر خدای وقت کرم در بغل
شعر
از زر و سیم راحتی برسان — خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک او توانگر شدند و جامه‌های کهن

برک او بدریدند و در عوض صوف و دمیاطی ببریدند هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان گفتم بیت

وه که گر مرده باز گردیدی — بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سختتر بودی — وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد — کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی را ماهی قوی در دام افتاد و طاقت ضبط آن نداشت ماهی غالب آمد دام از دست صیاد در ربود و برفت چنانکه گفته اند بیت

شد غلامی بجوی کاب آرد — آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی — ماهی اینبار رفت و دام ببرد

شعر

یکروز بیاید که پلنگش بدرد — صیاد نه هر بار شغالی ببرد
دیگر صیادان دریغ خوردند —

و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ادراک نتوانستی کرد و ازو بگذاشتی و برفت گفت ای برادران چه توان کرد چون مرا روزی نبود و او را هنوز روزی مانده بود

صیاد بی روزی در دجله نگیرد
و ماهی بی اجل در خشک نمیرد
حکایت
بی دست و پایی
هزارپایی بکشت
صاحبدلی برو بگذشت و گفت
سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش
فرا رسید از بی دست و پایی
نتوانست گریخت
چو آید ز پی دشمن جان ستان
ببندد اجل پای اسب دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم خلعتی فاخر در بر و مرکبی
روان در زیر و قصبی مصری بر سر چنانکه گفته اند

قد شابه بالوری حمار | عجلا جسدا له خوار

کسی گفت سعدی چگونه می بینی این خلعت معلم برین سفیه
لا یعلم گفتمش خطی زشتست که بآب زر نوشتست و
گفته اند روی زیبا به از خلعت دیبا بیت

شریف اگر متضعف شود خیال مبند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندند | گمان مبر که یهودی شریف خواهد بود

شعر
بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان | مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
نگر تو در همه اسباب و ملک و هستی او | که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدایی را
گفت شرم نداری که از بهر جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کنی
گدا در جواب گفتش بیت دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی
پیش پدر از دهر شکایه میکرد که تنگدستم و کفافی ندارم و شب و
روز رنجی میکشم میخواهم که عزم سفر کنم باشد که بقوت بازو
دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت
در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند
دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست بیت
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چه کند زورمند وارون بخت | بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و
جر منافع و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن
غرایب و تفرج بلدان و تحصیل جاه و مال و معرفت یاران
و تجربه روزگاران چنانکه سلطان سالکان طریقت گفته

تا بدکان و خانه در گروی | هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن | پیش از آن روز کز جهان بروی

پدرش گفت ای پسر منافع سفر چنینست که تو گفتی ولیکن
مسلم پنج طایفه راست اول بازرگانی که با وجود
نعمت و مکنت و غلامان و کنیزان بسیار که هر روز بشهری
میرود و هر شب بمقامی فرو می آید و تفرج کاهی و تمتعی از

نعیم دنیا دارد بیت | منعم بدشت و کوه و بیابان غریب نیست
هر جا رسید خیمه زد و خوابگاه ساخت | وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
اندر دیار خویش غریبست و ناشناخت | دوم عالمی که بمنطق شیرین و

قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا رود بخدمتش اقدام نمایند
و اکرام کنند شعر

وجود مردم دانا مثال زر طلاست | که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشهروا ماند

که در دیار غریبش بهیچ نستانند
سوم خوبرویی که از جمالش
آسایش یابند و دیده روشن کنند که بزرگان گفته اند
جمال نیکو به از بسیاری مال و
گفته اند روی زیبا مرهم دل
خسته و کلید درهای بسته است
لاجرم هر جا که رود غنیمت شمارند
و خدمتش منت دارند بیت
شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم / گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد / هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

بیت

چون در پسر موافقی و دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهرست گو صدفش در جهان مباش / در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلهٔ این فضیله دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و خدمت کنند

شعر

چه خوش باشد آواز نرم حزین / بگوش حریفان مست صبوح

به از روی خوبست آواز خوش / که آن حظ نفست و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی

از بهر لقمه ریخته نشود

گر بغریبی رود از شهر خویش / تنگی و سختی نکشد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت / گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم

ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و طیب عیش

و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود

و دیگر کسش از نام و نشان نشنود

بیت

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست / بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید / قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگر چه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدورست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

رزق اگر چند بیگمان برسد / شرط عقلست جستن از درها

ور چه کس بی اجل نخواهد مرد / تو مرو در دهان اژدرها

پسر بازگفت درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم مصالح آنست که سفر کنم که ازین بیش طاقت بینوایی ندارم

شعر

چون مرد در گسست ز جا و مقام خویش / دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرایی همی روند / درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست / هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روانه شد و با خویش همی گفت و میرفت

بیت

هنرور که بختش نباشد بکام / بجایی رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابتش بر سنگ می آمد و خروشش بفرسنگ میشد

بیت

سهمگن آبی که مرغابی در او ایمن نبودی / کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان دید که هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشاد چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت ازو برگردید و گفت

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور / ور زر داری بزور محتاج نه‌ای

شعر

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا / زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست تا انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت با این جامه که دارم قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بدو زد شره دیده هوشمند | درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد بخود درش
درکشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که
پشتی کند همچنین درشتی دید روی بگردانید جز آن چاره
ندیدند که بمصالحت کوشند و اجرة نطلبند بیت

چو پرخاش بینی تحمل بیار | که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی بمویی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز | نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر
و روی یکدگر بدادند و بکشتی درآوردند و روانه
شدند تا بستونی از عمارت یونان رسیدند که در میان
آب بود کشتی در آب بایستاد ملاح گفت کشتی را خللی هست
یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و بگام کشتی
بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر
داشت از خصم دل آزرده نیندیشید که حکما گفته اند
از خاطرش نزدی که رنجی بدل رسانیده باشی بعد از آن
که از عقب برسانی از ما دکر در نجش ایمن مباش که پیکان

از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند
بیت
چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگدل گردی | چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن | که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه مقود کشتی بساعد بر پیچید ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیم روز

خوابش گریبان گرفت و در آب افتاد بعد از شبانروزی
بهزار حیل و جان کندن بساحل افتاد از حیاتش رمقی
مانده بود جوع غالب بود برگ درختان خوردن گرفت
و بیخ گیاه بدرآوردن تا اندک قوتی یافت سر در بیابان
نهاد و تشنه شد هیچ درمانی نداشت بر سر چاهی رسید
قومی گرد برآمده بودند و هرکس آب بجرعی میکشیدند
و می آشامیدند جوان را چیزی نبود که آبی خورد ایشان
در آن بیچارگی بروی رحمت نیاوردند جوان دست تعدی
دراز کرد فایده نداد یکی را فرو کوفت دیگران بیامدند
و متفق شدند و او را بی محابا فرو کوفتند چنانکه مجروح شد

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق | شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان بیفتاد و برفت شبانگه
برسیدند بمقامی که جای دزدان بود کاروانیان را دید لرزه
بر اعضا افتاده و دل بر هلاک نهاده جوان گفت
اندیشه مدارید که در میان شما یکی منم که بتنهایی پنجاه مرد
این بگفت و مردم کاروان را بلاف او تهوری پیدا شد

و دل قوی گشت بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و آبی چند در سر آن تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند

که غریبی را درمی چند گرد آمده بود و از لوریان اندیشه میکرد
و تنها در خانه بمخیفت از دوستان یکی با خود رفیق کردن
مصلحت دید بسبب پاس درمها مدتی با او بود چندانکه
بدانست که زر کجا نهاده یکروز بزد و برد و برفت
غریب چون بخانه آمد درمها ندید پریشان شد غریوان
بیرون آمد یکی از مصاحبان او رسید پریشانش دید گفت
مگر درمها دزد برد گفت لا والله بدرقه برد **بیت**

هرگز ایمن ز مار ننشستم — تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست — که نماید بچشم مردم دوست

جدا نید اگر او نیز از جمله دزدان باشد که بعیاری خود را
بمیان ما انداخته که بوقت مصلحت او نیز کار کاروان
بسازد گفتند صلاح چیست گفت مصلحت آنست که ما
او را همچنان خفته بگذاریم و برویم جماعت را اندیشه او
پسندیده افتاد بار بربستند و جوان را خفته بگذاشتند
و برفتند جوان وقتی بیدار شد که آفتاب بر کتفش
تافت سر بر آورد و کاروان رفته دید راه و روی
نداشت بناکامی دل بر هلاک نهاد با خود همی گفت

باز راند ملک زاده را بر حال او ترحم آمد نعمت و خلعتش داد
معتمدی با وی بفرستاد تا او را بشهر خود باز برد و بپدرش
رسانیدند پدر بدیدن پسر شادمان شد و بر سلامت
حالش شکر گزارد شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود با پدر
حکایت میکرد از حال کشتی و جور ملاح و جفای روستاییان
بر سر چاه و کاروانیان در راه پدر گفتا ای پسر
هنگام رفتن نگفتمت که تهی دستانرا دست دلیری بسته باشد
و پنجه شیری شکسته **بیت** چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور

جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا
رنج نبری گنج نیابی و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
و تا دانه نفشانی خرمن بر نداری نبینی که باندک مایه
رنجی که بردم چه مقدار تجربه حاصل کردم و نیشی که خوردم
چه مقدار عسل آوردم چه بزرگان گفته اند **بیت**

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد — در طلب کاهلی نباید کرد

شعر

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نبرد در گرانمایه بچنگ

آسیای زیرین متحرک نیست
لاجرم تحمل بار گران همی کند **بیت**

چنانکه آورده اند که یکی از ملوک پارس انگشتری گرانمایه
در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند از
خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری
را بر گنبد عضد نهادند تا تیر از حلقه آن بگذرانند
گویند چهار صد حکم انداز در خدمت بودند هیچکدام
نتوانستند گذرانید مگر کودکی که از بام رباطی تیر می‌انداخت
و قضا تیر او را از حلقه انگشتری بیرون کرد ملک او را
خلعت و نعمت بسیار داد بعد از آن کودک تیر و کمان بسوخت
گفتند چرا سوختی گفت تا ناموس نخستین بر جای بماند

بیت

که بود کز حکیم روشن رای / بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان / بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی در غاری نشسته بود و در
روی مردم بسته ملوک جهان در چشم همت او بی شوکت
و بی هیبت مانده چنانکه گفته اند

بیت

هر که بر خود در سؤال گشاد / تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن جانب اشارت نمود که توقع بکرم اخلاق
چنانست که بنمکی با ما نان بخوریم
بحکم موافقت شیخ رضا داد بحکم آنکه
اجابت دعوت سنتست دیگر روز
ملک بعذر قدمش رفت عابد
از جای برجست و ملک را
در کنار گرفت و تلطف نمود
و ثنا گفت چون ملک برفت
یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت
امروز با پادشاه که تو کردی خلاف عادت
بود و دیگر ندیده بودیم گفت نشنیده‌ای که صاحبدلان گفته‌اند

هر کرا بر سماط بنشستی / واجب آمد بخدمتش برخاست
گوش تواند که همه عمر وی / نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ / بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آگنده پر / خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش / دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ / صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی از دوستان را گفتم که کم گفتن بعلت آن اختیار آمده
که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و
دیده دشمن جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی
نبیند

بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست / گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

شعر

نور گیتی فروز چشمه هور / زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی
گفت ای پدر حکم تراست نگویم ولی مرا بر فایده آن
مطلع گردان که مصلحت نهان داشتن چیست گفت تا
مصیبت دو نشود یکی نقصان
مایه و دیگر شماتت همسایه

مگوی انده خویش با دشمنان / که لا حول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند
از فنون فضایل حظی تمام
داشت چندانکه در محافل
دانشمندان نشستی زبان
ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه
دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه
ندانم و شرمساری برم

بیت

آن شنیدی که صوفیی میکوفت / زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی / که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت عالمی معتبر را با یکی از ملاحده مناظره افتاد و با او بحجت بر نیامد سپر بینداخت کسی گفت ترا چندین فضل و بلاغت هست با بی دینی بر نمی آیی گفت علم من قرآنست و حدیث و او معتقد نمیدارد و مرا شنیدن کفر او بچکار آید

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی / آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی تمام با او میکرد گفت اگر این دانا بودی نکار او با این ابله کار باین مقام رسیدی بیت

دو عاقل را نباشد کین و پیکار / نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید / خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحب دل نگهدارند مویی / همیدون سرکشی و آزرم جویی

وگر بر هر دو جانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند

حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان

اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست

سخن گر چه دلبند و شیرین بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس / که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند بیت

سخن را سرست ای خردمند و بن / میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش / نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود خواجه حسن میمندی را گفتند امروز ترا چه گفت سلطان در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند تو دستور ملکی آنچه با تو گوید با مثال ما نگوید گفت از برای آنکه با کسی نگوید که میگوید بیت

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت / بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت بخر که من کدخدای این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من بپرس هیچ عیب ندارد جز اینکه همسایه من خواهی بود بیت

خانه را که چون تو همسایه است / ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود / که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی برو خواند فرمود تا جامه ازو بر کنند و از محلتش بدر کنند مسکین برهنه میرفت و از سرما میلرزید سگان در پی او کردند خواست تا سنگی بردارد که بر سگ زند

سنگ در زمین یخ بسته بود گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان / مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز داد و قبا پوستینی برو مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه آمد مردی بیگانه دید با زن وی نشسته تند شد و دشنام داد و سقط گفت در هم افتادند فتنه و آشوب خاست صاحب دلی بشنید و گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست / چو ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز دانستی و فریاد بی‌فایده داشتی مردم آن موضع بجایی که داشت تحمل جفایش میکردند و مخالفت مصلحت نمی‌دانستند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش او آمده بود گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت دیدم که ترا آوازی خوش بودی و مردم از آواز تو راحتی یافتندی اندرین لحظه اندیشه کرد و گفت این مبارک خوابیست که دیدی مرا بر عیب خویش واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در زحمتند عهد کردم که من بعد خطبه نخوانم مگر باهستگی

بیت

از صحبت دوستی برنجم / کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند / خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک / تا عیب مرا بمن نماید

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم [illegible] ده دینار [illegible]

همچنین از او آزار و تفرقی حاصل شد به بیست دینار مقرر کردند که بجایی دیگر رود و پیش امیر آمد و گفت بر من حیف کرده و قضیه من بده دینار گذرانیده که آنجا که رفته‌ام بیست دینارم میدهند که بجایی دیگر روم و راضی نمیشوم امیر از خنده بیهوش شد و چیزی دیگرش بفزود و گفت هان تا زود راضی نشوی که مرسوم تو به پنجاه دینار میرسانند تا دانی

بیت

بتیشه کس نخراشد از روی خارا گل / چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند صاحب دلی بر او بگذشت گفتش ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفتش خدا را مخوان

شعر

گر تو قرآن بدین نمط خوانی / ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

خواجه حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند با هیچکدام میلی ندارد چنانکه با ایاز و با وجود او زیاده حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید

شعر

هر که سلطان مرید او باشد / گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد / کس از خیل خانه ننوازد

بیت

کسی بدیده انکار اگر نگاه کند / نشان یوسف کنعان دهد بناخوبی
و گر بچشم ارادت نظر کنی در دیو / فرشته‌ایت نماید بچشم کروبی

حکایت گویند خواجه

بنده‌ای نادرالحسن داشت باری بسبیل مودت و دیانت
با او نظری داشت با یکی از دوستان گفت این بنده مرا
حسن و جمالی دارد دریغا اگر زبان‌آوری و بی‌ادبی نکردی
گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار
که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی از
میان برخاست **بیت**

خواجه با بنده پری‌رخسار / چون درآمد به بازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند / وین کشد بار ناز چون بنده

شعر

غلام آبکش باید و خشت‌زن / بود بنده نازنین مشت‌زن

حکایت پارسایی دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت
صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت
کشیدی و گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست / ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست / هم در تو گریزم ار گریزم

متعلقانرا که نظر در کار او
بود دیدند که هم جانست بزدند و پندش دادند و بندش
نهادند سود نداشت **بیت**

هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره‌ای / اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان
گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه‌ای
که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد **بیت**

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی
هم بدین هوس که تو داری اسیرند

و پای دل در زنجیر بنالید و گفت **بیت**

دوستان گو نصیحتم مکنید / که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف / دشمنانرا کشند و خوبان دوست

روی نیاحجان آورد و گفت شرط مودت نیست باندیشه
جان دل از جانان برگرفتن که گفته‌اند **بیت**

تا تو در بند خویشتن باشی / عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن / شرط عشقست در طلب مردن
آن شنیدی که شاهدی بنهفت / با دل از دست رفته‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد / پیش چشمت چه قدر من باشد

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که
خسیست غالب آمد گفت **شعر**

و در داکه طبیب صبر میفرماید / وین نفس حریص را شکر میباید

آورده‌اند که آن پادشاهزاده را که منظور نظر او بود خبر
کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع
شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکته‌های بدیع ازو میآرد
چنان معلوم میشود که دل آشفته است پادشاهزاده
بفراست دانست که آن جوان دل آویخته اوست و این

که دلها بگفته اوست
مرکب بجانب او راند جوان دید
که عزم نزدیک آمدن او دارد
بگریست و گفت **بیت**

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش / مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت
کرد و پرسیدش که از کجائی
و چه نام داری و چه صنعت دانی
در قعر بحر عشق چنان غریق شده
بود که مجال دم زدن نداشت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ... چو آشفتی الف بی تی ندانی

شاهزاده گفتش سخنی با من بگوی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم پس آنگه جوان بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج بحر محبت سر برآورد و گفت

عجبست با وجودت که وجود من بماند ... تو بگفتن اندرآیی و مرا سخن بماند

این سخن بگفت و نعره بزد و جان تسلیم کرد

بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست ... عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از متعلمان که کمال بهجتی و طیب لهجتی داشت معلم از آنجا که حس بشریت و حسن بشره ست معامله با او داشت زجر و سختی که با دیگر کودکان کردی با او نکردی و چون بخلوتش یافتی گفتی

شعر

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی ... که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم ... وگر مقابله بینم که تیر می آید

شاگرد گفت هرچند که در نظر شما منظورم اما اگر در حرکات من چیزی نابسندیده بینی اعلام کنی تا از آن حذر کنم و اخلاق نیک پیش گیرم گفت این حدیث از دگری پرس که من چرا آنم

ومرا نظری که با تست جز هنر نمی بینم

بیت

چشم بداندیش که برکنده باد ... عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب ... دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت

[illegible]

گر گرانی بپیش شمع آید ... خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب ... آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی که زمانها ندیده بودم گفتم کجایی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی

بیت

دیر آمدی ای نگار سرمست ... زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند ... آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده باشد بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

بیت

بیکیفش که برآمیخت با اغیار ... بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ... مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی باز آمد و عتاب آغاز کرد که درین مدت که در میان ما مفارقت افتاد قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که قاصد بجمال تو منظور باشد و من محروم

بیت

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ... که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند ... باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بمحبت کسی گرفتار شده بود و رازش از پرده در ملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطفش گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم

و صبر بر جفای او سهلتر است که بر نادیدن او و حکما گفته‌اند
دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده محبوب
بر گرفتن

شعر

هر که بی او بسر نشاید برد
گر جفایی کند بباید برد
آهوی با پلنگ در کردن
نتواند بخویشتن رفتن
روزی از جور گفتمش زنهار
چند از این و ز کرده استغفار
نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با پسری سری و سری داشتم
بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نظر کند آنکه نبات میخورد
اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که آنرا نپسندیدم
دامن از وی در کشیدم و مهره مهر برچیدم و گفتم
برو هر چه میبایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم که میرفت و میگفت

بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
اما بشکر و منت باری بعد از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم
آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه بر نشاندی

شعر

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست

بیت

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است
داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازاریست
بس که بر میکنی و میروید

شعر

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

بیت

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را از متعربان پرسیدم که ما تقول فی المرد جواب داد که لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن و اذا اخشن یتلاطف
یعنی چندانکه خوب و لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شوند چنانکه بکاری نیایند
تلطف کنند و نرمی نمایند
امرد آنگه که خوب و شیرین است
تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه‌رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع

وان سلم الانسان من سوء نفسه / فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

هیچ بود که بقوت پرهیزکاری ازو بسلامت ماند واز
دست وزبان بدگویان سالم

شعر

شاید پس کار خویشتن بنشستن / لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی را با زاغی در قفص کردند طوطی از
قبح مشاهدهٔ او مجاهده میبرد ومیگفت این چه طلعت مکروه
است وهیأت ممقوت ومنظر ملعون وشمایل ناموزون
یا غراب البین یالیت بینی وبینک بعد المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد / صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی / ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد

عجبتر آنکه غراب نیز از مجاورهٔ طوطی بجان آمده بود وملول
شده لاحول کنان از گردش روزگار همی نالید ودستها
بریکدیگر همی مالید ومیگفت این چه بخت نگونست و
طالع دون وایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با
زاغی بر سر دیوار باغی همیرفتمی

بیت

پارسا را بس این قدر زندان / که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک
صحبت چنین ابلهی خیره رای ناجنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا کرده است

بیت

کس نیاید بپای دیواری / که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت است

زاهدی در سماع رندان بود / زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین / که تو هم در میان ما تلخی

شعر

جمعی چو گل ولاله بهم پیوسته / تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف وچو سرما ناخوش / چون برف نشسته وچون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم
که سالها با هم سفر کرده بودیم ونمک خورده وبیکران حقوق
صحبت ثابت گشته آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من
روا داشت ودوستی سپری شد وبا این همه از هر دو طرف
دلبستگی بود بحکم آنکه شنیده بودم که روزی دو بیت از
سخنان من میخواند واین بود آن ابیات

بیت

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین / نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی / چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ از دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش
گواهی داده بودند وآفرین کرده وآن دوست هم دران جمله
موافقت نموده وبر فوت صحبت دیرین تأسف خورده
وبخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او
رغبتی هست این بیتها بفرستادم وصلح کردیم

نه ما را در میان عهد و وفا بود / جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم / ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است بازآی / کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت

یکی را زن صاحب جمال جوان درگذشت ومادرزن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند ومرد از محاورهٔ او بجان رنجیدی تا گروهی از آشنایان بپرسیدن

او آمد نزدیکی گفتش چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی‌آید که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی ناکسان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذرم بود بکویی و نظر بر رویی در تموزی که حرش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری بردم مترقب که کسی حر تموز از من به برف آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست و شکر دران ریخته و بعطر آمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شربت از نگارینش بخوردم و حیات از سر گرفتم **بیت**

خرم آن فرخنده طالع را که چشم | برچنین روی اوفتد هر بامداد

ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم و ختا با هم صلح کردند و هنوز زید و عمرو را خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه بخاطر داری گفتم

بلیت بنحوی یصول مغاضبا	علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه	وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت گفت غالب اشعار او درین دیار بزبان فارسیست اگر بگویی نزدیکتر بفهم باشد گفتم **شعر**

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف نمود که چرا نفرمودی منم تا شکر قدوم بزرگواران را بخدمت کمر بستمی گفتم

با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفت چه شود اگر درین خطه چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت **بیت**

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی	

یکی از امرای عرب مرا و اصد دینار داده بود تا قربان کند دزدان خفاجی بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان فریاد و زاری کردند و فریاد بی فایده **شعر**

گر تضرع کنی وگر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که بر حال خویش بود و بر قرار خود مانده و تغیر بدو راه نیافته گفتمش مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بردند اما مرا با آن چندان دلبستگی نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد چنانکه **بیت**

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی مخالطت بود و موافقت و صدق مودت تا بحدی که قبله چشم جمال او بودی و سود و سرمایه عمرم وصال او

مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر
بحسن صورت او در زمین نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر تربتش مجاورت کرده میگفتم

کاج آن روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

[illegible]

حکایت یکی از ملوک حدیث لیلی و مجنون و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده و زمام اختیار از دست داده و با بهایم خوی گرفته بفرمود تا حاضر آوردندش و ملامت کردند که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و با حیوان انس گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی

کاج آنان که عیب من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست که موجب چندین فتنه گشته است بفرمود طلب کردندش در حی عرب بگردیدند و بدست آوردند و در پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیات او نظر کرد و در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرام او بجمال ازو بیش بودند و بزینت زیاده مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون باید دید تا سر مشاهده لیلی در نظر تجلی نماید **شعر**

تن درستان را نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم حال خویش
تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش
گفتن از زنبور بی حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش

بیت

[illegible]

قاضی همدانرا گویند با نعلبند پسری سر خوش بود [illegible]

و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف و پویان و
مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **بیت**

در چشمم آمد آن سهی سرو بلند / بربود دلم ز دست و در پا افکند
این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند / خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله
بسمعش رسیده بود و زایدالوصف رنجیده بی تحاشی دشنام
داد و سقط گفتن آغاز کرد و سنگ برداشت و از
بی حرمتی هیچ نگذاشت قاضی یکی از علما معتبر که همعنان او بود گفت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش / وان عقده برابروی ترش شیرینش

شعر

از دست تو مشتی بلب و دهان خوردن / بهتر که ز دست دیگری نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت
می آید پادشاهان اگر چه سخن بصلابت گویند گاه باشد
که در نهان صلح جویند

انگور نو آورده ترش طعم بود / روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد
تنی چند از عدول که در مجلس حکم بودند زمین ببوسیدند و اجازت
خواستند که سخنی هست برخصت که در خدمت عرضه داریم
اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند **بیت**

نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام
خداوندی ملازم روزگار بندگانست
مصلحتی که بینند و اعلام
نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب آنست که با این پسر گرد
طمع نگردی و فرش ولع در
نوردی که منصب قضا پایگاهی
منیعست تا بگناهی شنیع ملوث
نگردانی و حریف اینست که
دیدی و حدیث این که شنیدی **بیت**
یکی کرده بی آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن رای ایشان
آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین
صوابست و مسئله بی جواب **شعر**

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی / که نتوان شستن از زنگی سیاهی

بیت

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم / سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان را بتفحص حال
او بر انگیخت و نعمت بی قیاس بر انگیخت که گفته اند هر کرا
زر در ترازوست زور در بازوست و هر که بر دنیا دسترس
نیست در همه دنیا او را کس نیست **شعر**

هر که زر دید سر فرود آرد / ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در شب شحنه را خبر شد
قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم
گفتی **بیت**

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
دل باز مانده در خم آن زلف تابدار / چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود / برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

قاضی درین حالت که یکی از متعلقان
در آمد که چه نشستی خیز
و تا پای داری گریز
که حسودان بر تو دقی گرفته اند
بلکه حقی گفته اند تا آتش فتنه
که هنوز اندکست
بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که
فردا بالا گیرد و عالمی را
فرا گیرد قاضی چون این سخن
بشنید در او نظر کرد و گفت

روی بر روی دوست کن بگذار / تا عدو پشت دست میخاید

بچه در صید برده ضیغم را / چه تفاوت کند که سگ لاید

ملک را هم دران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده چه فرمایی گفت من او را از فضلاء عصر و علماء دهر میدانم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند چنین سخنها در سمع قبول نیاورم مگر وقتی که معاینه کردد که عاقلان گفته اند بیت

بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و قدح شکسته و می ریخته قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بتلطفش بیدار کردند که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب سلطان عجب داشت گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که در توبه بازست بحکم این حدیث معهود که لا یغلق علی العباد باب التوبة حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک شعر

این دو چیزم بر گناه انگیختند / بخت نافرجام و عقل ناتمام

[illegible]

زنا با وجود چنین منکری که ظاهر شد بسبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت را فرمود تا در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک را اعلام کردند فرمود که آن چیست گفت بیت

باستین ملالی که بر من افشانی / طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست / بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیعت که آوردی و نکته غریب لیکن محالست که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ من برهاند و خلاصی دهد مصلحت آن می بینم که امروز ترا ازین قلعه بزیر اندازم تا عبرت دیگران شود قاضی گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها من نکرده ام دیگری را از قلعه بینداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین قول خنده آمد و بعفو از جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او میکردند گفت بیت

ای که حمال عیب خویشتنید / طعنه بر عیب دیگری مزنید

حکایت

جوانی پاکباز پاک رو بود / که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم / بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد / مبادا کاندر آن حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر / مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهان بروی برآشفت / شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق ازان بطال منیوش / که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی / ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی / چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی / حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم جوانی درآمد و گفت در میان شما کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در نزعست و بزبان عجم چیزی میگوید و مفهوم ما نمیشود اگر رنجه شوی مزد یابی باشد که گویا وصیتی میکند چون ببالینش فراز آمدم این بیت میگفت بیت

دمی چند گفتم برآرم بکام / دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر / دمی چند خوردیم و گفتند بس

مضمون این سخن با شامیان بگفتم تعجب مینمودند بر عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات گفتم چگونه در این حالت گفت

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی / که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت / که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خاطر بیرون کن و وهم را بر طبیعت مستولی مکن که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض ارچه هایل دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت شعر

دست بر هم زند طبیب ظریف / چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست / خانه از پای بست ویرانست

پیرمردی ز نزع می‌نالید / پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج / نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و لطیفها گفتی که باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفت بخت بلندت یار بود و سعادت یاوری تا بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت داند و شرط مودت بجای آورد و مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان باشد بیت

تا توانم دلت بدست آرم / ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت / جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی باشد و هر روز یاری گیرد بیت

جوانان خوبروی و ماه‌رخسار / ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم / که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی شعر

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بقید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از دایهٔ خود

شنیده ام که زن جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد / بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست / الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق میگزارد که الحمد لله که از آن عذاب الیم رهیدم و بدین نعمت مقیم رسیدم

شعر

روی زیبا و جامهٔ دیبا / عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد / مرد را کیر و خایه زینت بس

بیت

به که شدن با دگری در بهشت / با تو مرا سوختن اندر عذاب
به حقیقت که گل از دست زشت / بوی پیاز از دهن خوبروی

شعر

با این همه جور و تندخویی / بارت بکشم که خوبرویی

حکایت مهمان پیری بودم در دیاربکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که

مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بر حق نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است

سالها بر تو بگذرد که گذر / نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی باز / تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خفتی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه امکان رفتن است گفت آن نشنیده که صاحبدلان گفته اند که رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ای که مشتاق منزلی مشتاب / پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب / اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم نهادی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاده بود بعد از آنکه دیدمش زن خواسته و فرزند آمده بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که چه حالت گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم و حضور نیافتم

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار / بازی و ظرافت بجوانان بگذار

شعر

طرب نوجوان ز پیر مجوی / که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو / نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من / آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت / راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود / گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر / راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی

وگر بایمنت هیکلت بگردی فرامش کردی که درشتی همیکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش / چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا / که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا از بهر او بذل قربان کنی لختی باندیشه فرو رفت بعد از آن گفت ختم قرآن اولیتر است که گله دورست صاحب دلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان بیت

دریغا گردن طاعت نهادن / گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بماند / وگر الحمد خواهی صد بخواند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نیست گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم عیشی و الفتی نیست پس آنکه جوان باشد با من که پیرم چگونه دوستی صورت بندد و الفت افتد بیت

پیر هفتاد ساله جوانی میکند / عشق مقری و خوی بی‌حس و شت

زور باید نه زر که بانو را / گزری دوستتر که ده من گوشت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری / خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام / چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود / ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت / مگر بخامهٔ فولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت / که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان / که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

بس این خلافت و شنعت گناه دختر نیست / تراکه دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که او را تربیتی میکن مگر عاقل شود روزگاری تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا نیز دیوانه کرد بیت

چون بود اصل گوهری قابل / تربیت را در او اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی اگر بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسرا را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و نعمتی ارزنده که هرجا رود قدر بیند و صدر نشیند و بیهنر لقمه چیند و سختی بیند و اگر هنرمند از دولت بیفتد غمی نباشد که هنر در نفس خود دولتست بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام / هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند

روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل / بگدایی بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کاین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده‌ای همی داد و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی

گردی یا بی پسر از بطالت شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد و استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و امیدواری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص جهت آنکه هرچه بر دست و زبان ایشان رفته باشد با فواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد

بیت

اگر صد ناپسند آید ز درویش / رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی / ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشازاده را انبتهما الله نباتا حسنا اجتهاد ازان بیش کردن که در حق عوام الناس

هر که در خردیش ادب نکنند / در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ / نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه پسندیده آمد و تقریر جواب او موافق افتاد و خلعت و نعمتش افزود و پایه منصب او بلند گردانید

حکایت

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند پس آنکه مکتب را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبان او نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفته و معلم ثانی که اخلاق ملکی داشت باعتماد حلم او دیو یکیک شدند و علم فراموش کردند همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح نادرست کرده در سر هم شکستندی

شعر

استاد معلم چو بود کم آزار / خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته در آن مسجد گذر کردم معلم اول را دیدم دلخوش کرده بودند و بمقام خویش آورده انصاف رنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت

پادشاهی پسر بمکتب داد / لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر / جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پادشازاده را از ترکه عمان نعمت بی قیاس بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و داد مناهی بداد فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین باشد

بیت

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن / که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد / بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری

پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول او اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

بیت

خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی برند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل‌افروز / غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه افتاده

بیت

هر که علم شد بسخا و کرم / بند نشاید که نهد بر درم

نام نکویی چو برون شد بکوی / در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک ان لم یقبلوا ما علیک

بیت

گرچه دانی که نشنوند بگوی / هرچه دانی ز نیکخواهی و پند

زود باشد که خیره سر بینی / بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی که آنچه اندیشه ضمیر من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره

بهم بر میدوخت و لقمه لقمه می‌اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن

بیت

حریف سفله در پایان مستی / نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران بر فشاند / زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش

همچنان کن که یکی از فرزندان خود گفت فرمان بردارم سالی چند بر وی سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت بمنتها رسیدند ملک دانشمند را مؤاخذه کرد و معاتبه نمود که وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی ادیب گفت بر رای خداوند جهان پوشیده نماند که تربیت یکسانست و لیکن طبایع مختلف

بیت

گرچه سیم و زر ز سنگ آید برون / در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل / جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمیزادست بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملایکه درگذشتی

شعر

فراموشت نکرد ایزد در آن حال / که بودی نطفه مدفون مدهوش

روانت داد و طبع و عقل و ادراک / جمال و نطق و رای و زینت و هوش

ده انگشتت مرتب کرد بر کف / دو بازویت مرتب کرد بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت / که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت

یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نخواهند پرسید که پدرت کیست

بیت

جامه کعبه را که می‌بوسند / او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند / لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر بخورند و [illegible]

آیند چون شکمش بدرند و راه صحرا گیرند آن پوستها که در خانه
کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتند
گفت دل من بر صدق این معنی گواهی میدهد و جز چنین
نتواند بود که در حالت خردی با مادر چنین کنند لاجرم در بزرگی
چنین مقبلند و محبوب

پدری با پسر وصیت کرد
کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوستکام و دولتمند

گویند کژدم را گفتند چرا به
زمستان بیرون نیایی گفت بتابستان چه حرمت میدارم
که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت فقیره

درویشی حامله بود چون مدت حملش سرآمد درویش را همه عمر
فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری بخشد جز این
خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم
اتفاقا پسری آمدش سفره درویشان بموجب شرط بنهاد
پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحله درویش گذر
افتاد از چگونگی حالش برسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده
و عربده کرده و خون کسی بریخته و از میان گریخته و بدر
بعلت او گرفتار بند گران در پای و سلسله در نای گفتم این بیچاره

این بلا را از خدا بحاجت خواسته

شعر

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتاب مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیوم برآمدن موی پیش اما در حقیقت

یک نشان دارد و آنکه در بند رضای حق بیش از آن باشی که در بند
حظ نفس خود و هر که در او این صفت موجود نیست بنزد
محققان بالغ نیست

بصورت آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند

بیت

جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حجاج افتاده
بود و داعی نیز هم در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و
روی یکدیگر فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه
نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت این بو العجب بین که
پیاده عاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن
میگردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر
میشوند

شعر

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت

هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه این است

بیت

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی
وانچه دانی که نه نیکو جوابست مگوی

حکایت

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکند در دیده او کشید و کور شد حکومت بداور بردند

حاکم گفت برو که هیچ تاوان بر بیطار نیست اگر خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد نزد خردمندان بخفت عقل منسوب گردد بیت

ندهد هوشمند نیکو رای   بفرومایه کارهای خطیر

بوریاباف اگر چه بافندست   نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات قرآن مجید را شرف و عزت بیش ازانست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار فرسوده گردد و خلایق برو گذر کنند و حیوانات برو شاشند اگر بضرورت چیزی مینویسی این بیت کفایت باشد بیت

وه که هر گه که سبزه در بستان

بگذر ای دوست تا بوقت بهار   سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای بسته بود و عقوبت میکرد گفتش ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی

بجای آور و چندین جفا بر وی مپسند تا فردا پشیمانی نبری بیت

بر بنده مگیر خشم بسیار   جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی   آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند   هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش   فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از خواجه

حکایت

کاینات صلی الله علیه و سلم که بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ بیت

بر غلامی که طوق خدمت بست   خشم بیحد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار   بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیشزور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و لیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر مبارزان ندیده

نیفتاده در دست دشمن اسیر   بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت که دیدی بزور پنجه از زمین برکندی و تفاخر کنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند   شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و بانگ بر ما زدند و قصد جفا کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن

دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی

بیار آنچه داری ز مردی و زور   که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان در افتاده و لرزه بر استخوان نشسته بیت

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای   بروز حمله جنگ‌آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم چنانکه گفته اند

بیت

جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش از ترس بگسلد پیوند
بکارهای گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
بنزد مرد مصاف آزموده معلوم است | چنانکه مسئلهٔ شرع نزد دانشمند

حکایت توانگرزاده‌ٔ را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش پسری محاکا در پیوسته که صندوق پدر من سنگ رخامست و فرش فیروزه و کتابه سنگین بگور پدر تو چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر وی پاشیده درویش پسر گفت روز حشر تا پدر تو از زیر این سنگ در خود جنبد پدر من بهشت رسیده باشد و در خبر ست که موت الفقراء راحة زیرا که چیزی ندارند که بحسرت بگذارند

مرد درویش که بار ستم و فاقه کشید | بدر مرگ همانا که سبکبار آید
بهمه حال ز شدت که اسیری برهد | بهتر از حال امیری که گرفتار آید

بیت
خر که بر وی نهند کمتر بار | بیشک آسوده‌تر کند رفتار

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی مدارا کنی و احسان نمایی دوست تو گردد الا نفس که چندانکه با او مدارا بیش کنی

گر بیا زاهد بستاند درم نیست | خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که نعمت پروردهٔ بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند آنگاه فضلهٔ مکارم بدرویشان و زیردستان و اقارب و جیران رسانند

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی | زکات و هدیه و اعتاق و نذر و قربانی
توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی | جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت وجودست و اگر قوت سجود ایشانرا به میسر که دل فارغ دارند و قوت طاعت در لقمهٔ حلالست و غذای لطیف و پیداست که از معدهٔ خالی چه طاعت آید واز دست تهی چه خیر آید واز پای بسته چه مشی **بیت**

شب پراکنده خسپد آنکه پدید | نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان | تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد

بیت
خداوند نعمت بحق مشتغل | پراکنده روزی پراکنده دل
عبادت ایشان بقبول نزدیکتر

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد
کاد الفقر ان یکون کفرا چه نشاید جز بوجود نعمت برهنه را
پوشانیدن یا در خلاص بندی کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبه
ایشان کی رسند و ید سفلی بید علوی کی ماند نبینی که حق
تعالی در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک
لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت
عفاف محروم و ملک عفاف زیر نگین رزق معلوم است

تشنگان را نماید اندر خواب — همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست
تحمل بیرون رفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در
میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان
مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی
که فهم گمان برد که تریاقند یا کلید خانه ارزاق مشتی متکبر
معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که
سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را
بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب و بعفت
مالی که دارند آنرا جاهی پندارند و برتر همه نشینند و خود را

بهتر از همه بینند و آن سودا در
سر دارند که سر بکسی فرود آرند
بی خبر از قول حکیمان که گفته اند
هر که بطاعت از دیگران کمست و
بنعمت بیش بصورت توانگرست
و بمعنی درویش

بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست
گفتمش مذمت اینان روا مدار
که خداوندان کرمند گفت غلط
گفتی که بنده درمند چه فایده
چون ابر آذارند و نمی بارند

یا چشمه آفتابند و بر کسی نمی تابند و بر مرکب استطاعت
سوارند و نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و
اذا ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند
و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از
خاک وقتی بدر آید که او در خاک درآید

بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد — دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
گدایی اگر نه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید
محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت
آن همیگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر
گمارند تا راه عزیزان ندهند و دست رد بر سینه صاحبان
نهند و اگر گویند کس اینجا نیست راست گفته باشند

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست — خوش گفت پرده دار که کس در سرای

گفتم بعذر آنکه از دست طمع متوقعان بجان آمده اند و از
رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان
زر شود چشم گدایان پر شود

بیت

دیده اهل طمع بنعمت دنیا — پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هرکجا تلخی دیده و سختی کشیده
بینی خود را بشره در کارهای
مخوف اندازد و از عقوبت
عاقبت نهراسد و حلال از
حرام نشناسد

بیت

سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جهد کین استخوانیست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست
اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ
و بحلال از حرام محفوظ من همانا
که تقریر این سخن نکردم و انصاف

توقع دارم هرگز دیده دست منعمی بر کتف بسته یا بتوانگری
در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا دست
معصم بریده اما بعلت بینوایی محتملست که درویش را
نفس اماره طالب شود چون قوت احصانش نباشد
بعصیان مبتلا شود که نطق و فرج بر دو توام اند دو فرزند
از یک شکم مادام که این یکی برجاست آن دیگر بر پاست

حکایت روزی درویشی را با مخنثی بگرفتند بغیر از سر بازی
هم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم
وطاقت نی که صبر نمایم لا رهبانیة فی الاسلام و فی الجمله
مواجب سکون و جمعیت درون توانگر را میسرست

بیت

هر شب صنمی چو ماه در بر گیرند | هر روز بنو جوانی از سر گیرند

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردند و قصد تباهی کنند

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد | کی التفات کند بر بتان یغمایی

بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ

سر انگشتها کرده عناب رنگ | اغلب تهی دستان دامن عصمت

بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

بیت

چو سگ درنده گوشت یافت نپرسد | کین شتر صالحست یا خر دجال

چه بسیار مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی داده

بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند | افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردندی

بیت

در من منگر تا دگران چشم ندارند | کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفت بس بر حال ایشان رحمت نبرم گفتم نه که بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم در آویخته
و هر بیدقی که او براندی بدفع آن بکوشیدمی و
هر شاهی که بخواستی بفرزین بپوشانیدمی تا نقد کیسهٔ همت درباخت
و تیر جعبه بینداخت گفتم

شعر

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح | کورا بجز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخن گوی سجع خوان | بر در حصار دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم سخن بیهوده آغاز کرد
دست تعدی دراز و سنت جاهلان آنست که چون بحجت
از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر
بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست و گفت
لئن لم تنته لارجمنک و هم دشنام دادن گرفت و سقط
گفت سقطش گفتم گریبانم بدرید زنخش گرفتم

بیت

او در من و من درو فتاده | خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی | از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکم عدل راضی
شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی جوید و میان درویش و توانگر فرقی گوید

چون قاضی حال ما بدید و منطق ما بشنید گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ آدمخوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

چو دشمن بخیل کند گر نکشد طالب دنیا   که گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر کن در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

بیت

اگر ژاله هر قطره دُر شدی   چو خر مهره بازار از او پر شدی

مقرّبان حضرت باری تعالی جلّ و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین درویشان آنست که کم توانگران گیرد و خوبترین توانگران آنکه غم درویشان خورد و بس روی عتاب از من بدرویش کرد و گفت ای آنکه گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست و مبتلای مناهی نعم طایفهٔ هستند بدین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که بستانند و ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خود از محنت درویش نپرسند و از خدای عزّ و جلّ نترسند و گویند

بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک   مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند   گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که شنیدی دقایقی

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید   ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

چون قاضی سخن بدین حد رسانید و از حد مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از سر مباحثه ماضی درگذشتیم و بعد از مجادله طریق مدارا پیش گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر بدادیم و سخن را بدین ختم کردیم

بیت

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش   که تیره بختی اگر هم بدین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست   بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بیت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد   که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

بیت

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت   سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی   با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

حکمت: دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی / گر عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی بر و کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر / که برو هیزمست یا دفتر
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت / خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت: علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا جمع آوردن

مصرع: عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست

بی فایده هر که عمر در باخت / چیزی نخرید و زر بینداخت

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال پذیرد

حکمت: پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

شعر:
پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت: سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

بیت:
وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی / باشد که در کمند قبول آوری دلی
گاهی بقهر گوی که صد کوزه نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت: رحمت آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان ظلمست بر درویشان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی / بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت: میان دو دشمن سخن چنان گوی که گر دوست گردند شرمزده نشوی

بیت:
میان دو کس جنگ چون آتشست / سخن چین بدبخت هیزم کشست

سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن

حکمت: بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل گردد و این بخوابی متغیر

معشوق هزار دوست را دل ندهی / ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

حکمت: هر آن سرّی که داری با دوست در میان منه اگر چه دوستی مخلص باشد که او را نیز دوستان مخلص باشند

پدر چو جان عزیزش بلب رسید حکمت / یکی نصیحت من یاد گیر جان عزیز
بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای / که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

حکمت: سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت

در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت: دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود آنست که بدوستی کاری کند که بصد دشمنی نتواند

حکمت: هر که با دشمنان دوستی نماید سر آزار دوستان دارد

بیت:
بشوی ای برادر از آن دوست دست / که با دشمنانت بود هم نشست

حکمت: چو در کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر باشد

شعر:
با خلق سهل گوی و درشتی مگوی / با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت: بر عجز دشمن اعتماد مکن که اگر بر تو قادر گردد نبخشاید که گفته‌اند

شعر:
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن / مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

[illegible] دشمن که بتدبیر نتوان گرفت

حکمت هر که بدی بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب حق تعالی چنانکه بزرگان درین معنی گفته اند بیت

پسندیدست بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که آن جورست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن روا است تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست بیت

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر / ازان برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر گردند بیت

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که کاسد کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد / نه یکباره تن در زبونی نهد

شعر

شبانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان / که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده

حکمت بدخویی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از عقوبت او خلاص نیابد شعر

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی / ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت اگر بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن شعر

برو با دوستان آسوده بنشین / چو بینی در سپاه دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یکزبانند / کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چون از همه حیلتی درماند سلسله دوستی جنباند پس آنگه بدوستی کاری کند که هیچ دشمن نتواند بیت

دشمن چو بکار خویشتن درماند / پس سلسلهای دوستی جنباند

وانگاه بدوستی کند کاری چند / کان را بهزار دشمنی نتواند

بیت

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف / که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت چیزی که دانی که دلی ازان بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد بیت

بلبلا مژده بهار بیار / خبر بد ببوم باز گذار

حکمت پادشا را بر خیانت کس واقف مگردان الا که بر قبول کلی واقف کردی و اگر نه در هلاک خویش سعی

که گر ناگه مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوب بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
بطعنه گفت مسلمان گر این قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریه میخورم سوگند
وگر دروغ خورم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخویشتن نبرد کس گمان که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حکمت حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر چنانکه حکما گفته اند بیت

رودهٔ تنگ بیک نان جوی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

حکمت هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بسیار بیند بیت

بداختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید شعر

خاک مغرب شنیده‌ام که کنند
بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی

حکمت کارها آن به که بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید بیت

بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان
سمند باد پا از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته میراند

حکمت نادان را به از خاموشی نیست و اگر این معنی بدانستی نادان نبودی بیت

چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی میداد تعلیم
همیکردی برو بر زجر دائم
نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم

شعر

مرغ از بیضه بر آید و روزی طلبد
آدمی بچه ندارد خرد و عقل و تمیز
او بناگاه کسی گشت و بجایی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

بیت

هر که تأمل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهایم خموش

حکمت هر که با داناتر از خود بستیزد در بحث تا بدانندش که داناست بدانندش که ناداناست بیت

چون در آید به از تویی بسخن
گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نیکی نبیند بیت

گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکویی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی

حکمت مردم را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا میکنی و خود را بی اعتبار حکمت هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

از تن بیدل طاعت نیاید و از پوست بی مغز بضاعت را نشاید حکمت نه هر که در مجادله چست است در معامله درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر همه شبها شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد / که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو / که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد بیت

خویشتن را بزرگ پنداری / راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود باشی شکسته پیشانی / تو که بازی کنی بسر با قوچ

حکمت پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر کار خردمندان [نیست]

حکمت ضعیفی که با قوی زورآوری کند دشمن جان خود باشد

بی‌هنران هنرمندان نتوانند دید همچون سگ شهری سگ صیدی را

حکمت گر جور شکم نبودی هیچ مرغ بدام نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند قلندران چندان بخورند که نه

در معده جای نفس ماند و نه در سفره روزی کس بیت

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب / شبی ز معدهٔ خالی شبی ز دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

نظم

ترحم بر پلنگ تیزدندان / ستمکاری بود بر گوسفندان

هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

سنگ بر دست و مار سر بر سنگ / خیره رایی بود قیاس و درنگ

حکمت جمعی بر خلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند در کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشتن و توان بخشیدن و گر بی

تأمل کشته شود باشد که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممکن نبود بیت

نیک سهلست زنده بیجان کرد / کشته را زنده باز نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز / که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت جاهلی که با حکیمی ستیزد چه عجب سنگیست که گوهر میشکند بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش / عندلیبی غراب هم‌قفسش

شعر

گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند / تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

استعداد بی تربیت دریغ / و تربیت نامستعد حیف

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود / پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر / گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید بیت

عالم اندر میان جاهل خوار / مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در سرای کوران است / مصحفی در میان زندیقان

حکمت دوستی بعمری بدست آید نشاید که بیکدم بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای / زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون

تمیز باید و تدبیر و رای وانگه ملک / که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد

حکمت هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتادست

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی و دانه دانه انباری

بیت
اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه ست غله در انبار

حکمت عالم نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت این کم شود و جهل او مستحکم و معصیت از عالم مذموم‌ترست

عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزکار
کو بنادانی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف مصری فروشند تا چه خرند

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی‌نمازست
ور خود دهنش ز فاقه بازست
او فرض خدا نمی‌گزارد
از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت هر که در زندگی نانش نخورند در مردگی نامش نبرند

حکمت یوسف علیه السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

شعر
آنکه در نعمت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درمانده را کسی داند
که باحوال او گرفتار بماند

حکمت درویش ضعیف حال را در خشکسال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی در پیش

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

ای طالب روزی بنشین تا بخوری
وای مطلوب اجل مرو که جان نبری

بیت
جهد رزق ار کنی وگر نکنی
برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل

حکمت بنانهاده دست نرسد و لیکن نهاده آنجا که هست برسد

شعر
شنیده که سکندر برفت در ظلمات
بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد چنانکه گفته اند

بیت
مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکمت کار نیکان روی در بلندی دارد و دولت بدان سر در نشیب

بیت
هر کرا جاه و دولتست و بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیلست و بندهٔ بیگناه را دشمن

بیت
مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه

بیت
الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی
که او را چنان دشمنی در قفاست

حکمت عابد بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در

حکمت عاصی که دست بر دارد به از عالمی که در سر دارد

یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی

بیت
حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند

نباید کردنش جز ذکر لیلی **حکمت** هر که با نادان نشیند اگر نیز
طبیعت ایشان در وی اثر نکند بطریق ایشان متهم گردد و گر بخرابات
رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن **بیت**

رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی
وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حکمت دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند
هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پایه فضلش بدانند مایه جهلش معلوم
کند چنانکه گفته‌اند **بیت** نه دهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کز او سوال کنند
گر چه بر حق بود تمام سخن
حمل دعویش بر محال کنند **حکمت** دروغ گفتن در غربت
راست نیاید که گاه باشد که یکی از شهر وی در آنجا باشد
یکی را که عادت بود راستی
خطایی کند درگذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ
دگر راست باور ندارند ازو
حکمت اجل کاینات باتفاق حکما آدمیست و اذل
موجودات خر و خردمندان گفته‌اند نان بسگ حق‌شناس دادن
به از آدمی ناسپاس **بیت** سگی را لقمه هرگز فراموش

نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ
حکمت از نفس پرور هنروری نیاید
و بی‌هنر سروری را نشاید
مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خسپد و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان در دهی
در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری
دهمت مشتغل شوی بمال از من وگر درویش کنمت

تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی
بشتابی **بیت** گه اندر نعمتی مغرور و غافل
وگر در تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش
ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی
فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگاه دارد **بیت**
وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس
اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و گر غمزه لطف بجنباند بدانرا به

نیکان رساند **بیت**
گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست
هر که بر زیردستان نبخشاید بجور
زبردستی گرفتار آید
زر از معدن بکان کندن برآید

و از دست بخیل بجان کندن درویشی در مناجات گفت یا رب
بر بدان رحمت کن که بر نیکان رحمت کرده‌ای که ایشان را نیک
آفریده‌ای بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست دارد چرا
خاتم را در دست چپ میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند
آنکه حظ آفرید و روزی و بخت
یا فضیلت همی دهد یا بخت
حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد

دیگر آنکه دانست و نکرد
کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد
خاتمه کتاب
تمام شد کتاب
گلستان والله المستعان بتوفیق
باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست
از شعر متقدمان بطریق استعارت
تلفیقی نرفت کهن خرقه خویش
پیراستن به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب‌انگیز است و طیبت‌آمیز و کوته‌نظران
ندانند و بدین واسطه زبان طعن دراز کنند که مغز دماغ
بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده خوردن کار خردمندان
نیست لیکن بر رای روشن صاحب‌دلان که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که وعظهای شافی که در سلک عبارت
کشیده است و داروی تلخ نصیحت را بشهد ظرافت
برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم
نماند والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام
علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین بیت

ما نصیحت بجای خود کردیم / روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس / بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً / علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تزید بها / من بعد ذلک غفرانا لکاتبه

کتاب بوستان

بنام خداوند جان‌آفرین / حکیم سخن در زبان‌آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش‌پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذرآوران را براند بجور

سر پادشاهان گردن‌فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ گیرد کسی / پدر بی‌گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره از بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز
مراورا رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
کریم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل و لاله در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب اوفتد نطفه در شکم
ازان قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وزانجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته ای در کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند / بلا احصی از تک فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است / یکی دیدها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردی درین موج دریای خون / کسی زو نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینه دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردهای خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که ایست
درین بحر جز مرد ساعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند / برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

فی النعت النبی

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / رسول خدا مهبط جبرئیل
شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که توریة و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن بر دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود ازان قند دست / سخنهای شیرینتر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سیوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت بزانو سرم
که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرور نشنوده‌ام عیبجوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر هوشمندی و بسیار هوش
کرم کار فرمای و حشمت بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش
بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن
بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من
چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست

فطوبی لباب کبیت العتیق
حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
که وقف است بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی
که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار
خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست
ز گردن فرازان تواضع نکوست

در ستایش اتابک اعظم ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان
که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر
نیامد چو بعد از
سر سرفرازان و تاج مهان
بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه
ندارد جز این کشور آرامگاه

اگر زیر دستی بنالد رواست
زبردست افتاده مرد خداست
نبینی در ایام او رنجه‌ای
که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
فریدون با آن شکوه آن ندید
جهان سایه گسترده بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند و ز گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق
ندانم پس از تو بانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفترت نام جاوید هست
ترا سد یاجوج کفر از زرست
نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین عدل و داد
سپاست نگوید زبانش مباد
برونست اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند
مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین نعم
همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد
بکام تو بادا سپهر بلند
ز چشم بدانت مبادا گزند
دلت خوش وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب
غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد
دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراکندگی دور باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هر چه گویم فسانه است و باد
درونت بتأیید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد
خدایا تو این شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست

زهی دانش و دین و عدل و داد
زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل

بگفتن که گیرد همای تو در قیاس
چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار
بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید
سرش سبز و رویش برحمت سپید

بسی بر سر خلق پاینده دار
بتوفیق طاعت دلش زنده دار
براه تکلف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا

در مدح شاهزاده

جوان جوانبخت روشن ضمیر
بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند
بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل ثریا ببرد
زهی دولت مادر روزگار
که رودی چنین پرورد در کنار
زهی چشم دولت بروی تو باز
سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر
نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای
که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگهدار یارب بعین خودش
بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش
بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار
مرادش بدنیی و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد
ز اندیشه در دل گزندت مباد
هزار آفرین باد بر جان تو
همیشه برافراشته ایوان تو
جهان آفرین مر ترا یار باد
بهر کار ذاتت نگهدار باد
بهشتی درخت آورد چون تو بار
خدایا تو این سایه پاینده دار

تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حق گوی و خسرو حقیقت شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان
که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی
توانای درویش پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرمان دهم
یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیر آید از من بکس
چه برخیزد از دست و کی دار من
مگر دست لطفت شود یار من
دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار
که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست
که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت
که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود
خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب
بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / گر آسایش خویش خواهی و بس
نیاید به نزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / به امید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار / به امید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواره سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / چو بیند دل اهل کشور خراب
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکویی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید به آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی به مالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نگهدار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که تا نام نیکوی ایشان برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب‌آشنا باش و سیاح‌دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو به رسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه / نوشت این حکایت بر شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / به هنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پرفتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / به صنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا به چاشت / نباید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کز او مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید بر او ناظری برگماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یک جا به هم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده‌دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
به فرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است / چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نه است
جوانمرد و خوش‌خوی و بخشنده باش / چو حق با تو باشد تو با خلق باش
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و برکه و خوان و مهمان‌سرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
چو خواهی که نامت بود در جهان / مکن نام نیک بزرگان نهان
به سمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید به غورش برس
گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرط است کشتن به اول گناه
چو باری بگفتند و نشنود پند / دگر گوشمالش به زندان و بند
دگر پند و بندش نیاید بکار / درختی خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
به شکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد در ایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بنطقی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویشتن رای زد / که دستور ملکت آنچنین میسزد
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
بود بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش / نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست

درآورد ملکی بزیر قلم / کز او بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید / بتابه‌ش بباید چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای / که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام / که بر سر میان بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از سدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه‌بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد تعنت زیان
وزیر اندرین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست

سفر کردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بنده‌ای سرخوشست / خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم / ببینم تباهی و خامش کنم
نپندارم از نیکخواهان سخن گفته زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش بود / که آن هر دو دیدم در آغوش بود

من این گفتم اکنون ملک راست رای … چنان کازمودم تو نیز آزمای

بنا خوبتر صورتی شرح داد … که بد مرد را روز نیکی مباد

بداندیش خرده چو فرصت نیافت … درون بزرگان به آتش بتافت

به خرده توان آتش افروختن … پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر … که دودش برآمد چو مرجل به سر

غضب دست در خون درویش داشت … ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود … ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن … چو تیر تو دارد به تیرش مزن

به نعمت نبایست پروردنش … چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از او تا هنرها یقینت نشد … در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه … به گفتار دشمن گزندش مخواه

ملک را در این راز پوشیده داشت … که قول حکیمان نیوشیده داشت

دل است ای خردمند زندان راز … چو گفتی نیاید به زنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد … خلل دید در رای هشیار مرد

یکی ره نظر زی یکی بنده کرد … پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش … حکایت کنانند با هم خموش

تو دانی که صاحب نظر [illegible] … نگردد چو مستسقی از دجله سیر

برآورد سر مرد بسیاردان … چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک … نباید ز خبث بداندیش باک

به خاطر درم هرگز این ظن نرفت … ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشه برآشفت کانک وزیر … تعلل میندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت … کز او هرچه گوید نباید شگفت

حسودی که بیند به جای خودم … کجا بر زبان آورد جز بدم

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم … ندانی که دشمن بود در پیم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش … که بنشاند شه زیردست منش

حکایت

مر ابلیس را دید شخصی به خواب … به قامت صنوبر به رخ آفتاب

مرا تا قیامت نگیرد به دوست … که بیند که در غم من دل اوست

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر … ندارند خلق از جمالت خبر

ترا سهمگن روی پنداشتند … به گرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست … ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت … کنونم چنین می‌نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک … ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت … به فرسنگ باید ز مکرش گریخت

گزین زمره خلق در بارگاه / نمی باشدت جز بر ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی گفت / حقست این سخن چون نشاید نهفت
درین نکته هست ار بشنوی / که حکمت روان باد و دولت قوی
ببینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن / که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهان داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاده هریک چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت / بگفتا کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
نکو را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمان بیازردمی

[illegible]
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / بنیکی شد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند

ازیشان نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده ای / که این سایه بر خلق گسترده ای
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آیدت پای بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو میگریزند چندین ملک

حکایت

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را

قوت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خیانت بود دست برد
ازان پس که بر وی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد

برانديش از آن طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهی دستی آزاده مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز / ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایشست / وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزانه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
رعیت درختست اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری
چو شاید گرفتن بنرمی دیار / بپیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور
برفت آنکه بدرود و وانکس که کشت / نماند بجز نام نیکی و زشت
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان گله بانیش آمد بپیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش
بصحرا در از دشمنان ار باکست / که در خانه باشد گل از خار پاک
مگر دشمنست این که آمد بجنگ / ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از تاج و تخت تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار اندرم
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رایی نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای / تو هم گله خویش داری بپای
مرا بارها در حضر دیده / ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بداندیش باز
[illegible]

نه سگ دامن روستایی درد — که دهقان نادان که سگ پرورد
دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی
دران تخت و ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق — که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار — پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه — براندازد از مملکت پادشاه
ستاننده داد آنکس خداست — که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی بر انگشتری — فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی از جرم گیتی فروز — دری بود در روشنایی بروز
قضا را درآمد یکی خشکسال — که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع — فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فکار

مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران — بشادی خود از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر — نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز — بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و خوی راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نبیند بجز قامت مهوشان
در ایام سلطان روشن نفس — نبیند دگر فتنه بیدار کس
بزرگی کزو نام نیکو بماند — توان گفت با اهل دل کو بماند
بدانی که غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن
الا تا درخت کرم پروری — که بیشک بر کامرانی خوری
یکی را که جود و کرم بیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار — نبیند جوی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست — تنوری چنین گرم و نان در نبست

حکایت

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش — که در مجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنه روزگار — بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت — مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس — نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدرانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکروز صاحب دلی | که محکم فرو مانده بد در گلی
جو می بکذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
جو بشنود دانای شیرین نفس | بتندی بر آشفت کای شاه بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم | که از غم بفرسود جان در تنم
براشفت دانا که این گریه چیست | برین عقل و همت بباید گریست

[illegible] | غم او مخور کو غم خود خورد
ترا این قدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است
مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
که را دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
[illegible]

وز آنکس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند | توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری | که بی شک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند | مراتب بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر
بهل تا بدندان برد پشت دست | تنوری چنین گرم و نانی نبست

حکایت

خدادوستی را در اقلیم شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش دران کنج تاریک جای | بکنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش | که در می‌نیامد بدر با سرش
تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
جو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
دران مرز کین پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی | بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بی رحمت و خیره‌کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند ازان ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز ما در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست | ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی

نخورد کاروان غم بار خویش   نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی   چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت   که سستی بود زین سخن درگذشت

شنید این سخن عابد هوشیار   برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست   ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی   نپندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من دوستوار   برو دوستداران من دوستدار
گر افتد همی دوستی بر منت   مکن آنکه دارد خدا دشمنت
خدادوست را گر بدرند پوست   نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل   که خلقی بخسبند ازو تنگدل

حکایت

مها زورمندی مکن بر کهان   که بر یک نمط می‌نماند جهان
سرپنجهٔ ناتوان برمپیچ   که گر دست یابد برآیی به هیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای   که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج   خزانه تهی به که مردم به رنج
مینداز در پای کار کسی   که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی   که روزی تواناتر از وی شوی
به همت برآر از ستیهنده شور   که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم گو خوش بخند   که دندان ظالم بخواهند کند
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت   چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

چنان قحط شد سالی اندر دمشق   که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان از زمین شد بخیل   که لب تر نکردند زرع و نخیل

بجوشید سرچشمه‌های قدیم   نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه‌زنی   اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت   قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در دشت سبزی نه در باغ شخ   ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی   ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود   خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه‌خوی   چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست   چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی به غایت رسید   مشقت به حد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان   نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست   کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک   ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه   نگه کردن عالم اندر سفیه
مرا گفت کای یار فرخنده‌خوی   ازینسان سخن بار دیگر مگوی
من از بینوایی نیم روی زرد   غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش   نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
منغص بود عیش آن تندرست   که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد   بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان   کجا ماندش عیش در بوستان
تو آنکه خود آن لقمه چون می‌خورد   که بیند که درویش خون می‌خورد
دل اهل دولت بود بار کسی   چو بیند در گل خر خارکس
عجب نیست بنشست اگر بی غمی   که گر خارکاری همی خورد

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگن مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سرکشند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال جمع آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کو دگر نامجوی / بسندیده بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامداد و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر
که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی
نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید ملک از سران
نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
ستیزه فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد / تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این شخص بد میکند / نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان مفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری
که فردا بداور برد خسروی / گدایی که پیشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنند شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبال راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت

کسی جای از سلطنت بیش نیست
کرا عمر از ملک درویش نیست
بیکبار [illegible]
شنیدم که صاحبدلان شنوند

تهی دست تشویش نانی خورد | ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست | و گر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت | نمیشاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکروز در دجله | سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | ببازوی دولت گرفتم عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش | چو از مردگان پندت آید بگوش

حکایت

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم در سر شر رود | چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی | که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را | که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد بهست | که دد ز آدمیزاده بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان ندانند جز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگونبخت بیراهرو | پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانه نیکمردی نکشت | کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بدمرد را نیکی آمد به پیش

کزیری بچاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی | که دلها ز دستت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک سیرت یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق | یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزان بر خوری
رطب نارد چوب خرزهره بار | چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
پسر گفتش ای نامور شهریار | یکی دست ازین مرد صوفی بدار

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز زیر پای اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی
که بر خاندانی پسندی بدی

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که شاید گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت
بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت بر او تا قیامت بماند

مپندار دلها بداغ تو ریش
که روزی بسین خیرت آید به پیش

نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد بسوز از جگر یاربی

بسودا جهان دوی افشاند دست
که حجاج را دست حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت
چو با کودکان بر نیایی بمشت

بخردی مرا زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران
نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا بغفلت نخسبی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد
که می‌برد بر زیردستان حسد

که شه گرچه بر عرصه نام آورست
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد
که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست
که در پارسایی چنو کم کسست

نبردند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعایی برین
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم
بخواندند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر
تنی محتشم در لباسی حقیر

درآمد بنزدیکه پادشاه
بسی کردش اعزاز و شد عذرخواه

بگفتا دعایی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت
بتندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر
ببخشا و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند
اسیران محتاج در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی

شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآمد بهم

بفرمود تا هر که در بند بود
بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان
بجنگش گرفتی بصلحش بخوان

ولی همچنان بر دعا داشت دست
که شه سر برآورد و بر پای جست

تو گویی ز شادی بخواهد پرید
چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینه گوهرش
فشاندند بر پا و زر بر سرش

حق از بهر باطل نباید نهفت
ازان جمله دامن بیفشاند و گفت

دو بارم دگر رشته باز دید
که رشته مبادا و اکنون پای بست

ز سعدی شنو کین سخن راست گفت
نه هر بار افتاده برخاست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست

کسی زین جهان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود

خداوند دانش غم خلق بود
[illegible]

بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر بر نداری ز بالین گور
چنینست گردیدن روزگار	سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد	جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عشق با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری دهخداست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت	خنک آنکه با دانش و داد رفت
همین پنج روزش تنعم بود	که شادیش در رنج مردم بود
بکار آمد آنها که برداشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت	که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال	بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب	شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود

کنونت که دستست کاری بکن	دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت	که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه	که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور	بدیدار شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده	هنرمندی آفاق گردیده
بزرگی زبان آوری کاردان	حکیمی سخن گوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده	چنین جای محکم دگر دیده
بخندید کین قلعه خرمست	ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت امیدت بر از خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند	که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

حکایت

بترتیب بر دندش از تاج و گاه / بجای نشستن بد آمد چگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار / سبک سیر بدعهد ناپایدار

حکایت

حکیمی دعا گفت بر کیقباد / که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده بر وی گرفت / که دانا نگوید محال ای شگفت
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / ز فرزانه مردم نزیبد محال
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند
مر او را نه عمر ابد خواستم / بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو / طریقت شناس و حقیقت شنو
ازین ملک روزی که دل برکند / سراپرده بر ملک دیگر زند
بس این مملکت را نباشد زوال / ز ملکی بملکی کند انتقال
بهرکس چه نقصان اگر پارساست / که در دین و آخرت پادشاست
کسی را که مملکت و فرمان و جیش / جهانداری و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود / همه وقت عیشش مهیا بود

دگر زورمندی [illegible] بر فقیر / [illegible]
همین بیخ [illegible] بود داد و [illegible] / [illegible]
بخواب اندرون [illegible] / بجز نام [illegible]

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند / شبش در رسید از سپه باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی / بیفتاد ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم / ز پیران مردم‌شناس قدیم
خری داشت بوینده کارگر / توانا و زورآور و بارور
پسر را همی گفت کای نیکبهر / خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته بخت / که تابوت بینم ورا جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی / ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر این سیه‌نامهٔ بی صفا / بدوزخ رود و لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن / که یک رای تو به ز صد رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کین فرومایهٔ زشت کیش / بکارش نیاید خر پشت ریش
پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر

فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ
[illegible] کرد و در کاروان [illegible] / [illegible]
شهنشه [illegible] / [illegible] جوان
ز صدر [illegible] / [illegible] زبان
یکی بانگ [illegible] / [illegible]
که بیهوده [illegible] / [illegible]
بدو چون [illegible] / ملک را [illegible]
چو بشنید [illegible] / [illegible]

بدو گفت کز عقل بیگانهٔ / نه هستی همانا که دیوانهٔ
بخندید کای ترک نادان خموش / مگر حال خضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواندند دارا نه مست / چرا کشتی ناتوانان شکست
جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد / ندانی که خضر آن برای چه کرد
دران بحر مردی جفاپیشه بود / که دلها ازو بحر اندیشه بود
جزایر ز کردار او پرخروش / جهانی ز دستش چو دریا بجوش
بس آزار بهر مصالح بکست / که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست هست / ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر / که بس خوب بنشست ای امیر
نه از جهل می‌بشکنم پای خر / که از دست سلطان بیدادگر
خر آنجا که لنگ و تیمارکش / ازان به که پیش ملک بارکش
تفو بر جهان ملک و دولت که راند / که شنعت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه بر جان مسکین درویش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ / بگیرد دگر پایش و ریشش بچنگ
نهد بار اوزار بر گردنش / نیارد سر از عار بر کردنش
گرفتم که خرمارش اکنون کشند / در آن روز بار خران چون کشند
گر انصاف پرسی به آخر شکست / که در راحتش رنج دیگر کسست

[illegible]

زن از مرد موذی به بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به
شد این جمله بشنید و چیزی نگفت / ببست اسب و سر بر نهد زین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بزرگی تاختند / سحرگه پی اسب بشناختند
دران عرصه بر اسب دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب حاجتش بود و در پیش ندیم
رعیت چو زلت نهادند دوش / که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بر وی چه آمد ز جنبت خبیث
هم آهسته سر برد در پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش / ولی دست خرزهره انداز خویش
چو شور طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
چو دانست کز خصم نتوان گریخت / روان تیرها از ترکش بریخت

[illegible] بر آورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
گرت سخت آمد [illegible] ز من / بانصاف [illegible] مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بی‌گنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت بنیکی رود در دیار

نماند ستمکار بدروزگار / بماند برو لعنت بیشمار
چو شاهی که در بحر کشتی گرفت / بسی سال ازان نام زشتی گرفت
همی گفت شمشیر بالای سر / بسر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون تیغ بر سر بود / قلم را زبانش روانتر بود
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن
چو ظالم سخنهای او گوش کرد / ازان مستی غفلت آمد بهوش
زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدست خود آن بند ازو برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی / بشاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند / نکوهش کنان دوستدار تواند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگو شهد شیرین شکر فایق است / کسی را که سقمونیا لایق است
اگر شربتی بایدت سودمند / ز سعدی ستان تلخ داروی پند

بپرور درین معرفت نخیم
بشنو ظرافت بر ابقیم

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمندان بازی کنی
بخون عزیزان فروبرده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن درآغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از که بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم / بیکبار و بوی دهان دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / بشورید و بر خود بپیچید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر کسی از دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست / که عیب من این گفت یار من اوست
بگمراه گفتن نکو میروی / جفایی عظیمست و جرمی قوی
بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
هر آنکه که عیبت نگویند پیش / هنر دانی از جاهلی عیب خویش

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زورآزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست
ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد دران حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگو ای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سباهست و فرمان و گنج | مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شدیم | بیک روز با هم برابر شدیم
منه دل برین دولت پنج روز | تن خویشتن را باتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بران کین نهاد
وگر برسر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بی نوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب روزش معین نه چاشت
زجور شکم گل کشیدی بپشت | که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش بوتهٔ حسرت تنش سوگوار
کهش جنگ با عالم خیره کش | که از بخت شوریده رویش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق | فرو رفتی آب تلخش بحلق
که از کار آشفته بگریستی | که کس را ازین تلخ تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نبیند تره
که انصاف پرسی نه نیکوست این | که من برهنه من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک یاری ساختی | که بختی بدست من انداختی

چو دی که پایم درین کار گل | بگفتی فرو رفتی ای کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی | زخود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند گفتی براز | که ای خواجه با بی نوایی بساز
چو اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
همان لحظه کش خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش | بکش بار تیمار و چندین مجوش
اگر بندهٔ بار بر سر برد | وگر سر باوج فلک بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
مکن تکیه بر مال و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
بفرمان بر از جبر و داد گر | پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگزن که جراح و مرهم نهست
زر از بهر خرجی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از یار دوست

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری | که فرمان دهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا | بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفتن علوم / که ضایع کنی تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
ترا عادت ای پادشه حق‌روست / دل مرد حق گوی از آنجا قویست
عجب نبود از ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت‌شناس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس / که با غالبان چاره زرقست و لوس
بتدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
درآرند دیوار رویین ز پای / جوانان بشمشیر و پیران برای
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز پیکار مرگ
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود پیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر
چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
دگر زور و تو ناتری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد
چو گرگان ببینند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درون کین‌ور تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس

چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن در آمد بعجز از درت | بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سالخورد
ببندش در قلب هیجا مفر | جدا کی که زان که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد | بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش | وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه | بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار | ور افراسیاب است مغزش برآر
چو دشمن شکستی بیفکن علم | که بازش نیاید جراحت بهم
ندانی که لشکر چو یک روزه راند | سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن
بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقهٔ کارزار
اگر جز تو داند که رای تو چیست
بدان رای و دانش بباید گریست
سکندر چو با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند بر غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد
چپ آوازه افکند و از راست شد
به بازو توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه
هر آنکه استعانت بدرویش برد
اگر بر فریدون زد از پیش برد

حکایت

دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یأجوج باک
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند | نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ
به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن | که صید آزمودست گرگ کهن
گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنوخاسته
مترس از جوانان شمشیر زن | حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته بخت ور | ز گفتار پیران نپیچند سر
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

قوی پرورده باشد بهنگام کار
نترسد چو پیش آیدش کارزار
بنخچیر و آماج و چوگان و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز
برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن
که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

طمع بگسلان کو ز یار و دیار
که افتاد در حلقهٔ کارزار

شجاعت نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و همسفره و همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
در آید بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل بازو دوم اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم زن نکه دار و شمشیرزن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت ببازی برفتش ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس
در آوازهٔ صلح از او بیش ترس

[illegible]

حکایت

حکایت

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را بنیرنگ مشغول دار
دگر را بر آور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن آمد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان ببندند بر خود کمند
بر آساید اندر میان گوسپند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین بآرام دل

حکایت

چو شمشیر پیکار برداشتی
نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرگشایان مغفرشکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بجنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی آن بندی خویش را
نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دورانش بندی کند
که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد ببندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری
چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری
از آن به که صد ره شبیخون بری

حکایت

گرت خویشی از دشمن شود دوستدار
ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که گردد درونش ز کینه تو ریش
چو یاد آورد مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد / که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود از امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از خیل دشمن دیار / رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
دگر شهریاران رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انباز دشمن بشهر اندر است

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر / که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

حکایت

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش

حکایت

من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر

حکایت

کسی دید در خواب صدر خجند / که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضه ها میچمید / کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلم

رقیبان مهمان سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یکزمان

گر او می‌برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می‌بری دست جود

حکایت

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیردان / که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که مرد خرد دین بدنیی دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

سخن دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرومانده‌ام در گلی

که یک سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازان بر دلم ده منست

همه شب پریشان ازو حال من / همه روزه چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز آن ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه‌ام تا کدامین کریم / ازان سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت ازانجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود در اکنهم داشتم آب روی
ز دست جهان گر زیاده گوی

نهان و بد انداز درم بخش و زر
که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال
نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار از او صد هزار
خلف داشت صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
چو آزادگان دست از آن بر گرفت

ز درویش خالی نبودی درش
مسافر بمهمان سرا اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست
بیکبار پریشان مکن هر چه هست

حکایت

درین روزها زاهدی با پسر
شنیدم که میگفت جان پدر

مجرد رو و خانه پرداز باش
تهی دست دنیا برانداز باش

بسر بیش پیچ و کار آزمای
بدرد آشنا گفت کای نیک رای

بسالی توان خرمن اندوختن
بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب

حکایت

[illegible] سر گفت با [illegible]
[illegible]
بدنیا توان آخرت یافتن
بزر پنجه شیر بر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار
بیکبار بر دوستان [illegible]
ز آسیب دشمن [illegible]

اگر هر چه داری بکف بر نهی
کنی وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند و ترسم که لاغر شوی

حکایت

پراکنده دل گشت از آن عیبجوی
براشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست
پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخیلی نگهداشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست دگر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای

بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت خوری

جهان خورد و بخشید کاهل هنر
ندیدند از آن عین با و اثر

بآزادمردی ستودش کسی
که در راه حق سعی کردی بسی

همیگفت سر در گریبان خجل
جگر دم که در وی توان بست دل

امیدی که دارم بفضل خداست
که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همینست کاهل یقین
نکوکار بودند و تقصیربین

مشایخ همه شب دعا خوانده اند
سحر که مصلی بیفشانده اند

عبادات مردان بروی نیاز
نه از سعدی آموز و [illegible]
مرا شیخ دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش
دوم آنکه در نفس خودبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار
چو بر خواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت
بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی
مگر دیگران را رهایی بدی

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
به بازار گندم فروشان گرای / که این جوفروشیست گندم‌نمای
نه از مشتری کز زحام مگس / به یک هفته رویش ندیدست کس
به دلداری آن مرد صاحب نیاز / به زن گفت کای روشنایی بساز
به امید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی‌رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری به راه حجاز / به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
به آخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای / که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

به احسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

[illegible] سلطان چین [illegible] / [illegible] مبارک [illegible]
[illegible] نصیبی دهند / [illegible] بدو باز خوانند [illegible] دهند
[illegible] [illegible] / [illegible] اندر [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] / زن از [illegible]
یکی [illegible]

که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت‌نشین / بهم برزند عاقبت کفر و دین
صفاهاست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش به قدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم به چندین درم / که چندیست تا من به زندان درم
به چشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن به دستش پشیزی نبود
به خصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر می‌گریزد ضمان بر منش

ور آنجا به نادانی آرد گریز / [illegible]
ور آنجا [illegible] / [illegible]
[illegible] / چو گنجشک در بازِ [illegible]
[illegible] / چو باد صبا [illegible]
[illegible] / [illegible] حاصل کنی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] در بیابان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زمانها نیاسود و شبها نخفت
بر او پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا به زندان دری
بگفت ای جوانمرد مبارک نفس
نخوردم به حیلت گری مال کس
یکی بند دیدم شکوه آور دلریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد به نزدیک رایم پسند
من آسوده و دیگران پای بند
نه لایق بود نزد اهل کرم
که آسایش خویش تنها خورم
بمرد آخر و نام نیکو ببرد
زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد
کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

حکایت

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
[illegible]
[illegible]

به بازار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد به فرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر ضعف درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین
نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند
که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند
وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
بر او زد بسرباری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست
مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد نه بارگیر

نشاندش قضا همچو افتاده خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت
برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای
برآورد بیخویشتن نعره‌ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز
روان کرد اشکش ز دیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندرویست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که از درم از در براند
بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فروشست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد و موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش در افتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست
توانا تر از تو هم آخر کسیست

حکایت

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر عیب ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک
نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت

بره در یکی پیشم آمد جوان
بتک در پسش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می‌آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان میدوید
که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش
که زنجیر مهرست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کندست دندان یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای
فرو ماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی بسر میبرد
بدین دست و پای از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری درآمد شغالی بچنگ

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست

زر و سیم دیدم و زرع و درخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و بلطف و کرم گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود

شغالی نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو سگ روبه از وی بهست

بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان

برو دستگیری ای نصیحت پذیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایشست / که خلق از وجودش در آسایشست

کرم ورزد آن سر که مغزی دروست / که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

همه شب نبودش قرار از هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیده ام پاسبانان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده بار دگر جان درو

[illegible]

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود

[illegible]

بمنزلگه حاتم آمد فرود / بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همیگفت حاتم پریشان و مست / بدندان حسرت همیکند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام / چرا پیش ازینم ندادی پیام

من آن بادپای دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفتن او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

[illegible]

بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشباز آمدش / کز او بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم بلطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید که پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم / نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی او / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر / [illegible]

مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی / هم نیز خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمود پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همیگفت و گریان بر اخوان طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش در دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی نام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند ازان نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام داد ازخواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که آن بوم و بر زان او
کهنکرد سالار اقلیم دید / که بر بسته ناجرا می شنید
قضا شاه کشور بدل نامجوی / بیحجر که بدبجو کان و کوی
تک شه کمین در چشم نبگر بست / که سودای این بر من از بهر جست

یکی گفت شاها بتیغش بزن / که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم از سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سایل ببست

بکنجی فرو ماند بنشست مرد / جگر گرم و دل از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفایی که زان شخص آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بر من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل درآوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنایی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردم زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی

[illegible]

کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز / [illegible] چون [illegible] فراز

حکایت

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که روزیت افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

ازان اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملکزاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلست و سنگ

برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوشست / ببینی که چون بار دشمن کشست

بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان و تلخی چشان / که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تمییز هست / ملکزاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد
ازین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پسر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو بینند بد آنگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمی است بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر / بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی / بد من تو آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت / که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان مینهد / که روزی فرو ماند گیرد بدست
جوی باز دارد بلایی درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعد است کشور خدای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن زخم خاری نبرد

تویی سایه لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می نداند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه / بگردن بر از حله پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت

در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار گیتی بخواست

که یارب بدین بنده بخشایشی / که آسوده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایه همتش / مقیمند بر سفره نعمتش

درختیست مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

بسی پایدار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

حکایت

[illegible]

نبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند

جفاپیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف آن خانه کرد

زنش گفت از اینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پس کار خویش / گرفتند یکروز زن را بنیش

زن بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند / بدانرا تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیرده / ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه که در حلقه کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد دگر گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آبکاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد مینهد / ترا میبرد تا باتش دهد
یکی ملک را این مدبر بسست / مدبر مخوانش که مدبر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای / که ترتیب ملکست و تدبیر رای

باب سیوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عین مل / سلحدار خارست با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود بر تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقیند

حکایت

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
ببیداریش فتنه بر خد و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست / وگر دیده برهم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه طاقت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

حکایت

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عملدار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بسکه شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند از آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای
نظر داشت با پادشازاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند
ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای
که باری نگفتیمت اینجا میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود
شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکّر بجور
براندندی و بازگشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست
نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی می‌زنم
گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نه امکان رفتن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب
دگر سر چو میخم نهی بر طناب

یکی را که معشوق باشد یکی
نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ
که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد توام خودپرستی نماند

اگر جرم بینی مکن عیب من
تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکیب
که خود را نیاوردم اندر حسیب

کشیدم قلم در سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که یازی بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و درگذر
که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای یار دامن بسوخت
مرا خود بیکباره از بن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده سر بصحرا نهاد

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند و شیدا و هشیار و مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحت‌گر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی بخود در نبندی دو پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی این دوست اندر نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

حکایت

گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
یکی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین توبه اولیترست
ببخشای بر من که هرچه او کند / اگر قصد جانست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم به بوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / دگر جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت کین خانهٔ کیست پس
که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش ای چه لفظ خطاست
خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید
بسوز از جگر نعره‌ای بر کشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن
دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی
که تا از در حق شوم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز
که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریادخواهان بر آورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش ببر
رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت شادی کنان از فرح
فمن دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول
که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند
که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست
چه خواهی خریدن به از روی دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت
دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش
بآبی دگر آتشش باز کش

ولیکن بخوبان ندارد نظیر
باید دل از دلارام پرداختن

توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

یکی را که صاحبدلی زنده‌دل [illegible]
[illegible]

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کز آن روی بستست در
به بی‌حاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام
بحسرت بیارید و گفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگردیدمی
ازین در که راهی دگر دیدمی

مپندار گر وی عنان بر شکست
که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدا
که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست اگر چه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت
چو فرزندش از کاهلی خوش بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی
که بی سعی هرگز بجایی رسی

سمیلان چو بر می‌نگیرد قدم
وجودیست بی‌منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زیان
که بی‌بهره باشند فارغ زیان

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان
بپیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر
بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند
نبینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند
که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی بچرب از زبانی خوش
که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار / که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده‌ٔ دل بسوخت / که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت
ترا بنده از من بیفتد هزار / مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تن درستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره‌دست / که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد دوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید
کسی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دارا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی / چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی حسن و لطف پری وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند / تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار / نباید بنادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست / اگر راست خواهی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که بیرون نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش / تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / غریبست سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند
وزانجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن‌فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ

من اندر قفای تو میتاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سراییست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم از خاک مغرب بآب

مرا یکدرم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل دعوی بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادر مهرور

بس آنان که در وجد مستغرقند
شب و روز در عین حفظ حقند

نگهدارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور درست
نترسد وگر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تردامنی

حکایت

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق‌شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

بسندیده برسیدی ای هوشمند
بگویم جوابت گر آید پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
پری آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج
بلندست خورشید تابان براوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیرزن
غلامان ترکش‌کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قبا
یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی

چه دولت که بر بندی از جان کشید | بلندی زبدی از باد همت چو بید
بلی گفت سالار فرمان دهم | ولی عزتم هست تا در رهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند | که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی مثالی نگوید بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد به شب کرمکی چون چراغ
کسی گفتش ای مرغک شب فروز | چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد | جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش | بقدر هنر جایگه ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر | بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوس کردی سه جای | نبایستی آخر زدن پشت پای

بجنبید کآن دل از بیم و امید | [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نباید چنین دشمنی دوست داشت | که می‌دانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است اگر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل به دست کسی | گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف برزدندش به دیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر
گرا پای خاطر برآید به سنگ | نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت | در آغوش این مرد بر روی تاخت
سحرگه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود
به آبی فرو رفت نزدیک بام | برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت‌گری منعش آغاز کرد | که خود را بکشتی در این آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش | که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

[illegible]
[illegible]
بحکمت در و جان پاک آفرید | [illegible]
عجب داری از لطف [illegible] | که دایم باحسان و فضلش [illegible]

حکایت

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند

نبینی شتر بر حدای عرب
که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است

نروید نبات از حبوب درست
مگر حال بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهند
که از دست خویشت رهایی دهند

که تا با خودی در خودت راه نیست
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور
سماع است اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر
به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می‌نگردد خموش
ولیکن نه هر وقت باز است گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند
به آواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار
چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست
که غرق است ازان می‌زند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی بود طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ
قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماع است شهوت پرست
به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماع است و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آیینه کور

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی
به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی
که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات
فشانند دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانه در شناه
برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجاب است و بی‌حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا
تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور
که جهل است با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو می‌کنی
که جان در سر کار او می‌کنی

گدایی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است
که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان می‌کشد
که مهرش گریبان جان می‌کشد
نه خود را بر آتش به خود می‌زنم
که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش به من در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با وی توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال
یکی را نصیحت مگوی ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که روی فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست / که بد زهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک

بس آن به که در پای جانان دهی / نه روزی به بیچارگی جان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش بر رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده ام تا بسوزم تمام
نرفته ز شب همچنان بهره / که ناگه بکشتش پری چهره
همیگفت و میرفت دودش بسر / که اینست پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

جهارم باب تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / ازان دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی ازان یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدر بند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز / نهادند رختش بجایی عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بران حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن‌بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

حکایت

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن‌بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده‌خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبرکنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه‌نامهٔ سخت‌دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی‌حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستی دامن آلوده / بنادانی و دوده اندوده
نه پایش چو بینندگان راست رو / نه گوشش چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه‌نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین / بپایش در افتاد سر بر زمین
گنه‌کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای غفلت بر آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
وزین گوشه نالان گنه‌کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بشیب اندرش
وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون‌بخت جاهل نه در خورد ماست
بگردن در آتش در افتاده‌ای / بباد هوا عمر بر داده‌ای
چه خیر آید از نفس تردامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پی کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالمست او و گر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت
اگر عار دارد عبادت‌پرست / که در خلد با وی بود هم‌نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که این را بجنت برند آن بنار
که آنرا جگر خون شد از داغ و درد / ور این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن‌بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمیگنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه‌کار اندیشناک از خدای / به از پارسای عبادت‌نمای

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزد از خشم دست

فتادند در عقده پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتند از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در خلاب بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه کنم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر می‌رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
خزف را همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دلازرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش دو دیده چو فرقدین
وز انجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که شخصی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت وی مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال
به همت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت‌نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار آخر بدین رند مست
دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دمی سوزناک از دلی باخبر
قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست
بگفت ای خداوند بالا و پست

خوشست این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی
بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چه بدعهد را نیک خواهی ز بهر
چه بد خواستن بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش
چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم
ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هر گه که باز آید از خوی زشت
بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روزست عیش مدام
بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت
یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
بیارید بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت
حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس
در توبه کوبان که فریادرس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه
سخن‌پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب
ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعرگویان صراحی بدست

ز سویی برآورده مطرب خروش
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان کسی دیده باز
بجز نرگس آنجا [illegible]

دف و چنگ با یکدگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه بر سنگ دن بر زدند
کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ اوفتاده نگون
تو گفتی شد از بربط کشته خون

خم آبستن از خمر نه ماهه بود
در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک
قدح را بر او چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای
بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام
بشستن نمی‌شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب
که خورد اندر آن چندین شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف
قفا خوردی از دست مردم چو دف

و گر فاسقی چنگ بردی بدوش
بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوان سر از کبر و پندار مست
چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول
که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفای پدر برد و زندان و بند
چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن‌گوی سهل
که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی
که درویش را زنده نگذاشتی

[illegible]
[illegible] ز تیغ بران [illegible]

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت‌رویی نبرد
که خایسک تأدیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر
چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیردستست اگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد
بگفتار خوش وان سر اندر کشد

به شیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون شکر
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد به دست / به دلتنگ رویی به کنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
به دوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آن کس چشید / که چون سرکه ابروی درهم کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت ازین نوع با من مگوی
بدرد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
به هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند / جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز
مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش به روی آب چشم سبل / دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی به دست
نه گفت اندرو کارگر شد نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی به کاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب و نیکوسیر / به دست آرم این را به نخاس بر

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیک دم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش
چه داند لت انبان بدمست مست / که بیچاره دیده بر هم نبست

وگر یک شبیر آورد سر بهیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای پیر فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش و لیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
مروت ندانم که بفروشمش / بدیگر کسی عیب واگویمش
چو من در بلایش تحمل کنم / بسی به بود گر تحول کنم
چو خود ناپسندی کسی را پسند / تو در زحمتی و دیگری را مبند
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان در تن آویخته
شبش جا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بنحست بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس / بماند آن ناتوان ماند و معروف و بس

سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ آن حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو ره خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گر دهی بالش نرم / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
با خلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
برفق آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین هیچ بر هیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پروران درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی

کمر بند و دستش تهی بود و پاک
که زر بر فشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده تیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بگوی

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل بر نهند
وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته
بسا کوس و نهان زر اندوخته

زهی جوفروشان گندم نمای
زمین گرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

چرا کرد باید نماز از نشست
که در رقص بر میتوانند جست

عصای کلیمند بسیارخوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزکار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند

عبای بلالانه در بر کنند
بدخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین وصف ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نبیند هنر دیده عیب جوی

[illegible]

هنوز از بدم آنچه گفت اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من آنها که بست
من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با من وصال
کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کسی در جهان عیب من
نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند
که برجاس تیر بلا بوده اند

زبون باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بار دونان برند

گر از خاک مردان سبویی کنند
بسنگش ملامتکنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست
هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیشند و با کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و مأوای ماست
که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ
برآید بدرم بکفشش دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو را کس فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
برایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد غم از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو با من هم از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان دولت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی می‌روی / تهی آی تا پر معانی شوی

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام / در اقبال وی بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر سینه بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگن جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین سخن آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
تانی کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صدتو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد / که شرمش آمد بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی
مپندار ای دیدهٔ روشنم / کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که عاجزی می‌خرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برانند از اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام باز است و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ نیک رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیرک و نفس زبون
فرا می نمایم که می نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو
سعادت نبخشید و سلامت ببخت / ... ون ز رخسار سعدی بتافت
ازین بیش ضعفی ... / ... ازین بیش عیشی ...

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی گران گیر و دار آمدش / گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شبرو زد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مشو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه با دستت آید بساز / از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او برگذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثوابست یاری جوانان و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا زیر بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر روی دل نیکمرد
عجب نا ... از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می زیند / وگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی
ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی
ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند
ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت
که گویند بازوی مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر
جوابی که شاید نوشتن بزر
دلم خانه مهر یارست و بس
ازان می نگنجد دران کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش
زبون دیده در کار گل داشتش
جفا برد و با جور و قهرش بساخت
بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولیکن ببخشایم ای نیکمرد
که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آورم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سخت آید سخن
تو بر زیردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر
که دشوار بر زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر
فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی
لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم
نماند بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتنامی چو مرد
مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه
بعزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در ملک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد / ز شوخی ببد گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشوید چو گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همیگفت و خلقی بدو انجمن / بدیشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد این عیبجوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو گو پراکنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن / چنینست گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست

[illegible] سکال / [illegible] مجال
[illegible] سخن / [illegible]
[illegible] انجمن / [illegible]
[illegible] عیب [illegible] من / [illegible]
[illegible] من / [illegible] من

حکایت

[illegible]

شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت / بگل چشمه خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آب رویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
کسی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز / بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در / چو می بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگجای / نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان

اگر می بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن چیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود / که بدسیرتان را نکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
نکردند با من بسختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم ز سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بزاری طلبکار باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید از عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان / ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را ز خردان شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بصحرا برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا و توکل

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که آن شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنم / سر خصم را سنگ بالش کنم

حکایت

سعادت ببخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زورآورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورت بباید که با وی ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست
ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور بسر پنجه گاو زور
ز هولش بشیران برآورده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی
که عذرا بهر تیر یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرهای زفت

زد ناوک جنگجویی بخشت
که خود و سرش هر دو درهم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد
بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن
مجالش ندادی بخون آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر
فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند زورآزمای
وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود
که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

[illegible] پیمانه‌ام
[illegible] خانه‌ام
[illegible] اتفاق اوفتاد
قضا را [illegible] اوفتاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو کوه سپیدش سر از برف موی
روان آتشش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته
سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو درش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بفرمود کز جنگ روز تتر
بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی
برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور
در آهن سر مرد و سم ستور

نماندم که دیدیم گرد سپاه
زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم
چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین
تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاشساز
کمند اژدهاهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود
چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر در سپر بافتیم

بتیر و سنان موی بشکافتیم
چو دولت نبد یار برتافتیم

چه زور آورد پنجه جهد مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کند آوران کند بود
که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون
نیامد جز آغشته خفتان بخون

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای … فتادیم هر دانه گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست … چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسان را نشد ناوک اندر حریر … که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود … سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

حدیثی دگر یادم آمد همی … که باشد دل خسته را مرهمی
یکی آهنین پنجه در اردبیل … همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز … جوانی جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور … کمندی بکتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد … که یک چوبه بیرون نشد از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد … بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست … چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت … سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر … نمدپوش را چون بماندی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست … ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب … برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود … ستبری پیلم نمد مینمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست … نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد … ز پیراهن بی اجل بگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست … برهنه‌ست اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت … برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد … نه نادان بناسازگاری بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت … طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
ازینسان که او برگ رز میخورد … عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار … به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ … همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد … چهل سال ازین رفت زنده‌ست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش … علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت … چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار … کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش … نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد … که بیچاره خواهد در آن رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی … بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت … یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم … بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند … که سرپنجگان تنگ‌روزی‌ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب … بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست … ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش … نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار … قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
عمارت در آن بقعه‌اش بود و مال … دگر تنگدستان برگشته حال

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت از این در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است / که یک دانه گندم بهامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو نقدش تهی دید دست بیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان
کسان از زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو ردّی نگردد خدنگ از قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

چو کرکس بر دانه آمد فراز / که شد بر وی از پای بند دراز
ندانست از آن دانه خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف / نه هر بار رامی زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارنده دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم درکشد / خداوندگارش قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بسته اندر قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بسست / که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

حکایت

عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
به اندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کنند از سرش / بماند کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز
زراندودگان را به آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / به مردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید به دستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سایق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی

بس این پیر از آن طفل نادان‌تر است / که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق می‌رود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفتا ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون / به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت بر خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهل است دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت

بدانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد خواجه انبان باد
که میزان عدلست و دیوان داد

مرایی که چندین ورع مینمود
بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر
که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
ازین پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند
سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست
نشاید گرفتن بافتاده دست

همان به گر آبستن گوهری
که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت بر خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بسست ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحت گری بایدت
ندانم پس از من چه پیش آیدت

حکایت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر ده حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق ددست
برین بودن آیین نابخردست

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای
بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار
نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی
که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز
که بر شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها
کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد
توان خویش را ملک خوی کرد

نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملک خوی اندیشه کن

کجا سیر وحشی رسد در ملک
نشاید پرید از ثری بر فلک

تو بر کره توسنی بر کمر
نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای فکرست و ذکر و نفس
تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز
بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر
تو خر را بانجیل عیسی مخر

مگر می‌نبینی که دد را و دام
نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجئی شانهٔ عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بیند اختم شانه کین استخوان / نمی باید و دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی را طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله‌ست خاک حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آب روی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت آستین دراز

کسی را که درج طمع درنوشت / نباید بکس عبد و چاکر نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو از پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت آب و رنگ / چو وقت فراخی بود معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل روده کان فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
شکم بند دستست و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی / چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکوسرشت / جوابی که بر دیده باید نبشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر | امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید دست و زمین | که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن | وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که ای نفس خودکرده را چاره نیست
بلاجوی باشد گرفتار آز | مرا خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ مردمان داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر | غلامان سلطان زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت ندانم که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | همانکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم | نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار
شنیدم که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست | چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک | چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستایی و جفت | بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست اگر پینه‌دوز | چو خسپند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس | که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن | همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بر ره کنند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پردلان در رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند و همرای و پشت
چنانش در حصار کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس | که صعبم فرو مانده فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت

کمالست در نفس مرد کریم | گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود

که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع
[illegible]
عجب دارم از [illegible] | ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی | ببخشش بکوش که آب روان
بسیلش مدد میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندش روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه | نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز | بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال | که گه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید | سرش کرد چون دست موسی سفید
ز سر تیزی از آهن سنگ زاد | بعیب پری رخ زبان برگشاد
بمویی که کرد از نکوییش کم | نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی | نگونسار و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود | چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد | دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از وفادار چست | که تر دامنان را بود عهد سست
[illegible] خوبروی | پسر گو بجعد [illegible] موی
مرا جان بمهرش برآمیختست | نه خاطر بمویی درآویختست

حکایت

چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / چو دانی که آب حیات اندر اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

حکایت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای / چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از دشمن تو ندارد غمی / که با خویشتن برنیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه‌بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان

تو را شهوت و کبر و حرص و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند / سر از حکم و رای تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت بگذرد ز آسمان از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف‌وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان‌سخن باشد آکنده‌گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز / الا تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بسالی برفت از دلش تا دهان / بیکروز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی‌دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه‌داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی بر او دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل
به بالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن به ریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید به لا حول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند
نیاید به صد رستم اندر کمند

مگو آنکه گر بر ملا اوفتد
وجودی از آن در بلا اوفتد

به دهقان نادان چه خوش گفت زن
به دانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود
که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور
به گردش چو پروانه جویای نور

تفکر شبی با دل خویش کرد
که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر من چنین سر به خود در برم
چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
که در مصر نادانتر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

همی گفت و خونش به چشمان ریش
برخساره زیر از چشمان خویش

در آیینه گر خویشتن دیدمی
به بی‌دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم
که خود را نکو روی پنداشتم

[illegible]

بهایم خموشند و گویا بشر
پراگنده گوی از بهایم بتر

چو مردم سخن گفت باید به هوش
وگرنه شدن چون بهایم خموش

به نطق است و عقل آدمیزاده فاش
چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را به چنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست
جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس
به آبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی
وگر هست خود فاش گردد به بوی

به سوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند از این حرف‌گیران هزار
که سعدی نه اهلست و بی‌بهره کار

روا باشد ار پوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستان سرای
یکی نامور بلبل خوش‌نوای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش‌نفس
تو از گفت خود مانده‌ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان‌آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب کس ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی ستر بینی بصر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
پراگنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف بر شکست
یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز
نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز
چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش وی دختری چون قمر
فرو برده دندان بلبهاش در

تو گفتی که عفریت بلقیس بود
بزشتی نمودار ابلیس بود

چنان تنگش آورده اندر کنار
که گفتی اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
بزیر آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش
سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من
که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم بر آورد و فریاد خواند
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستاندم داد از این مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی
زدن چنگ در ستر نامحرمی

همیکرد فریاد و دامن بچنگ
مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر
که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن
که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار
که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر
که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش
که عاقل نشیند پس کار خویش

از آن شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان درکش ار عقل داری و هوش
چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت

یکی پیش داود طایی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع نهی است و در خرقه عار

بپشتش درآور چو مردان که مست
ندارد عنان طریقت بدست

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود
نخواهد بجاه تو اندر فزود

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش
نه رغبت که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش
درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسایی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده‌اند
مرقع بسیکی گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آن را بدست
که آن سرگرانست و این نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت
بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طایی دگر روز و گفت
مریز آب روی برادر بکوی
که دهرت نریزد بشهر آب روی

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامانتر از غیبت است

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد
مگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بدمرد را خصم خود میکنی
وگر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلانی بدست
چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان
وزین فعل بد می براید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی
اگر راست گویی سخن هم بدی

بدو گفتم ای سرور نیکخوی
مرا بخت برسم جوابم بگوی
بناراستی در چه دیدی بهی
که بر غیبتش مرتبت مینهی
بلی گفت دزدان تهور کنند
ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت کن ناسزاوار مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تحصیل و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد
فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست
که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی
ازین راه دیگر تو با وی رسی

حکایت

یکی گفت حجاج خونخواره‌ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق
خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد
جوانرا یکی پند پیرانه داد
که زو داد مسکین مظلوم او
بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار
که خود زیر دستش کند روزگار

پسندم ازو جور و بیداد هم
نه نیز از تو غیبت پسندم هم
بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میرود
مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین
ببعضی فتادند در پوستین

باخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین خلال / که در روزه نهیست بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناخوردنیها نخست / بشوی آنکه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت بنیکی برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست / نه ای بی بصر غیب‌دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن / کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کز او لب بدندان گزی
من ار نام مردی بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر نکوگویی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند / کز او بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر / که تا خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی‌حیایی متن / که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می‌درافتد بگردن بچاه
سوم کژترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که ناگاه دزدی ز دشت / بدروازهٔ سیستان برگذشت
که چیزی بداد او ز بقالکی [illegible] / ز [illegible] کل و طمع [illegible]

بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنانک از شنیدن بلرزد تنم
تو دشمنتری کاوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتشست / سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماند که وی / زر و سیم ازو وام دارد
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خود پرست / مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه / بخشم و سیاست نظر کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بباطن چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنان خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقا بیش خواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر که عالم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب و فرمانبر و پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

دگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشانتر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع بوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیک از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بران کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست
بران بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنج است و بار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
کسی را که بینی گرفتار زن / برو سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر / چنان میبرم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خاکسار / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن از زخم خارش بری

حکایت

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسه سیم و زر / نگردد تهی کیسه پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی برنیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگهدار از آموزگار بدش
که بدبخت و بی ره کند چون خودش

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر نوع مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی
بگردون شد از عارفان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیایی بجمع
که روشن کنی کلبه ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن
که میرفت و میگفت با خویشتن

ازان بی حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردم بریخت

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته
چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

ببین دلفریبش چو حور بهشت
کز آن روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس
ورش خاک باشی نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پری چهره هرچ اوفتادش بدست
بکین در سر و مغز نادان شکست

گوا کرد بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل
بپیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست
که بسیار بیند عجب گر گریست

چنین گفتش از کاروان همدمی
مگر تنگ ترکان ندانی همی

سیه را یکی بانگ برداشت سخت
که دیگر چه رانی ببند از رخت

ز غفلت و نه موقف بجیم
اگر من دگر تنگ ترکان روم

ز شهوت نفس کافر ببند
دگر عاشقی لت خورد از ببند

چو مر بنده را می‌پروری
بهیبت برآرش که برخوری

وگر سیدش لب بدندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد

نه هر جا که بینی خطی دلفریب
توانی طمع کردنش در [illegible]

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در کهست / که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر ارد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست / دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کارآزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی هر چه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
[illegible]
نقابیست هر سطر من زین کتاب / فرو هشته بر عارض آفتاب
معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا گر سخنهاست مجلس فروز / چو آتش در او روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر برطپند / کزین آتش پارسی در تبند

حکایت

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست / در از خلق بر روی خود بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست اگر حق‌پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده‌اند / که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی‌نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده‌رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش در محنتست / بگویند از ادبار و بدبختیست
وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین کبر و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک‌مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایند از کینه دندان به زهر / که دون‌پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری به دستش در است / حریصش شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بدارد ز کار / گدا پیشه خوانندش و پخته‌خوار
اگر ناطقی طبل پرباده‌ای / وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل‌کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند از او کاین چه دیوانگیست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورش
وگر بی‌تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار
تعنت کنندش که اندک‌خور است / که مالش بکر روزی دیگر است
زبان در نهندش به ایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را خلعتی خوش کند
به جان آید از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش به شهر

عزب را نکوهش کند خرده‌بین / که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / به گردن درافتاد چون خر به گل
نه از جور مردم رهد زشت‌روی / نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی
[illegible]

وگر قانع و خویشتن‌دار گشت / به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد به کنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

غلامی به مصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش به تأدیب گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / همو گفت مسکین به جورش بکشت

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ‌روی / کز این جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نبینند بد مردم نیک‌بین

یکی را که فضلست و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
به یک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گل‌دسته بند
کرا زشت‌خویی بود در سرشت / نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی به دست آور ای خیره‌روی / که ننماید آیینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

مکن عیب کس ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تر دامنم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست / خدایم بسر از تو داناترست
نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب / که بینم بجرم از زبانت عذاب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده مینویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ / جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند واندرون تباه
ندارد بصد نکته نغز گوش / چو زحفی ببیند بر آرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست
عطاییست هر موی ازو بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و جان و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
بسرپنجگی کس نبرد است گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست / بپستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / از انبوه معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / بر اندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان دیگر فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفلی براه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بر آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
تو آنی کز آن یک مگس رنجه ای / که امروز سالار و سرپنجه ای
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده ای / وگر تو هم چشم پوشیده ای
معلم نیاموختت عقل و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

حکایت

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خدایی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم برگرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یکلخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت در تنت ای پسندیده جوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش تا بسر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مجوی ای جفا پیشه با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد / بگردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش راست پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند

نکوئی کردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست   ز عیب برادر فرو گیر و دوست

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز   مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برفست و باران و میغ   وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند   که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش   که سقای ابر آبت آرد بدوش
صبا نیز بهر تو فراش وار   همی گستراند بساط بهار
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام   تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا   رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل‌بندان بخایند دست   ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند   قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک   زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت   که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد   بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس   که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش   که می‌بینم انعامت از وصف بیش
نگویم دد و دام و مرغ و سمک   که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوز از هزاران یکی گفته‌اند   ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی   براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی   که وقتی فتد در بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال   چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت   خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه‌ور باشی و تیز پای   بشکرانه باکند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان   توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب   ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود   چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت   که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز   که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب   که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت   چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان   گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و سرما و سیل   بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش   که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام   که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید   شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت   که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد   که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش   ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود   که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت   که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش بود   که دستت در آغوش آغوش بود
ترا شب بعیش و طرب میرود   چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ   چه از بازماندن کاروانی بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب   که بیچارگان را گذشت آب از سر

توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان

چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال / ز ره بازپس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می‌برد / پیاده چه دانی که چون می‌رود

بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال کم و گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ

بخندید دزد تبه رای و گفت / تو باری ز درد آخر نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بینوایی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز خامی بجوش / کسی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدا / که چون من نه ای خام بر دست و پای

حکایت

[illegible] بصورت [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

برو شکر کن چون بخر در نه ای / که آخر بنی آدمی خر نه ای

کسی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده پست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان می‌برد لطف دوست

حکایت

نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

شنیدست آری شفا در عسل / نخند آنکه زور آورد با اجل

عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن / بر آمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز فولاد بر فرق خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام / که باهم نسازند طبع و طعام

مزاج تر و خشک و گرم و سرد / مرکب از این چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس [illegible] / [illegible] معده جان [illegible]

دگر دیگ معده بجوشد تمام / تن نازنین را شود کار خام

[illegible] / [illegible]

[illegible] که لطف حق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گدایی است تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

حکایت

نخست او ارادت بدل بر نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چو بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود
وگر نه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چو اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود / نکوروی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه یارای پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران آن زند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژشان پیش راست بود / ره راست در پیششان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحب دلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر دانا و استاد زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحتگر شاه این بقعه
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم

بر همن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
که [illegible] این صومعه [illegible]
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان داور دو دست
وگر خواهی امشب همین جا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / بر آهیخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه در آمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگه بر آورد تمثال دست
بیکبار ازیشان بر آمد خروش / تو گفتی که دریا بر آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نظر کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکشست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم از آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / بر آرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند قصد در خون من
پسندد که از من بر آید دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش بر آور چو دریافتی
اگر زنده اش مانی آن بی هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی نبینی چنین / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز

ازان جمله سختی که بر من گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش
که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم
وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد ازان بندها
هنوزم بگوشست ازان پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز
برآرم بدرگاه دانای راز
بدانم که دستی که برداشتم
بنیروی خود برنیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمیکشند
که سررشته از غیب درمیکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک
نه هرکس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدایست و بس
بس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید
همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

[illegible]

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر
تهی‌دست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجه غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستند چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی
ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار
ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم
بر آرام دل با جوانان بهم
برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید
شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک
بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ آمد اندر درو / شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیکرای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان برگسل / که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانان ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم جان خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

حکایت

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن
من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شبی قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن بخیز
الا ای هنرمند بسیار هوش / اگر هوشمندی بمعنی گرای
بلند آسمان زیر پای آوری / اگر پند سعدی بجای آوری

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / مهار شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن ببندند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشانده جو / چه گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آمد ز خواب چه سود
کنون باید عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
چو شیبت درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / در این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری کز او بر خوری

[illegible]
کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق که بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سررشته رفتت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی وگر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم به زور / بکندند از او باز کرمان گور
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین به دست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال / در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش / به راحت دهم روح را پرورش
به سختی بکشت این نمد بسترم / روم بستری عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / به مغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
به صحرا برآمد سر از عشق مست / که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل میسرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت

به اندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی در این خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهان است باز / که بازش نشیند به یک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید به یک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا به حدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش / سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش وی اندرون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان به بالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت به بازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش از روی خاک / دو چشم جهان بینش اندر مغاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجه زورمند / بدر کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی به مرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن به زاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود … که گویی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک … بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر … که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر … پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگن باد و گرد … که بر چشم مردم جهان تیره کرد
به ره در یکی دختر خانه بود … بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من … که هستی دل آشفته از مهر من
نه چندان درین دیده ریزند خاک … که بازش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد … که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنای سرکش ستور … روان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهان بگسلاند رکیب … عنان باز نتوان گرفت از نشیب

حکایت

خبر داری از استخوان قفس … که جان همچو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید … دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست … دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت … در آندم که میرفت و گیتی گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی … ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت … نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم … که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان … نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند … که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد … قیامت بیفشاند از موی گرد

نه چون خواهی آمد بشیراز در … سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب … سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی … ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی … که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید … ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری … بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد … بخرمایی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی … که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلا رسند … ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش … که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار … که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول … الوالعزم را دل بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا … تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند … ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش … که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست … ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن … رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود ببین ای عجب در میان … ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود … چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر … بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید … چو پرورده شد خواجه را بر درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در حق ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش بینداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

حکایت

یکی بر در پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی

بسا جور دشمن بدرد پوست / رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی

دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناباکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر

گرت رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز شود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگرست / که بر جاده شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی منع کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چکار

بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه داور دو دست

مخسب ای گنه کرده خوش خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضروری بود کآبروی / بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدا از برم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان در آویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار ها محکمند
بیاموز رفتار ازان طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ندارد ازین در گزیر

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی بر فروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند / ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان / برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام
دران لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان بسرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک / مرا شرم باید ز یزدان پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف / که سرمایهٔ عمر کردی تلف

[illegible]

شراب از پی سرخ رویی خورند / وز او عاقبت زرد رویی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر وی فتد دیدها

براندیش از آن بندهٔ پرگناه / که در خواجه عاصی شود چندگاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عملها حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل ز آه

بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای‌بند

بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کاین بندیان شب‌روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین‌نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

وگر کند رایت در بندگی / ز خوان داری افتد بزندگی

قدم پیش نه کز فلک بگذری / چه جای فلک کز ملک بگذری

وگر باز مانی کم آیی ز دد / نبینی بتر در جهان کس ز خود

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز / همی آب رویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل

تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند / که دانه نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

حکایت

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعتی نازنینش دهد / قدر میوه در آستینش نهد

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بندهٔ دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل برفروز
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس

کرم گر بر افتد ز تو سایه‌ای / بسپهرم بود کهترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرومانده نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کسست / گدا را ز شاه التفاتی بسست
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون آمدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تر دامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم خدایم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه عذر آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین بس بود عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو برهم زدی / همی بشکند اند خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم
خدایا مقصر بکار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم نمایی که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم
گرم رهنمایی رسیدم بخیر / وگر گم کنی بازماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

[illegible]

تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگر نه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون آذرپرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت
نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست
که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم بپذیر
در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم
که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای
چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر
خدایا بفضل خودم دست گیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم
بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خایف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش
تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سر کشند
خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود
نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه
بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری بجایی رسم
وگر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق
ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کجی بر نخاست

دلم می‌دهد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز
برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست
که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست
امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

كتاب قصايد عربي

حبست بجفني المدامع ان تجري
فلما طغى الماء استطال على السكر

نسيم الصبا بغداد بعد خرابها
تمنيت لو كانت تمر على قبري

لان هلاك النفس عند اولي النهى
احب له من عيش منقبض الصدر

زجرت طبيبا جس نبضي مداويا
اليك فما شكواي من مرض يبري

لزمت اصطبارا حيث كنت مفارقا
وهذا فراق لا يعالج بالصبر

تسايلني عما جرى يوم حصرهم
وذلك مما ليس يدخل في الحصر

اديرت كئوس الموت حتى كانه
رؤس الاسارى ترجحن من السكر

فقد ثكلت ام القرى ولكعبة
مدامع في الميزاب تسكب في الحجر

بكى جدر المستنصرية ندبة
على العلماء الراسخين ذوي الحجر

نوايب دهر ليتني مت قبلها
ولم ار عدوان السفيه على الحبر

محابر تبكي بعدهم بسوادها
وبعض قلوب الناس اقسى من الصخر

لحى الله من يسدي اليه بنعمة
وعند هجوم الناس يالف بالغدر

[illegible] نفح الوا[illegible] اودها
كحشا و من فرط البكاء على الصدر

ايا ناصحي بالصبر دعني وزفرتي
اموضع صبر والكبود على الجمر

معوده تخطى من مداومة البكا
ويبقى الحرف الواني بالحجر

وقفت بعبادان ارقب دجلة
كمثل دم قان يسيل الى البحر

وقابض دمع في مسيطه داسط   يزيد على مد البصيين والجزر
فجرت مياه العين فاردت حرقة   كما احرقت جوف الذبائل بالفجر
ولا تسئلني كيف تلبكت بالنوى   جراحة صدر لا تبين بالسبر
وهب ان دار الملك يرجع عامرا   ويغسل وجه العالمين من العفر
واين بنو العباس مفخر الورى   ذوي الخلق المرضي والقدر الزهر
غدا هموا بين الايام حديثهم   وداسم بدمع المسامع كالسمر
وفي الخبر المروي دين محمد   يعود غريبا مثل مبتدا الامر
الجاء عن من هذا كما تعودوا بدا   وبني ديار السلم في بلد الكفر
فلما انحدرت بعد الحمان دجلة   وحافاتها لا عشت وجه الخضر
كان دم الاخوين اصبح تابعا   مدح قبل في حواشيها الحمر
كمت سراة السعد والبيع والغنى   لكثرت ما فاحت اعارية العقر
اتذكر في اعلى المنابر خطبه   ومستعصم بالله بان في الذكر
صفادع حول الماء تلعب فرحة   اصبر على هذا ويونس في العقر
تراحمت الغربان حول سوقها   فاصبحت العنقاء لازمة الوكر
ايا احمد المعصوم لست بخاسر   ورد وحك والفردوس عنبر العبير
وجنات عدن جنت بمكاره   فلا بد من شوك على فنن البسير
ولا فرق ما بين القتيل وميت   اذا قمت حيا بعد رسك والقبر

تحية مشتاق والف ترحم   على الشهداء الطاهرين من القبر
بينا لهم كاس المنية مترعا   وما فيه عند الله من عظم الاجر
فلا تحسبن الله مخلف وعده   بان لهم دار الكرامة والبشر
عليه سلام من السدن ما بدا   يطلع الفجر
ما ... من امر انجلا ... الاجر
بما انظر واو ما كان عائد الامر
فليت صاحي قيس الامر
بحيك اسايرا الجارى في الامر

عدون جهابا سينا بعد سبب   زعايم لا يستطعن مشيا على الجمر
لعمرك لو عاينت ليلة نفرهم   كان العذارى في الدجى شهب تسري
وان صباح الاسر يدهم العباة   على امم شعث تساق الى الحشر
وتستصرخ بالمرقه فانصروا   ومن يصرخ العصفور بين يدي الصقر
لقد كان فكري قبل ذلك باري   فاحدث امر لا يحيط به فكري
وبين يدي حرف الزمان وحكمه   معالمه ايدي الكياسة والجبر
وقفت بعبادان اهد بسر اهلها   رايت خضيبا كالمني بدم الفجر
محاجر تكلى بالدموع كريمة   وان تحلت عين الغمايم بالقطر
يعوذ بعفو الله من نار فتنة   باحج من قطر البلاد الى القطر
كان شياطين العقود تعكنت   فسال على بغداد عين من القطر
بداد تعالى بخراسان فبطل   فعاد كما لا يزول على البدر
الا ام تصاريف الزمان وجوره   تكلفنا ما لا نطيق من الاسر
دعى الله انسانا يقيط بعدهم   لان المصايب الزند مرجوه العمر
اذا كان للانسان عند خطوبة   يزول الغنى طوبى لهالكة الفقر
الا انما الايام ترجع في العطا   ولم تكس الا بعد كسوتها تعر
وراك يا مغرور خنجر قاتل   وانت مطاط لا تضيق ولا تدر
كما قد ابل البد وفضيلت حوله   اذا لم نطق حملا تساق الى العقر

وما ملك يغنيه زوال العمر   سوى الملكوت القائم الصمد الوتر
اذا تمت الواتي يعود فضله   ودنياك ما عاش امرء وزر الاجر
وما لك مفتاح الكنوز جميعه   لدى الموت لم يرجع سوى البوم
اذا كان عند الموت لا فرق بيننا   فما نظرون الان من النظر السم
وجاءت الدنيا نعم كفنا   فخذ كفنا كفت الطف
ولو ان ذا مال من الموت فاتنا   لكان جريرا بالتفاخر والكبر

ربحت الهدى اذ كنت عامل صالح | وان لم تكن العصر في الخسر
كما قال بعض الطاعنين لقرنه | بسمر القنا نلت معانقة السمر
امد خر الدنيا وتاركها اسى | وانك يا مغرور تجمع الفخر
عفى الله عني ما مضى من جريمة | ومن علينا بالجميل من الستر
وصان بلاد المسلمين بقيه | بدولة سلطان البلاد ابي بكر
مليك غدا في كل بلدة اسمه | عزيزا ومحبوبا كيوسف في مصر
لقد سعد الدنيا به دام سعده | وايده المولى بالوية النصر
كذلك تنشو السنة من عرقها | وحسن نبات الارض من كرم البذر
ولو كان كسرى في زمان حياته | لقال الهي اشدد بدولته ازري
بشكر الرعايا صين من كل فتنة | وذلك ان المبرت يحفظ بالشكر
بالغ في الانعام والعدل والتقى | مبالغة السعدي في نكت الشعر
وما الشعراتم الله لست بمدع | ولو كان عندي ما ينال من السحر
هنالك نقادون علما وخبرة | وسبحوا قول الجميل من السحر
صبرت عراتي فوق حدي كانه | فانشات هذا في قصيدة بحري
ولو ستعتني ساده جل ذكرهم | وما حسنت مني مجاورة القدر
نفى السمط ياقوت لعل في زجاجة | وان كان ذو حرية بالعر بالعذر
فخرقه قلبي صحبتي لمرها | كما فعلت النار المجامر بالعطر

سوا ما زادت وانقطع لليني | المحزن من بعد موتك ام تتم

ايضا

عيب علي وعد وان علي الناس | اني وعظت قلبي علمه فاسي
رب اعف عني بمبلي ما مليت اسي | اني علي فرط ايام مضت اسي
والصبي عشا وابيض ناصيتي | شيبا ففي متى يسود كراسي
يا لهف عصر شباب مر لاينة | لالهو بعد اشتغال الشيب في الراسي
يا خجلتا من الوجوه الغابرين اذا | تباشرت وبوجهي صعرة الياس
سرايري يا جميل الستر قد فضحت | عندي وان احسنت في اعين الناس
يا حسرتي عند جميع الصالحين غدا | ان كنت حامل اوزاري وادناسي
يا واعد العفو اخطاو نسوا | سالتك العفو الى مخطى الناس
وهل نفير على حر الجحيم فتى | لم يستطع جلدا في حر ديماس
اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا | في الحشر يا رب فارحمني لافلاس
واصفح بجودك يا مولاي عن زللي | رغما لابليس لا تشمت بابلاس
ولا تحشرن اعمى ان اسوحت لائمة | لا فتضح بين جيراني وجلاسي
ان يغفر الله لي من جرم اسلفت | فما علي الخلق ما بشر اي من باس

ايضا

ودام منشرح العدلان في الوادي | اخذ رلفوتك صيد تا باصياد

سطرت ولولا الصعي عني على البكا | لذوق دمعي حسرة نحا سطري
اموت اجبا الضيق بها صدر | واجعل انسا ربعها ...
ولا تبينا قلبي ... الذي | دمع ... وصل ...
الا ان عمر ... | ... عيش الموت ...
خليلي ... | واطيبا لولا ...
ودرب ... وصل ... | ...

واعلم بان الايام ... | وقاطع ...
... | ... العقل ...
... الدنيا ... | ...
... | لا فرق بين ...
يا ابن ادم ... | الا ...
... جمع الدنيا ... | ... في حصر ... الحكم ...

كما يفتش ان الوقت منصرف — ايقن بانك محشور لميعاد

وربما بلغت نفس بجود بها — ما لا يبلغه تهليل عباد

ركب الحجاز يجوب البر في طمع — والبر احسن طاعات واوراد

جد وتبسم وتواضع واعف عن زللي — وانفع خليلك واتقع عله الصياد

ولا يضرك عيون وبكطاة محجة — ان الثعالب ترجو بها فضل آساد

وهل يكاد يودي حق نعمة — والشكر يقصر عن انعامه البادي

ان كنت يا ولدي بالحق مشتغلا — هذا نصيحة آباء لاولاد

ولم اخفك من بين الانام بها — الا وانت رشيد تقبل ارشاد

لا تعين على ما فيه من غلط — ان النصيحة مالوفي ومعتاد

قرعت بابك والامال تسبقني — شرعت في منهل عذب لوراد

عتبت باسمك والجد ان من طلب — تكاد ترقص كالعيدان للجاد

يا دولة جمعت شملي برؤيته — بلغتني املا عما لحساد

يا اسعد الناس جدا ما سعى قدمي — اليك الا اراد الله اسعادي

ان اصطفيتك دون الناس قاطبة — اذ الاشباه اعيان باجواد

دم يا سحاب بلغنا العرسي منبسطا — واسطر نداك على الحضار والبادي

خير اريد بشيرا فظلت بها — يا نعمة الله دومي فيه وازدادي

لا زالت في سعد الدنيا ونعمتها — ما اهتز دوحي غنى طرد الشادي

تم القصيده اتقى الله شبابا
تقاسم من جرار

ايضا

الحمد لله رب العالمين على
ما وجب الشكر من تجديد الآيه
سالته من بكلاب
واستقر الدين من عاداته
واستبط الدين حالات
كتاب ... نصر الاسلام دولته
بتمكين اعلامه
نصرا وبالعافيه
كشف الا ما ثمل قدر الدين
ولن يقاومهم الا دوامه

لم تخل منعقدا الا بهمته — وما حصل وامنيه الا باحدآ

يثني عليه ذوي الاعلام جهرة — وما منا لك مثن حق اثناية

لولا يمين رب العباد على — شيراز ما كان يرجو البر داية

فالحمد لله حمدا لا يحاط به — والعالمين جاري دون احصاية

لازال في نعم والحق ناصره — بحق ما جمع القران من الآيه

ايضا

تعذر صمت الواجدين فصاحوا — ومن صاح وجدا ما عليه جناح

اسروا حديث العشق ما امكن التقى — وان غلب الشوق الشديد فباحوا

سوى طيف من يجلو بطلعته الدجى — وسائر ليل المقبلين صباح

يطاف عليهم والخليون نوم — ويسقون من كاس المدامع راح

سمحت بدنياي وديني ومهجتي — ونفسي وعقلي والسماح رباح

واقبح ما كان المكاره الاذى — ذا كان ما من عند الملاح ملاح

ولو لم يكن سمع المعالي لاهلها — سماع الاغاني زخرف ومزاح

اصبح اشتياقا كلما ذكر الحمى — وغاية جهد المستهام صياح

ولا بد من حي الحبيب زيارة — وان ركزت بين الخيام رماح

هنالك دامي فرحتي ومنيتي — حياتي وموت الطالبين فلاح

يقولون لثم الغانيات محرم — وسفك دما العاشقين مباح

الا انما السعدي مشتاق اليكم
تشوق ظمآن الى ... رباح

ايضا

رضينا منك حالك بالوعود
على ما انت ناسية العهود
تذكرت ما امني وطنا ان نوح
ونار صدا اخي ذات الوقود
تحيا فاطمي وردي
نعودي بها خض عودي
ونبت حال ميثاق صدود
والزانمن كاكحل الوزد

ايضا

انطلع شمس بدر ذوالكرام بدر للادى من البان [illegible]
اتدرك ام غصن من البان ينظره
تهيج لا تحسن الى تكبران على فقد
ملكت اغصن الا تكبران [illegible]
اكا ذوا تمشى [illegible]
اموت فاحيا ان [illegible] بعا صبا
قواريت عنى بالكا باكيد
دعلى تبوارى تورد [illegible]
المر تزنا هوى بدى منيطا على صدر
البك داوى منيك على صدر

متى امتلأت كؤس الشوق يعنى
واصبح يوزم اجفانى شديدا
البس الصدر انعم من حرير
فكيف القلب اصلب من حديد
وكم يخجل عقده يبكى دمعى
لربات الاساور والعقود
اكا دا طير فى الجو اشتياقا
اذا اهتزبانات القدود
لقد فتنتنى بسواد شعر
وجرتنى عارض وبياض جيد
واستعزن البراقع من خدود
اقول تحمدت بدم الكبود
وغوى العقايض سالما
يطلن كليلة الدنف الوحيد
غداير كالصوالج لوابات
قد التفت على اكر النهود
ليالى من سبا يموت
ويوم وصالهن صباح عيد
الا انى شغفت بهن حقا
وكيف الحق اسرا بالجحود
ولو انكرت بابى ليس يخفى
تغير ظاهرى ادنى من الشهود
تشابه بالقيامة سوء حالى
والا لم تكن شهدت جلود
لقد حملت صرف الدهر عنى
على جرف العقار وقطع بيد
نهضت اسير فى الدنيا انطاقا
فاوثقنى المودة بالقيود
ولازمنى لزوم الصبر حتى
سعدت بطلعة الملك السعيد
من استحما بجاه جليل قدر
لقد آوى الى ركن شديد

اتانى بالطرعنك جلادة
وعندى عوام مستطيل على الصبر
اباح دمى ثغر تبسم ضاحكا
عسى يرحم الله القتيل على الثغر
ورب صديق لامنى فى وداده
المره يوما فيفضوح فى قدر
اسير الهوى ان شئت فامدح سكانه
وان شئت فاصبر لا فكاك عن الحذر
ومن شرب الخمر الذى اماد قينه
الى غد حشر لا يفيق من السكر

ايضا

ان هجرت الناس واخترت النوى
لا تلوموني فان العذر بان
زمن عوج ظهرى بعدما
كنت امشى وقوامى غصن بان
طال ما صلت على اسد الشرى
وبقيت اليوم اخشى الثعلبان
كيف الهوى بعد ايام الصبى
وانقض العمر وليس الاطيبان

ايضا

ملك الهوى قلبى وجاش مغيرا
ونهى المودة ان اصبح نفيرا
اصحت على يد الغرام طويله
وذراع صبرى لا يزال قصيرا
يا ما قلاعنى فانى صابرا
لقد اعتربت على قولا زورا
من منصفى فمن يقيد رجوره
عدلا ويجعل طاعتى تقصيرا
لم يرضنى عبدا وبين عمرى
ما كنت ارضى ان اكون اميرا
يا سايلى عن يوم حذر حلهم
ما كان الا ليلة ديجورا

تحنن ركب بواد معطش
الا جعلت من البكا غديرا
لم الق سيف الغدر بجانبا
يعز ان يحل العيون [illegible]
ان يطلق الصب نار [illegible]
ومعالم الاحباب [illegible]
وكواعب الخيل [illegible]
نادية الحى [illegible]
ودرالاسارى [illegible]
وادوار [illegible]
عم الا عادى [illegible]
الا لاجم [illegible]

الم تحتوه نوی بی وتشوقی
انضت فتسمع للبکاء جریرا

یا صاحبی یوم الوصال منادیا
کن لی لیالی بعد من سمیرا

هو المراثی کوس ملامة
حلّوا اذا کان الحبیب نذیرا

یا من بی السعدی غاب عن الوری
ارفق بمن اضحی الیک فقیرا

وخلاله المسطون لم لا یحل لی
ان لم یکن نفسی لدی حقیرا

صلی ودع ثم النعیم لاهله
ما اشتهی الا الیک مصیرا

فرض علی مترصد الامل السعید
بان یکون مع الزمان صبورا

ولعل ان یفیض عینی بالبکا
ارید یوما القیک بصیرا

ایضا

حدایق روضات النعیم وطیبها
تضیق علی نفس بجور حبیبها

فیا لیت شعری ای ارضی رحلوا
وبینی وبین الحی بیدا جوبها

ذکرت لیالی الوصل اشتیاق باطنی
فیا حبذا تلک اللیالی وطیبها

ومجلسنا یحکی منازل جنة
ذی ید حور المحلة کوبها

تعللنی هوا کا تنعل باصباح بمسهم بل
تفرض احشائی وتخفی دبیبها

فلا تحسبن البعد یورث سلوة
فنار غرامی لیس یطفی لهیبها

وجلباب عهدی لا یزال جدیدة
وروضة حبی لا یطیف رطیبها

سقی سحب الوسمی غنطان ارضکم
وان لم یکن طوفان عینی یصوبها

نازلت سلمی ثم ثنیت سلامه
[illegible] سلمی ان یکن سببا
دوام [illegible] السعدی [illegible]
کمن یقبل [illegible] الدیار [illegible]
واطیب ما یبکی الدیار [illegible]

ایضا

علی [illegible] کفی العتاب
ولی [illegible] العقاب
وبعد [illegible] اللیال [illegible]
[illegible]
وان [illegible]
العین [illegible] القلب [illegible]

اقربان الصبر الزم الدم
علی فی مضیق الحب اعذر صاحب

وعینی فی جهنم من بهم عمی
ولی صمم عما یحدث عایب

ومن هوی بعد المسافة عینیا
فجا بلنی ما بین جفنی وحاجبی

خلیلی ما فی العشق من داخل
وسطع مختل ومخلص هارب

ولیس مغصوب الفواد شکایة
وان هلک المغصوب فالذنب غاصب

طربت وبعد القول فی قم منشد
سکرت وبعد الخمر فی کب ساکب

اتیلفنی نبلی ولم ادر من امی
اقتلنی سیفی لم ادر ضاربی

تری الناس سکری فی المجالس بهم
فها ان سکران لست بشارب

اخلائی لانه ثوی المولی فسانه
فموت الفتی فی الحب اعلی المناصب

لعمرک ان خوطبت من رضنا
سبیعی حیا حدیث مخاطب

لقد مقت السعدی خلا ملومة
علی حبکم موت المعدود المحارب

وان عتبوا ادریتم بخوضوا ملعبوا
فلی بک شغل عن ملامة عاتب

کم اتقی سیف العدو وتحاببا
فیغز فی کحل العیون عوارب

ایضا

ان لم امت یوم الوداع تاسفا
لا تحسبوا فی المودة منصفا

من مات لا تبکوا علیه ترحما
وابکوا الحی فارق الالفا

یا طیف ان عذر الحبیب تجانبا
بینی وبینک موعد الا تخلفا

لما جری [illegible] وجاد تبسم
[illegible] العدو [illegible]
[illegible] من [illegible] الدموع [illegible]
[illegible] الحبیب [illegible]
[illegible] الصدور [illegible]
[illegible]

منهم النسیم سکوتی و توجعی
ما انصرفن و کم اجد مستصفا

سعدی صبرا ولم یصبر لم یکن
وفی العشق الا ان یکون تکلفا

ایضا

اصبحت مفتونا باعین لهیفا
لا استطیع الصبر عنه تعففا

والمستری فی دین المحبة بدعة
اهوی وان نصب الرقیب تعسفا

وطرتی مسلوب الفؤاد بحمل
من قال آوه من الجفاء فقد جفا

دع لومنی بسهام لحظ فاتک
من رام قوس الحاجبین تهدفا

صیاد قلب فوق حبة خاله
شرک بصید الزاهد المتقشفا

لا غرو ان دنف الحکیم بمثله
لو کان جالینوس اصبح مدنفا

کیف السبیل الی الجبال رقیبه
والطرف مد رحیل الآجنة یا عجفا

وامیر فی جسمی حطام شعره
فا صبته منها وادق واصعفا

رقت جلامید الصخور لشدتی
لان تکلکب ان یمیل و یعطفا

هذا وما السعدی اول عاشق
انت اللطیف و من اراک تلطفا

ایضا

جاء التشاء ببرد لا مرد له
ولم یطق حجر القاسی تقیاسه

دع الالباب وحل الغیر یا استقفا
علی کساء تغطی فی دیاجیه

لا کاس عندی ولا کانون مرتفعا
کی ظلام اوکیسی قل مافیه

ایحسن مولای فما تقتضی املی
والعبد لم یرج الا من موالیه

ایضا

بان من تشر اکی وبس التنعیم
وترانی من فرط وجدی ابهم حتی

ان لیل الوصال صبح نعیم
ونهار الفراق لیل جحیم

ودواع الفراق بین ضلوعی [illegible]
ونداء الاحبة [illegible] صدر رحیم

[illegible] العابدین [illegible]
لو کان [illegible]

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلند پروازند

بروزگار همایون خسرو عادل
که گرگ و میش بدوران او [illegible]

مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش
روان اتابک و زنگی و سعد می نازند

خدایا از تو بر خلق منتیست عظیم
گر آن بشکر دگر نعمتش بردارند

سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف
از آسمان بسر خویشتن بیندازند

بلاغت ید بیضای موسی عمران
بگیتی سحر چه ماند که ساحران بازند

دعای صالح و طالع ز نیکخواهان باد
که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضا

فضل خدای را که تواند شمار کرد
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

آن صانع لطیف که بر فرش کاینات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

بحر آفرید و بر و درختان و آدمی
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الست در دهان بلاغت زبان فهم
از غایت کرم که نهان و آشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطره منی سر بیچارگی بنه
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشنده که سابقه لطف و رحمتش
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
جای نشست نیست بباید گذار کرد

دار القرار خانه جاوید آدمیست
این جای رفتن است نباید قرار کرد

[illegible]

ظالم برفت و قاعده زشت ازو بماند
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست
مجنون به آرزوی دل اندر کنار کرد

قارون ز دین برآمد و دنیی بدر نبرد
بازی بکبک بود که موشی شکار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست
بی‌دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

این گوی دولتست که بیرون نمیبرد
الا کسی که در ازلش بختیار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
چون هر چه بودنیست قضا کردگار کرد

او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید
بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد

سعدی هر نفس که برآورد در سحر
چون صبح در بسیط جهان انتشار

هر بنده که خاتم دولت بنام اوست
در گوش دل نصیحت او گوشوار

بالا گرفت و خلعت الا امید داشت
هر شاعری که مدح ملوک دیار

شاید که التماس کند خلعت مزید
سعدی که شکر نعمت پروردگار

ایضاً

دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنان که نکردند درین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

عارفان هر چه بقایی و وفایی نکند
گر همه ملک جهانست بهیچش شمرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

این سرائیست که البته خلل خواهد کرد
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک
عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

گل بی خار میسر نشود در بستان
گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

ایضاً

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
غلام همت آنم که دل برو ننهاد

سرای دولت باقی نعیم آخرتست
زمین سخت نگهکن چو مینهی بنیاد

جهان نماند و خرم روان آدمیی
که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل
همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

حیات عاریتی خانه ایست بر ره سیل
چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد

بسی برآید و بی ما فرو رود خورشید
بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد

برآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

وجود خلق بدل میشود و گرنه زمین
همان ولایت کیخسروست و ملک قباد

چو طفل با همه بازند و بیوفایی کرد
عجب در آنکه نگشتند ازان یکی استاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولی
وفا نمیکند این سست مهر با داماد

بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند
کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

نه خود سر سلیمان بباد رفت و بس
که هر کجا که سریست هم رود بر باد

همین نصیحت من یاد گیر و نیکی کن
که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین
که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد

نگویمت بتکلف فلان دولت و دین
سپهر مجد و معالی جهان علم و داد

یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق
خدای در نفس آخرین بیامرزاد

توان نواز صاحبدلی که مادر دهر
بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
بعون تو در اقبال بر جهان بگشاد

[illegible] از خدای نیک آمد
بدست خلق [illegible]

[illegible] زبان نیکی کر بصدق دل
خدای صاحب این خیر را [illegible]

[illegible] بیاد
که او [illegible] سعدی باد

ایضاً

کدام باغ به دیدار دوستان ماند
کسی بهشت نگوید به بوستان ماند

درخت قامت سیمین بر نکوطلعت
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل ار به روی نکو با تو دعوی کرد
دگر ز شرم خجالت به زعفران ماند

هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید
میان روی تو و خورشید در گمان ماند

کجاست آنکه به انگشت می‌نمود هلال
گر ابروان تو بیند انگشت در دهان ماند

عجب مدار که تا زنده‌ام محبت توام
که تا بریزد سیمم در استخوان ماند

شگفت نیست قلم چون انار اگر بکفید
که قطره قطره خونش به ناردان ماند

غریق بحر مودت ملامتش مکنید
که دست و پا بزند هر که در میان ماند

به تیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب
که ابروانت به جنبیدن کمان ماند

جفا مکن که نماند جهان و هر چه در اوست
وفای صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بپوشی در کشی چو نافهٔ مشک
طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر به عهد باز آیی
که بوی یار گرامی به بوی جان ماند

به وقت بوسه گرفتن گهی که خنده کنند
به برگرفتن مهر گلابدان ماند

خطی مسلسل شعری که می‌نگارم گفت
به خط صاحب دیوان ایلخان ماند

امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین
که بارگاه رفیعش به آسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت تو
ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند

اگرچه فتنه جهان کرده بود و بود دراز
[illegible] ایشان ماند

سخن بماند و [illegible]
[illegible] بماند

هزار [illegible] که [illegible] داستان ماند
که نیکی و بدی از خلق [illegible]

[illegible] دهان ماند
[illegible] زبان [illegible]

درست [illegible] صاحبقران
[illegible] داستان ماند

ز [illegible] و قدر تو [illegible] هاست
[illegible] جهان ماند

ز انجام [illegible]
سخن [illegible] ماند

من این [illegible] سخن [illegible]
مطیع دوست [illegible]

جلال و قدر رفیعت کجا و وهم کجا
من آن نیم که درین موقفم زبان ماند

فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست
که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند

جهان نماند و اقبال روزگار تو باد
که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

علی الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت
حقیقت است که ذکرت مع الزمان ماند

تو نیز غایت امکان از او دریغ مدار
که آن نماند و این دیگر جاودان ماند

برغم انف اعادی هزار سال بمان
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

ایضاً

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار
که نه وقت است که در خانه نشینی بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرین باد بر آنکس که خداوند دلست
دل ندارد که ندارد به خداوند اقرار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند
نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار

خبرت هست که مرغان چمن می‌گویند
آخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب
بدر آید که درختان همه بستند نگار

آدمی زاده اگر در طرب آید نه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید
صد هزار اقچه بریزند درختان بهار

باد گیسوی درختان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر
راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار

باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید
در دکان به چه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهایی که درو خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
همچنانست که بر تخته دیبا دینار

این هنوز اول آثار جهان افروزست
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز
باش تا حامله گردند بالوان ثمار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند
نخل بندان قضا و قدر شیرین کار

عقل عاجز شود از خوشه زرین عنب
چشم حیران شود از حقه یاقوت انار

تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بران گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف
کوزه چند نباتست معلق بر دار

باز بنگر که حلواگر صانع گویی
حب خشخاش کند در عسل شهد نگار

آب در پای ترنج و به و نارنج روان
همچو در پای درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و طلعت نارنج ببین
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز
ماه و خورشید منور کند و لیل و نهار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن
اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگسلد زنار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کرده ما میپوشی
گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

چندا عمر گرانمایه که در لهو برفت
یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گوییم که خداوند علیمی
یا نگوییم که تو خود مطلعی بر اسرار

ایضاً

بس بگردید و بگردد روزگار
دل بدنیی در نبندد هوشیار

ای که دستت میرسد کاری بکن
پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار

این که در شهنامها آورده‌اند
رستم و رویینه تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلقست دنیا یادگار

این همه رفتند و ما شوخ چشم
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی بیخبر
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام آور شدی
فارس میدان و مرد کارزار

آنچه دیدی برقرار خود نماند
وانچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین
خاک خواهد گشت و خاکش هم غبار

گل بخواهد چید بیشک باغبان
ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچست چون میبگذرد
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که میداند حساب
تا کجا شد آنکه با ما بود پار

خفتگان بیچاره در خاک لحد
خفته اندر کله سر سوسمار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ دانی تا خرد به یا روان
من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی میبایدت تخمی بکار

پادشاهان را ثنا گویند و مدح / من دعایی میکنم درویش‌وار
سعدیا چندانکه میخواهی بگوی / حق نشاید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در کار نیست / از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار / باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور / انکیانو سرور عالی تبار
شکر سعدی پیش احسان و نعمت / کی تواند گفت و چون گوید هزار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم / خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید روزگار / زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواه از خطاکاری ببخش / زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق / دوست دارد بندگان حق‌گزار
لطف او لطفیست بیرون از حساب / فضل او فضلیست بیحد و شمار
گر بهر مویی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگویی از هزار
کار درویشان مسکین برآر / تا همه کارت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن / تا رود نامت بنیکی در دیار
روز بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش با نیکان نکو / جای گل گل باش جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد / دیر زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی / قتل مار افسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکنند عهد من الا سنگدل / نشنود قول من الا بختیار

یارب اندر کار ما کن یک نظر / پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

ایضا

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار / که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید / از آنکه چون سگ صیدی نمی‌رود بشکار
نه در جهان گل رویی و سبزه رخسارست / درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
از این درخت چو بلبل بدان درخت نشین / بدام دل چه فرو مانده‌ای چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن / که ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آیند / ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
مخالطت همه کس باش تا بخندی خوش / نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
بخز و اطلس اگر وقتی التفات کنی / بقدر کن که باطلس کمست در بازار
مثال مرد الا عند مردم شعری / نه چشم بسته و گشته بهجو گاو عصار
کسی کند ز آزاد را ببند اسیر / کسی کند دل آسوده را بفکر افگار
چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسد / چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار
خنک کسی که شب در کنار گیرد دوست / چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
دگر بهند و بلای کسی گرفتاری / گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار
مرا که میوه شیرین بدست می‌افتد / چرا نشانم شاخی که تلخی آرد بار

چو لازمست یکی شادمان و من غمگین [illegible]
یکی بجور دمی از خیال او [illegible]
شمایل گردن از او کمان [illegible]
[illegible] یاد کند [illegible]
تو صاحبی که من از وی [illegible]
اگر بشرط وفا دوستی [illegible]
وگرنه دوست مدار [illegible]
کسی که از غم و تیمار من [illegible]
۱۶. من از غم و تیمار او [illegible]
۲۰. چو دوست جور کند [illegible]
بیان دوست [illegible]

اگر زمین تو بوسند خاک پای توام / مباش غره که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دانه مینهد صیاد / ورت نماز برد کیسه میبرد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن / که عنقریب تو بیزار شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی / شب شراب نیرزد ببامداد خمار
بادل همه کاری تامل اولیتر / بکن وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن / چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده / که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده این زحمت / ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
طریق معرفت اینست خالی از غرض ولیک / بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دیده دید دل از دست رفت و چاره نماند / نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک / چو اوفتاد بباید دویدن ناچار
شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب / نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند از طلب شهوت و هوای نگار / چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار
بسی نماند که روی از حبیب برپیچم / دعای عهد عنانم گرفت دیگربار
که سخت سست کنی نیک مرد بر دهی / هزار نوبت ازین رای باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن / که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
بگفتمت که چنین نازکدلی بیمان / مکن که اهل مروت نباید این کردار

[illegible]

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست / رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نگویمت که بازار دوست دلخوش کن / که خود ز دوست مقصود نمیشود دیدار
دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت / که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق / همه سفینه دُر میبرد بدریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل / بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار
مراقبه مپندار و نیک مرد مگوی / که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پرهیز از میوه میکند پرهیز / دروغ گفت که دستش نمیرسد بانار
فراخ حوصله تنگدست نتواند / که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالک دینار نیستی سعدی / طریق نیست مگر زهد مالک دینار
ازین سخن بگذشتیم و یک غزل اما بدست / تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

کجا همیرود این شاهد شکرگفتار / چرا همی نکند بر دو چشم ما رفتار

بآفتاب نماند مگر بیک معنی / که در تامل او خیره میشود ابصار
نظر در آینه روی عالم افروزش / مثال صیقل آینه میبرد زنگار
برات خوبی و منشور حسن و زیبایی / نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار
بمشک سوده محلول در عرق ماند / که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
لبت ندانم و خدت چگونه وصف کنم / که این چو دانه نارست و آن چو شعله نار

[illegible]

تو از سر من و از جان و دل عزیزتری — بحلم از بکنم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده — وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار

جلال نیست محبت مگر کسانی را — که دوستی بقیامت برند سعدی وار

حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست — هنوز باز نکردیم برنجی از طومار

اگر در سخن اینجا که هست در بندم — هنوز نظم ندارد نظام شعر شعار

سخن باوج ثریا رسد اگر برسد — بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخا و کان کرم — سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار

امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارد — برای روشن او اعتماد و استظهار

خدایگان صدور زمانه شمس الدین — عماد قبهٔ اسلام و قبهٔ دوار

محمد ابن محمد که رای روشن اوست — معین و مظهر دین محمد مختار

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع — بر آستان جلالش چو بندگان صغار

نه هر کس این شرف و قدر دم فرازند — که قصد باب معالیش کنند از اقطار

چو کعبه در همه عالم بنقطه ماند — که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار

قلم بهمنشیش چو کرم رو در غربت — که خط برد ز دم و دم ببندد تار

برآید از ظلمات دوات هر ساعت — چنانکه مرده آب حیاتش از منقار

پناه ملت حق با چنین بزرگانند — هنوز منت رسول خدای را انصار

عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد — وگر سرش همه پیشانیست چون مسمار

ازینکه نیاید ازین زمانه یار دار

بکام دولت دنیی و دین تمتع

بسی دعای نصیحت نیکخواهان بس

چنین سخن نه بنده نیست سعدی را

براستی همه خلق نیکخواهانند

کرا نسب بحق جای بحق

ازان زبان فصح

بنعمتت زوی جای آورد

چو بنده نیز نیوش

بعمر بنده ز حق بر در

دگر بجلوه بطارم ایستد

نقص بنده ایاز مپسند

که من بجلوه‌گری‌های زشت مستوجبم — نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار

هنر و صبر بیان در حکیم را آنست — که بر محک نزنند نقد نا تمام عیار

هنر نمودن اگر هست لایق نیست — که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

برای ختم سخن دست بر دعا دارم — امید دار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که کند آسمان تقلب دور — همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت — نگاه داشته از نائبات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق و آنکه در حمایت تست — ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

ایضا

شبی چنین در نعمت ایمان و رحمت باز — ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز

ز عمر آنچه ببازیچه رفت و ضایع شد — گرت دریغ نیاید بغیبت اندر باز

مگر ز مدت عمر آنچه رفت در بازی — که آنچه رفت بغفلت دگر نیابی باز

بجان بکن که به بیچارگی فرو مانی — کنون بکن چاره بدستت در است کار بساز

چه روزها که بسر رفت در هوا و هوس — شبی بروز کن آخر بذکر و فکر و نماز

مگو شبی بعبادت چگونه روز کنم — عجب اگر بنماید شب وصال دراز

کریم عز و جل غیب دان مطلق اوست — گرش بجهر بخوانی و گر بخفیه و راز

برآر دست تضرع بزیر اشک ندم — ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز

بر امید فرود آر و روی عجز بمال — بر آستان خداوند کار بنده نواز

بنام داران پاکی دست نقش بدن

بمنبر همه عالم خصوص نزدم از

ایضا

قضای گردش گردون دون دون بغدار

منع ... ابدان

فرستاده پیمبری که من نیم باز

...

که بار امی ارزد ... و

نه زبان طاعت

که تنگنای علمای ...

هزار پیر و ولی بیشتر بود در وی / که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بفکر و ذکر و عبادات روح شیخ کبیر / بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیک مردان را / ز دست کافر بد دین و ظالم و غماز
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا / که باد مردم شیراز در تنعم و ناز
هر آنکه گرد کند قصد قبة الاسلام / بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
بذات پاک خدای و بحق خلق رسول / بسر سینه صاحبدلان صاحب راز
که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید / که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

ایضاً

شکر و فضل خدای عز و جل / که امیر بزرگ و صدر اجل
شرف خاندان و دولت و ملک / خانه تحویل کرد و خرقه بدل
دیوش از راه معرفت بسترد / ملکش بانگ زد که لاتجعل
نیکبختان براحت ماضی / نفروشند عیش مستقبل
حاصل لعب و لهو دنیی چیست / نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای / چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان / زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد / حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تا یکی نگیری دست / نتواند بر آمدن ز وحل

بسعدی انا الذی تسمع
[illegible] انا الذی تقبل
ای برادر [illegible] و باز آیید
بندگان [illegible] سیف دین و دول
دست اقبال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همت [illegible]
[illegible]
[illegible]

که یکی از زمین نگاه کند / تا مثل مشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا / آن خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادند / دشمنانت چو منبت حنظل
همه کامی و دولتی داری / چه دعا گویمت ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد / دیده بردوخته بتیر اجل

ایضاً

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال / که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قایل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفصست / بگوش مرد نادان چو آب در غربال
دل ای حکیم درین منزل هلاک مبند / که اعتماد نکردند بر جهان عقال
جهان بلطف بپرورد که مروارید / دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن / که پنج روز دگر میرود باستعجال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا / که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
برفت عمر و نکردیم شرط راه ادب / براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیرست رو در طاعت است / دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

وصال حضرت جانان و نیستی با کار / که دیر و زود فراقست و بعد ازین وصال
ز آفتاب وجود ضعیف انسان را / که آفتاب فلک را همی رسد بزوال
کنون هوای عمل میکنم و دیگر نفس / که دست جور زمانه [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بزرگوار خدایا بحق مردانی
که عارفان جمیلند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند
بزور بازوی تقوی و للحروب رجال

یقدسون له بالخفی والاعلان
یسبحون له بالغدو والاصال

مراد نفس ندادند ازین برای غرور
که صبر پیش گرفتند با وقت محال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند
شب فراق بامید بامداد وصال

بترس سینه این دوستان علی التفصیل
که دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی بنیرم و چاره نمیدانم
بجز محبت مردان مستقیم احوال

مرا بصحبت ایشان امید بسیار است
که مایه داران رحمت کنند بر بطال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقعست بانعام دایم المعروف
زبهر آنکه نه امروز میکند افضال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش
از آستان مربی بکجا رود اطفال

سوال نیست مگر بر خزاین کرمش
سوال نیز چه حاجت که عالمست بحال

من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی
چه خواهی از ضعفا ای کریم وز جهال

مرا تحمل باری چگونه دست دهد
که آسمان و زمین برنتافتند جبال

ثنای حضرت عزت نمیتوان گفت
که ره نمیبرد آنجا قیاس و فهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی
که وهم منقطعست از سرادقات جلال

ایضا

ز مشک خال بر آن تند اخگرش گویی
نهاده اند بر آتش نشان من فلفل

هر عزیز که سرمایه وجود منست
فدای پیش اگر قاطعست ور واصل

ز هر چه هست گزیرست ناگزیر از دوست
ز دوست مگسل و از هر چه در جهان بگسل

دوای درد مرا ای طبیب می نکنی
مگر تو نیز فرو مانده درین مشکل

هزار کشتی بازرگان درین دریا
فرو رود که نبینند تخته بر ساحل

جهانیان همه با خویشتن مشغولند
مرا بروی تو مشغولیست از جهان غافل

که من بحسن تو ماهی ندیده ام تابان
که من بقد تو سروی ندیده ام مایل

بدوستی که ندارم گزید دشمن پاک
اگر چه تیغ بود در میان ما فاصل

مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار
که دل بعزم وداع یاران ازین منزل

شتر بجهد و جفا بر نمیتواند خاست
که بار عشق تحمل نمیکنید محمل

بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد
که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

تو گوش هوش بگردی که دوش میگفتم
ز روزگار مخالف شکایتی با دل

که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص
باستعانت دستی توان کشید از گل

حکمت گفت ندانسته که بشنیدی
چه گفته اند که از مقبلان شو ای مقبل

تو آن نه که بهر در سرت فرود آید
بجای همت عالیست پای بر نازل

پناه میبرد از جهل عالمی بخدای
که عالمست بمقدار خویشتن جاهل

نظر بعالم صورت مکن که طایفه
بچشم خلق عزیزند و در خدای مخجل

بمهر منصب قدر تمکن علاء دولت و دین
سحاب رافت و باران رحمت وابل

که در فضایل او جای حیرتست و توقف
که تا کدام یکی را بیان کند ناقل

کف کریم و عطای عمیم او نه عجب
که ذکر حاتم و امثال او کند باطل

بدستگیری افتادگان بیچاره جان
چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل

جو رعیت پایه عالیش سایه انداز
برفع بار برود پیش دولت داخل

امید هست که در عهد جود و انعامش
جهان شود که منادی کنند بر سایل

کدام سایل از ابواب شیخ محروم
که بجود بحر محیطست و جهان ساحل

هزار سعدی اگر در ثناش گوینده
هزار چندان لایقتست و مستاهل

بدو در عدل توانی بکنیام نیک انجام
خدایراست که آفاق نعمتی طایل

همین طریقه نگهدار و خیر کن امروز
ببوی رحمت فردا عمل کند عاقل

کسی که تخم نکارد چه دخل دارد
بپاش دانه عاجل که بر خوری آجل

تو نیکبخت شوی در جهان و گرنه بسست
خدای عز و جل رزق خلق را کافل

ثنا و طول بقا هیچ فایده نکند
که در مواجهه گویند و اگر ز راحل

بلی ثنای جمیل تو آنکه در خلوت
دعای خیر کنند چنانکه در محفل

بنای ملک نهاد بسلامت عام
چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل

همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین
مراد و مطلب دنیی و آخرت حاصل

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز
که دنیی را اساسی نیست محکم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضا

گل فرزند آدم خشت گردند
نمی خسبد دل فرزند آدم

بسیم و زر نکونامی بدست آر
منه بر هم که بر گیرند از هم

فریدون را سر آمد پادشاهی
سلیمان را برفت از دست خاتم

نه بیشی می‌برند دوران گیتی
که آن را تا قیامت هست برهم

وفاداری مجوی از دهر خونخوار
محالست انگبین در کام ارقم

بنقل از ناقلان من یاد دارم
که شاهان جهان کیخسرو و جم

ز سوز سینه فریادخواهان
چنان بر هم گردندی که از هم

که موران چون بگردایند بسیار
تنگ آید روان در حلق ضیغم

وما من ظالم الا و یبلی
وان طال المدی یوما باظلم

سخن را روی در صاحبدلانست
نگویند از حرم الا بمحرم

هر آنکش باد ملک و پادشاهی
که پیشش مدح گویند و فادم

عروس زشت زیبا چون توان بود
و گر بر خود کند دیبای معلم

اگر مردم همین بالا و رنگند
بنیزه نیز بر بستند پرچم

سخن شیرین بود پیر کهن را
ندانم بشنود نوئین اعظم

جهانسالار عادل انکیانو
سپهدار عراق و ترک و دیلم

که روز بزم بر تخت کیانی
سلیمانست و روز رزم رستم

چنین پند از پدر نشنیده باشی
الا گر هوشمندی بشنو از عم

بیزدانت که کرم کرد و مخصوص
جهان زی درمیان خلق عالم
که گر وقتی بکان و دستها هست
نباشد همچنان باقی مکرم
[illegible] گستاخ
سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو روز [illegible]
بهشت جاودانی یا جهنم
بکار ار دوزخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدولت شاد و [illegible]

بدستت است قید باز اشهب | بدست چپ عنان خنگ ادهم
رسالت مبارک باد و میمون | سعادت لازم و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک و جاهت | که ماند زنده تا دیگر محرم

ایضا

خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم | ببین کرم که دگر بار کرد بر عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه | خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه ملک زمین | خلیفه پدر و عم اتابکان امم
زمین بابرس دیگر آسمان آورد | بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بخدمت او داغ خادمی بر روی | یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
تقبله کرمش روی نیکخواهان راست | بخدمت حرمش پشت نیکخواهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود | که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
ز سر نهاد کمین دشمنان بدسگالان | بر آستان جلالش نماند جای قدم
سپاس بار خدایی که شکر نعمت او | هزار سال کم از حق بود دیگر دم
خوشست بر دل آزادگان جهان خواست | بحکم آنکه همش دوست می‌نهد مرهم
شب فراق بروز وصال جانانه بود | الم خوشست باندیشه شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب | دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم
ز سایه علم شهر بگیرش نه عجب | که زلزله برسر شیران فتد چو شیر علم

[illegible]

جهان نماند و آثار معدلت ماند | بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بی‌گناه آزار | نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوک | شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند | که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم
بدولت همه آفاقداران بلند شدند | چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینه آحاد بندگان سعدی | که سعیش از همه بیش است و حظ از همه کم
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق | نبوده‌اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست | وگر بود به سر نیزه باد چون پرچم

ایضا

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان | وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین منهزم شدند | گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر بیاسود عدل او | آمد ز تیغ حادثه در باره امان
بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت | گل با شکفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود | وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
بر بقعه که چشم ارادت کند خدای | فرمان دهی گمارد بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر کند | از قیروان سپه بکشند تا به قیروان
گر تاختن بلشکر سیاره آورد | از بیم بوفتند ثریا ز فرقدان

سلطان روم و روس بتقدیر تو خراج [illegible]
[illegible]

گر هیبت تو شب نه اندیشد چون کمان
سر بر سنان نیزه نگر دشمن زکار

گنجشک را که دانه روزی تمام شد
از پیش باز باز نیاید به آشیان

نفس درنده پند خردمند نشنود
بگذار تا درست نیارد ز دام استخوان

گردون نهان قهر به باطل نمی‌زند
الا کسی که سینه خود زد به دندان سنان

اقبال نانهاده بکوشش نمی‌دهند
بر بام آسمان نتوان رفت بی نردبان

بخت بلند باید و پس کتف زورمند
بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان

بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت
مردم نمی‌برند که خود می‌رود روان

سعدی دلاوری و زبان آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان

گر در عیار نقد ترا بر محک زنند
بسیار زر که مس به درآید ز امتحان

لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت
داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

گر چون سفینه سر بسخن بر نمی‌کنیم
فکر از دلم چو لاله به در می‌کند زبان

چون غنچه عاقبت دلم از تنگی برفت
تا چون شکوفه پر زر سرخم کند دهان

یا رب دعای پیر و جوانت رفیق باد
تا آن زمان که پیر شود بخت جوان

دست ملوک لازم فتراک دولتت
چون پای در رکاب نهی بخت هم‌عنان

در اهتمام صاحب صاحبقران که هست
قدر مهان زمین پیش او کهان

گر متفق بخوش شود ذی نمی‌گفتمی
با بحر کف او جود دا اسم بحر و کان

نظم مدیح او نه باندازه منست
لیکن رواست نظم لآلی بریسمان

ای آفتاب همچو منت ذره در حساب
وی سایه همای تو پیدا بسالها در آفتاب
خالی مباد کشور تو از نعمت و حسن
از دولت بلبلان بی‌خبر که حی بی
تا بر درت سر بسر بسیار زیر پای
دشمن بکوب تا جو دل بکسند زبان

حکایت

ای جان من بدیع تو از آفرین
عقلت بلند همت از آن رفعتت زمین
ای آسمان وزیر بپای تو برین
بی زمین نایب وزیر بر وقت تو زمین

از مقامات تا ثریا همچنین
گر ثریا تا ثری فرقست و بین

ای نهاده پای رفعت بر فلک
وی ربوده گوی عقل از عاقلین

کاج کابن مقله بودی در حیات
تا بمالیدی خطت بر مقلتین

در تو نتوان گفت جز اخلاق نیک
ور کسی گوید خلاف این میلست و مین

ای کمال نیک مردان بر تو ختم
نیکنامی منتشر در خافقین

عالم عادل امیر شرق و غرب
سرور آفاق شمس الدین حسین

کز صفای طلعتش چون آفتاب
میدرخشد نور بین الحاجبین

ماه و پروین در نگر با قدر او
همچنان کز بطن ماهی در بطین

آنچه بیرون از ثنا و حمد اوست
بر سخن‌دانان همه عیبست و شین

عقل را پرسیدم اندر عهد او
هیچ دشمن کام یابد گفت این

بچه با شیران نیارد زیر زد
ور هزاران مکر داند بوالحصین

تا نپنداری که مشغولم ز ذکر
یا ز خدمت غافلم یک طرفه عین

من که چندین آرزوها در منست
چون نگویم شکر تو والشکر دین

تا بگردون درخشند اختران
تا بگیتی در بتابد نیرین

جاودان در بارگاهت عیش باد
تا بگردون میرسد آواز قین

بخت را با دوستانت اتفاق
چرخ را با دشمنانت قرت عین

ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
روح و ریحانت بروح والدین

تا هست اندر نوروز شرق روان
چشم بد دور از تو بعد المشرقین

ایضاً له

تبارک الله از آن نقش بند ماء معین
که نقش روی تو بستست و چشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری در صفت نمی‌آیی
نه در بوصف جمال تو در زمین
بر از فروغ تو بر آسمان نمی‌تابد
بجای ماه که خورشید لایکاد و زمین
خدای تا کمال آدمی نیافرید
سلام چو تو دگر نیافرید

نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای / بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ببوستان ارم / چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین
ثمر درخت بهشتی بود که بار آرد / بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
ز بس که دیدهٔ مشتاق در تو حیرانست / ترنج و دست بیکبار میبرد مسکین
طریق اهل ادب خامشیست و حیرانیست / که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین
حکایتیست اندر دهان تو نمیگنجد / لب و دهان تو شوان گنج و درج ثمین
گر این مقاله دگر بار در جهان آید / چنانکه دعوی معجز کند سخن مبین
به آب زر نتوانند کشید چون الف تو / بسیم حل ننویسند بسان ثغر تو سین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر / بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین
ترنجبین وصالم بده که شربت هجر / نمیکند خفقان فواد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی / که زین طرف همه شوقست و اضطرار و حنین
ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید / مرا سری که حرامست بی تو بر بالین
میان خط من و دشمنانت فرقی نیست / منت بمهر همی میبرم و حسود بکین
همه از فروغ تو بر آسمان همی تابد / چه جای ماه که خورشید لایکاد یبین
خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت / سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای / بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ببوستان ارم / چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین

ثمر درخت بهشتی بود که بار آرد
بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
ز بس که دیده مشتاق در تو حیرانست
ترنج و دست بیکبار میبرد مسکین
طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست
که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین
حکایتیست اندر دهان تو نمیگنجد
لب و دهان تو شوان گنج و درج ثمین
گر تو دل ... (؟)
چو لاله ... (؟)
صدر صاحب دیوان ... (؟)

خدایگان صدور زمان که آصف ایران / پناه دولت اسلام شمس ملت و دین
صلاح مشرق و مغرب جمال ملک خدای / مشیر مملکت و پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او / چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین
بسی نماند که در عهد رای و رایت او / بیک مقام نشینند صعوه و شاهین
ز گوسفند بدوزد ز جامه گرگ بپوش / دهان گرگ بدرد دهان شیر عرین
معین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق / برای روشن و فکر بلیغ و رای متین
زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام / خهی بقوت رای تو ملک را آیین
گر اقتضای زمان دور بار زین سر / بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین
تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم / به از تو تکیه نکرد دست هیچ صدر نشین
چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد بگاه / که در ممعج او منتظم شود دنیا و دین
فروغ رای تو مصباح ابتهای محفوف / عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب بایلخان داده است / تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت گزیده‌اند بود / خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای اسب مراد / بریده باد لبی دست و پای به تنین
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد / که خوض کردم و دستم نمیدهد به جبین
کمال فضل ترا من بگردی نرسم / مگر کسی کند اسب سخن ازین به زین
ورای قدر تو نیست التفات صدر جهان / که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین

ورای مجلس انس تو کی ز ... دم (؟)
که رنگ و بوی نگار ... (؟)
... دولت ... بود و ... ادم
... ده ... ستم ... عنبر
که بخت در خور جشن ... کامین
... خویشتن ... سعی
که ذات خوب ... بحاجت
... بنده نوازی از آن طرف بودی
که ... داشت ... حفظ
جنانکه ... دیوان ... بمن ... جاه

ایضاً

تا مهر گشت و فزون شد ز حد شیدایی چشم نیکان
... و در کار عالمیان
بفضل و دست ... این منزل مبارک باد
همیشه صاحب این ... و بیاد ... جوان
بنشر و دست و دولت ... بیاد ...
... صلح ... عمر ...
... سکندری ...
... دو ... سکندر ...
ز خسروان ... تقدیر چنین ...
... ز دستبازی دوران
... ای عید ... اندرین ...
هوای ... و دل ... بلاد ...

ترا شمامهٔ ریحان سخن یاد آرد / که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین
چه لایق تو کسانند بیدها دیهار / که در مقابله بلبلان کنند طنین
که نشر کرده بود شعر من در این مجلس / که برده باشند نام شکری بعلبکین
بشکر بخت بلند ایستاده‌ام گر اما / بعزم خویش بگیر دست بر گر این تمکین
میان عرصهٔ شیراز تا بخند آخر / پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چو بیدبن که بتاور شود بهر سال / به پنج روز ببالاش برود یقطین
ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفت / بخاک پای خداوند روزگار یمین
بلی بیک حرکت از زمانه خرسندم / که روزگار بسر میرود بشدت و کین
دوای خسته دلی شکسته کس نکند / مگر کسی که تفیش بود بروز یقین
سخن بلند کنم تا بر آسمان گوید / دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد / بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
برغم دشمن اعجاب دوستان بادا / همیشه چشمت و جاهت برب عین معین
حزین و بسته حسودان دولت همه سال / تو گوش کرده باواز مطربان حزین
بباد دشمنت اندر جهان گر باشد / بزندگانی در سجن و مرده در سجین
دوام عیش تو باد این ز نهاد علو / چنانکه پیش تو دف میزنند و حور عین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود / برآسمان شده و از دشمنان انین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد / شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

زمین دنیی بستان زرع آخرتست / چو دست میدهدت تخم طاعتی افشان
حیات مانده غنیمت شمار و باقی عمر / چو برف بر سر کوهست و روی در نقصان
ز مال و منصب دنیا جز این نمی‌ماند / میان اهل مروت که یاد باد فلان
بپاش تخم عبادت چو پیش از آنکش / که در زمین وجودت نماند آب روان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل / که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت و ملک / که دولتی دگرت در پیست جاویدان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست / اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
همیشه خرمیت باد و خیر و نصرت و فتح / تنت درست و دلت شاد باد و بخت جوان

ایضاً

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان / اگر تو باز برآری حدیث من بزبان
بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی / بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی / تفاوتی نکند قرب دل به بعد مکان
قرار نگیفتم بی تو دست حیله نهد / هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش بتیر زند / محبتش بگذارد که برکشد پیکان
بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی / من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان
وصال دوست بجان گر میسر گردد / بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان
کدام روز دگر جان بکار باز آید / که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان

نگاه دار ز دل سنگین با زنوان کرد / که خویشتن زده‌ام آبگینه بر سندان
ز دست غیرت بنالیدن آمدی سعدی / تو قدر دوستی از دوستی در اندیشان
کران بدیع صفت خویشتن ... / بیار ساقی و بار از خویشتن بستان
زمان باد بهارست و دور عیش بیا / که دور عیش جهان هم وزیدن است خزان
چگونه بر جوانی و جاهلی کن / در این قضیه که کرد و جهان بر او ارزان
نظاره چمن ار پوشش غنی ... / که برد رخت ... نوبهار افشان

سپهرسان طرتیب نه جامه عجب — هزار حله برارند مختلف الوان
زکارگاه قضا بر درخت بوشانند — قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بکلبه چمن از رنگ و بوی بار کنند — هزار طبله عطار و تخت بازرگان
بهار میوه چو لولو ز نار فرو ریزد ست — که تا بلوغ دهان بر کشند از پستان
نه آفتاب بحضرت کند سایه گریزند — که چهار بهم متفق شوند ارکان
اوان منقل و آتشکده بست نانه کرام — زمان بر که آلبت و صفه ایوان
بساط لهو بنید از ورق عیش بنیه — بزیر سایه از برگ سار شادروان
تو گر برقص نیاسی شکفت جانوری — از آن سبب که درخت آمده ست در جولان
زبانگ شغله بلبلان عاشق مست — شکوفه جامه درید است و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن — که گل ز خار براید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی — که بوستان بهاری و لاله بستان
چگویم آن خط سبز و دهان شیرین نیست — بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان
کدام گل بود اندر چمن بزیبایت — کدام سرو ببالای تست در بستان
بجنبد ار ز دگر کافتاب گرم شود — مقر عیش بود سایبان و سایه بان
تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو — مگر بسایه دستور مفخر دوران
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم — سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ روی زمین پادشاه صدر نشین — علاء دولت و دین پادشاه صدرنشان

[illegible]

چو در صحیفه املا روان شود قلمش — زبان طعن زند در فصاحت سحبان
چنان ببندد در و ند اهل بدعت از نظرش — که از مسیحا دجال و از عمر شیطان
بناز و نعمتش امروز حق نظر کرد است — امید هست که فردا برحمت و رضوان
کسان ذخیره ز گندم نهند و علها — هنوز سنبله باشد که رفت در میزان
بزرگوار اشرح معالیت که دهد — که فکر واصف از و منقطع شود حیران
بکر و نقطه عالم سپهر دایره گرد — ندیده شبه تو چند آنکه میکند دوران
خدایرا بتو فضلی که در جهان دارد — کدام شکر توان کرد در مقابل آن
خنک عراق که در سایه حمایت تست — حمایت تو نگویم عنایت سبحان
زپاس تو نه عجب در بلاد و ربع — که گرگ بر گله دیگر نباشدش عدوان
بر درخت امید همیشه باد که نیست — بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
سپهر با تو برفعت برابری نکند — که شرمسار شود مدعی بلا برهان
چو حصر منقبت در قلم نمی آید — چگونه وصف تو گوید زبان مدح خوان
من این قصیده بپایان نمی برم — که شرح مکرمت را نمیرسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد — زبانه میزند آتشی دل از زبان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد — باتفاق برون آید از دریچه دخان
نخواستم دگر این باد جشوه بیمودن — ولیک می نتوان بستن آب طبع روان

ایضاً

[illegible]

عوام خلق بانگشت مینمایندت　　من از تعجب انگشت فکر در دندان

زعشق جان ضعیفم برقص می آید　　چو باد صبح که در گردش آورد چوگان

زخلق گوی لطافت تو برده ای امروز　　که دل بدست تو گوییست در خم چوگان

چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین　　بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان

جمال عالم و انسان عین اهل ادب　　که هیچ عین ندیدست مثل او انسان

بروج قصر معالیش ازان رفیعتر است　　که تیر وهم بدو آید از کمان گمان

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم　　که سعی در همه بابی بقدر وسع توان

چو مصطفی که عبارت بقدر او نرسد　　ولی مبالغه خویش میکند حسان

بضاعت من و بازار علم و حکمت او　　مثال قطره و بحرست و دجله و عمان

سر خجالتم از پیش بر نمی آید　　که در چگونه بدریا برند و لعل بکان

اگر نه بنده نوازی از طرف بودی　　من این شکر نفرستادمی بخوزستان

متاع من که خرد در دیار فضل و هنر　　حکیم را نشنیدی که چه وقع در یونان

ولیک با همه جرمم امید مغفرتست　　که تره نیز بود در موائد سلطان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد　　مرا بصاحب دیوان عزیز رسید دیوان

ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق　　که باد تا بقیامت بدولت آبادان

زمال و منصب دنیی خراب می‌ماند　　میان اهل مروت بنیک یاد فلان

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل　　که اعتماد بقا را نشاید این بنیان

[illegible]
بخور ... ببخش ای ... [illegible]
... [illegible]
سخن دراز کشیدیم ... [illegible]
اگر طمع ... سخن سعدی ... [illegible]
... [illegible]

تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر　　مگر بشرطه اقبالت اوفتم بکران

دو چیز خواهمت از کردگار عز و جل　　دوام دولت دنیی و ختم بر ایمان

خلاف نیست در آثار بر و معروفت　　که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین　　تنت درست و امیدت روا و حکم روان

زمانه باد قضا در پناه بار خدای　　ز حادثات قران در حمایت قرآن

همای معدلتت سایه دار بر سر خلق　　ببوم حادثه بوم مخالفان ویران

بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد　　امید هست بتحسین و گوش بر احسان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب　　وزین دو درگذری کل من علیها فان

گر سر ما داری ای سعدی ... مرد راه دوست باش　　با جان معشوق نتوان باختن عشق الا حسن

ایضا

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین　　فهم و عقلم خیره شد در صنع رب العالمین

با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد　　کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین

گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار　　همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین

آسمان پوشیده کرد از نوبهار برگ و شاخ　　میوه پنهان کرده خورشید در آستین

باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم　　زان پریشانی مگر بر روی آب افتاد چین

نوبهار از غنچه بیرون شد بیکتو پیرهن　　بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین

این نسیم باد شیرازست یا بوی ختن　　یا نگار من پریشان کرد زلف عنبرین

بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند　　گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

ایضا

یا رب آن رویست یا برگ سمن　　یا رب آن قدست یا سرو چمن

در چمن کس دیده ... صبح و شام ... [illegible]

گر دل ما داری ای ... جان و تن　　گر سر ما داری ای ... ما و تن

گر نوازی ور کشی فرمان تراست / بنده‌ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم کانجا که کام وصل تست / در میان جمع حدیث یاد من
عقل چون دیوانه گشت و هم تند / چون تو شمعی در میان انجمن
ای ز وصلت جانها دار الشفا / وی ز هجرت سینها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را / باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره گرداند زلیخای صبا / صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفه سیمین در اندام زمین / شاهد گل گشت و طفل یاسمن
بوی ریحانست یا بوی بهشت / خاک شیرازست یا مشک ختن
برگذر تا تیره گردد سروبن / درنگر تا خیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان در هم نورد / کارگاه صوفیان بر هم شکن
شاهدان خفتند ساقی گو بیا / عاشقان مستند مطرب گو بزن
صفحه میخواهی حجابی در گذار / فتنه میجویی نقابی بر فکن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید / صد زبان میخواست تا گوید سخن
وه که راحت زین همه شیرینترست / خنده یا رفتار یا لب یا دهن
تربیت را حله در پا گو مپوش / عافیت را پرده بر پا گو متن
سخره عقلم چو صوفی در گذشت / شهره شهرم چو غازی بر رسن
تا سزا خواهم شنید از خاص و عام / سرزنش خواهم کشید از مرد و زن

سعدیا گر عاشقی پایی بکوب / عاشقا گر مفلسی دستی بزن

ایضاً

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو / واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
[illegible]

گر آسمان برابد قدر تو بر زمین / در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
اسلام در ضمان امان سلامت است / از یمن همت قدم پارسای تو
شکر مسافران که به آفاق میبرند / گر بر فلک رسد برسد از عطای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند / پروردگار خلق تواند جزای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم / چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم بالاتفاق / الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو فیروزی جهان / باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال / بنشین که چون تو نیست نشیند بجای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد / یا رب بخیر باد صباح و مسای تو
آن چیست در جهان که نداری از آن تو / تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
یا رب رضای او تو بر آور بفضل خویش / کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو

ایضاً

در بهشت گشادند در جهان نگاه / خدای چشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته برآمد صباح خیر دمید / بروز دولت بوبکر سعد سلغرشاه
چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه / در آمد از در امیدوار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام / خصایصی که نگنجد در ذکر افواه
خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک جهان ناصر عباد الله

[illegible]

خدای عمر درازت دهاد چندانی / که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد خیمه اسلام سقف بربنی / که کهربا نتواند ربود پرهٔ کاه
مراد سعدی از انشا خدمت است / نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه
کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند / چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
تو روشن آینه ای زاه دردمند بترس / عزیز من که اثر میکند در آینه آه
معلمان بد آموز را سخن مشنو / که دیر سال بمانی بکام نیکو خواه
دعای بنده دلانت رفیق باد و بس / خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

ایضاً

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد / تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند / نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه گر دلستان ولی / با کس بسر همی نبرد عقد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست / این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت / دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب / دل میبرد بنالهٔ اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند / در چه فکند غمزه خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بپنجه است و زور کتف / با نفس اگر برآیی دانم که شاطری

با شیر اژدریت بکشد ابلیس صید را / ای بیتمیز همه از سر بهمسری
هشدار تا نفکندت نفس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در سلک آن خواص که بینی ز اولیا / دینی بدین [illegible] بجوی
ای بیتمیز [illegible] کنند از ره بفضل / تا جان من [illegible] باز آن حور سری
نزدیک عارفان [illegible] که عالم اوست / [illegible] بازاری
در هوای نفس [illegible]

گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود / نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
چندت نیاز و آز دواند به بحر و بر / دریاب وقت خویش که دریای گوهری
پیداست قطره که بقیمت کجا رسد / لیکن چو پرورش بود دانه دری
گر کیمیای دولت جاوید بایدت / بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس / کی در هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضهٔ انسی چه فایده / کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب / در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود / بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان / کاندر کمند دشمن آویخته خری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود / راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث میشنود هوش بی خبر / در حلقه بصورتی و چو حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری
شاخ درخت علم ندانم بجز عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب / ورنه ددی بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم / وز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده / چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در حدیث / هر نکته را هزار دلایل بیاوری

فردا بصحن باشی در معرض حساب / گر عذر نیکوئی و بغیری نیاوری
ور صد هزار عذر بگوئی گناه را / مستوجبی که کرده را بنوشتی ز دفتری
از دامن نبی و ربانی [illegible] انبیا / تو نیستم که [illegible] روی
ز کس نبوات که [illegible] / [illegible]
عارف نهاد آنکه بتو باقی عنصری / در کیمیای خویشتنت بنگری
ور بینمت بحال [illegible] / [illegible]
[illegible]

فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش / چون این دو ورزا گرفتی سکندری
عمری که میرود به همه حال سعی کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ آنکه اژدهای دمانست هیچ هیچ / لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بفراغای کام دل / باری تو تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر فتد / از سر بنه غرور کیانی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی علیل وار / برهم شکسته صورت تمثال آذری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده‌اند / مسکین که خشت بالشی و خاک بستری
تسلیم شو که اهل تمیزی که عارفان / بردند گنج عافیت از کنج صابری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند / طغرای نیکبختی و نیل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای / روزی نکرد چون بکشد غل مدبری
زنهار پند من پدرانه بگوش کن / بیگانگی مورز که در دین برادری
تنگ از فقیر اشعث اغبر مدار از آنک / در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت / دامنکشان سندس و خضر و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منورست / چون آسمان بزهره و برجیس و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر / خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم / ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل / با کف موسوی چه زند سحر سامری

[illegible] رضا عنان [illegible]
در [illegible] آبگینه [illegible] بری

ایضاً

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم
شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی
شیخ گشتی و همچنان شابی
تو به بازی نشسته و ز چپ و راست
[illegible] چرخ پرتابی

تا درین گله گوسفندی هست / ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد / خانه در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر کیوانی / ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی / ور بمغرب روی بجلابی
ور میسر شود که سنگ سیاه / زر صامت کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و فن / نتوانی که سر بر تابی
منتهای کمال نقصانست / گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت خاکست / نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور / ای که در خوابگاه سنجابی
خفتن زیر خاک خواهد بود / ای که سر بر کنار احبابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار / تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلایق فرو نشست این سیم / که تو لرزان بر او چو سیمابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت / بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز بفضل و ادراکی / تو مکرم بجاه و انسابی
تو بدین ارجمند و نیکونام / نه بدینی و ملک و اسبابی
ابلهی صد عتابی و خارا / گر بپوشد خسیست عتابی
نقش دیوار خانهٔ تو بود / گر همین صورتی و القابی

ای مرید هوای نفس حریص
[illegible]
قیمت خویشتن چنین مشکن
که تو در اصل گوهر نابی
دست و پائی بزن بکار و جهد
که عجب در میان گردابی
عهدهای گذشته یاد آور
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کی دعای تو مستجاب شود / که بیکروی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه برخیزد / تو کرم کن که رب اربابی
عیب‌دان و لطیف و بیچونی / ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی / چون تو در نفس خود نمی‌یابی
جای گریه‌ست بر مصیبت دهر / تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز / در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد / بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت / با ضعیفت چو کرم شب تابی
پیر بودی و ره ندانستی / تو نه پیری که طفل کتابی

ایضا

بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای / کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش / که بار بار ببینی دشمنیست جمله بپای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند / چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوان برد / که دیگران بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده / بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم و ماند / بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بخور مجلسش از ناله‌های دود آمیز / عقیق زیورش از دیده‌های خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس / بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین / بگوش جان تو پندارم این دو قول آرای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن / دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
[illegible]
[illegible]
سماع مجلست اوراد و ختم قرآنست / نه بانگ مطرب و آواز چنگ و نالهٔ نای
عمل بیار که راحت سرای آخرتست / نه عود سوز بکار آید و نه عنبرسای
کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر / که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
هر آنکست که آزار خلق فرماید / عدوی مملکتست او بکشتنش فرمای
بد اوفتند بدان لاجرم که در مشتست / که مار دست ندارد ز قتل مارافسای
بکامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور / که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدا هست / بچشم لطف و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی / دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد / بهشت بردی در سایهٔ خدای آسای
نکو همت چو بهاران رنگ آمیز / که ابر مشکفشانی و بحر گوهرزای
نگاه دار که آنچه نوشتست عمر نفزاید / پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی / بعفو و عدل و کرم کوش و در صلاح افزای
برو ز حشر که فعل بدان و نیکان را / جزا دهند بمکیال نیک و بد بهای
جریده کهنت عفو باد و توبه قبول / سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای
بضربه آزرده بلیوا آنکه بر تو بد خواهد / که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

ایضا

بزن چو قوت بازوی سلطنت داری / که دست تحت مرد ان مسند یاری
جهانگشای عدوبند و ملک‌بخش و ستان / که در جهات صاحبقران بیاری
گرت نصیب نبودی ... ابر ... حق
[illegible]

نکوییت که بفضل از کرام مختاری / نکوییت که بعدل از ملوک ممتازی

وگرچه این همه تسبیح و نصیحت اولیتر / که پند راه صلاحست و دوستی یاری

بسعی کوش که تا که فراغتت نبود / که سر بخاری اگر سر بروی بر خاری

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد / بخوب رویی لیکن بخوب کرداری

شکوه و لشکر و جاه و جمال و مال و منال / ولی بکار نیاید مگر نکوکاری

چه روزها بشب آورده بر امید نفس / چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری

که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات / دعای بنده دلانست در شب تاری

خدای سلطنت در زمین دنیی داد / ز بهر آنکه در و تخم آخرت کاری

ز نیک و بد چو بباید گذشت آن بهتر / که نام نیک بماند ازو چو بگذاری

پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود / رواست گر همه عالم گرفته انگاری

صراط راست چه داند درین جهان فنی / کسی که خواهد آنجا راست رفتاری

جهان ستانی و لشکرکشی چه باشد سست / بکامرانی درویش در سبکباری

چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانست / بزرگتر ملک و کمترین بازاری

در این گدا امثل نیکبخت برخیزد / مران امیر اجل را و مسند سالاری

ترا که رحمت و داد و دین شعار باد / که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری

همین سعادت اندر وجود تو بگرفتست / که دست پنجه قوی بر ضعیف نگماری

بدولت علم دین حق فراشته باد / بصولت علم کفر در نگونساری

چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد / بجز دعایان فرزنیکی و شب تاری

هزار سال بگو نیز بقای عمر تو باد / گر این مبالغه دانم ز اهل شتاری

همین سعادت و توفیق بر مزید باد / که حق گزاری و با حق کنی نیازی

ایضا

بخت دی و بحر آمد و فر آزاری / بجز حصر و زبان دراز ان و یاری

بانفاق میمون و طالع میمون / دری نشا دیار و دیگر خوش گلی دی

بهر مقام که پای مبارکت برسید / زمانه را نرسد دست جور و بیدادی

بزرگ پیش خداوند بنده باشد / که بندگان خدایش کنند آزادی

بهشت اگرچه پر آسایش است و ناز و نعیم / جز آن متاع نبینی که خود فرستادی

ترا سلامت دینی و آخرت باشد / که هیچ خیر نماندی و داد حق دادی

دعای بنده دلانت بلا بگرداند / غم رعیت درویش ده دهی شادی

خدای عز و جل از تو بنده راضی باد / وزان پدر که تو فرزند نیک زادی

ملوک روی زمین در سواد منشورت / نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

ایضا

دریغ عهد جوانی و روز برنائی / نشاط کودکی و عهد خویشتن رائی

سر فروتنی انداخت پیرم در پیش / پس از غرور جوانی و دست بالائی

دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچید / ستیزه دور فلک ساعد توانائی

زهی زمانه ناپایدار عهد شکن / نه دوستیست که با دوستان نمی پائی

که اعتماد کند بر مواهب نعمت / که همچو طفل ببخشی و باز بربائی

برآن ترکسلی هرچه خوبتر بندی / تباه تر شکنی هرچه خوشتر آرائی

بعمر خویش کسی کامی از تو برنگرفت / که در شکنجه ناکامیش نفرسائی

اگر زیادت قدرست در تعیش نفس / نخواستم که بقدر من اندر افزائی

مرا ملامت دیوانگی و سرمستی / ترا سلامت پیری و پارسائی

شکوه پیری بگذار و فضل علم و ادب / بجاست عشق جوانی و جهل برنائی

چو با قضا و اجل برنمی توان آمد / تفاوتی نکند گر زنی و دانائی

از آن جلیس انیس از کنار من رفت / که بعد ازو متصور شود شکیبائی

دریغ خلوت زیبای یار کس التعیم / بر ابستن سخن طراز دیبائی

عبارتم که خط مثنوی شد بر شکل روی / چنانکه خشک بماند در جوی سیاهی

اگر ز باد فنای غم بپیوندی / چو گلبن ام دو روزه ز دور تماشائی

زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد
نه آب دیده که گر خون دل بپالایی

همیشه باز نباشد در دو لختی چشم
ضرورتست که روزی بگل براندایی

ندوخت جامه کامی بقد کس گردون
که عاقبت بمصیبت نکرد یکتایی

چو خوان یغما بر هم زنند ناگاهی
زمانه مجلس خانان یغمایی

چو تخم خرما فردات پایمال کند
وگر ببر وری امروز نخل خرمایی

برادران تو بیچاره در زمین رفتند
تو همچنان ز سر کبر بر ثریایی

خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
به پنج روز که در عیش و در تماشایی

دماغ پخته که من شیرمرد برنایم
برو چو با سگ نفس پنجه بر نیایی

اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد
تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی

هر آن زمان که ز تو مردمی بر آید
درست شد بحقیقت که آدم آسایی

وگر بجهل پرستی بغدر باز آیی
که چاره نیست برون از شکنجه بیرایی

درت عنایه توفیق خود نگیرد دست
بدست سعی تو باد است پایه پیمایی

ببخش یارخدایا بفضل و رحمت خود
که دردمند نوازی و جرم بخشایی

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم
مگر بعین عنایه قبول فرمایی

ز درگه کرمت ور بنا امیدیست
کجا رود مگس از کارگاه حلوایی

سخن دراز مکش سعدیا و کوته کن
چو روزگار به پیرانه سر ز رعنایی

ایضا

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

این پنج روز مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی

باری نظر بخاک عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود ببینی مفصلی

این [illegible]
[illegible] مفصلی

ابری [illegible]
درویش و پادشاه نشنیدم که کرده اند [illegible]

پاداش [illegible]
با دوست [illegible]

از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
گویند ازو هنوز که بودست عادلی

ای آنکه خانه بر سر سیلاب میکنی
بر خاک رود خانه نباشد معولی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
هرگز نبود دور زمان بی تبدلی

مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل
هر روز باز میروی پیش منزلی

بنیاد خاک بر سر آبست ازین قبل
خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
هرگز نبود دور زمان بی تبدلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

عاقل حکمت کنند چو غولت ضرورتست
من خود باختیار نشستم بمعزلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمتست
امروز خانه کردن و فردا تحولی

بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل
تا چارش آخرست ندیدن اولی

خواهی که رستگار شوی رستکار باش
تا عیب جوی از نرسد بر تو بد حلی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
پس واجبست در همه کاری تاملی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را
ورنه بهیچ نشود حل مشکلی

گاهی بلطف گوی که سالار قوم را
با گفت و گوی خلق بباید تحملی

گاهی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
باری که بیند و خری افتاده در گلی

رستم بنیزه نکند هرگز این مصاف
با دشمنان خویش که زالی بمغزلی

گر پنج روز [illegible]
آزار مردمان نکند جز [illegible]

[illegible] کاروان [illegible]
[illegible] کرده اند [illegible]

[illegible]
[illegible]

جز نیکبخت پند خردمند نشنود | اینست تربیت که بر ایشان مکن دلی
تا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور | بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی
این فکر بکر من که بجنبش نظیر نیست | مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی
وان کیست انکیانو که داد آسمان | داد دست مرد را همه حسن و شمایلی
نوین اعظم انکه بتدبیر و عقل و رای | امروز در بسیط ندارد مقابلی
من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع و جود | کس پیش آفتاب بگردست مشعلی
منت بدار و نه منم ذره پیش تابش | در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال | زیرا که اهل دل نپسندند باطلی
نفست همیشه بر احکام شرع باد | تا بر سرش بعقل بداری موکلی
تا بلبلان بناله درآیند بامداد | هر گه که سر برآورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد | سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

ایضا

گر این خیال محقق شود که پنداری | که روی عزم همایون ازین طرف داری
خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس | یکی منم که بشکرش کنم شکر باری
ندید دشمن بی طالعت هر آنچه بخواست | که یار با سر لطف آمدست و دلداری
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود | بمر که دیگرش از یاد خویش نگذاری
اگر مراحمی نیست خطا نیست | تو از مکارم اخلاق خویش پنداری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد | که هر چه داد باضعاف آن سزاواری
ترا که همت و اقبال و دولت و بخت اینست | بهر چه سعی کنی دولتت دهد یاری
همیشه سعادت و توفیق بر مزیدت باد | که حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

تم القصاید الفارسی وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

کتاب المراثی من کلیات

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش | یتیم خسته که از پای برکند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق | چنان نشست که در جان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد | چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
دهان مرده بمعنی سخن همیگوید | اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیی و مال غره مشو | بخواهدت بضرورت گذاشت بگذارش
دریغ کاسه زرین و شربت مسموم | دریغ گنج نهان گر نبودی این مارش
نظر بحال خداوند ملک و دولت کن | که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
بتر باج کیانی ز تارکش بربود | نهاد بر سر مرقد کلاه و دستارش
گرت بشهد و شکر پرورد زمانه دون | وفای عهد ندارد بدست مشمارش
دگر شکوفه بخندد بباغ نوروزی | که خون همی رود از دیدهای انهارش

قضای حکم ازل بود و روز ختم عمل   دگر چه فایده تعداد ذکر و تکرارش
ولیک شکر بگویند زاری غم دوست   اگر چه باز نگردد بگریه زارش
غمی رسیده بروی زمانه از تقدیر   که پشت طاقت گردون دو تا کند بارش
همین جراحت و غم بود دیگر از اول   بروزگار مهاجر رسید و انصارش
برفت سایهٔ درویش پرور از سر خلق   بپوش یا رب خدایا بعفو ستارش
بجنت خانه کرد و بباد حضرت قدس   بگرد خیمهٔ روحانیان فرود آرش
عدو که گفت بخوشحالی که شستن دوست   جهان خراب شود سهو بود پندارش
همین درخت نبود اندرین حدیقهٔ پاک   که بعد از آن متفرق شوند اشجارش
چراغ را که چراغی از و فرا گیرند   فرو نشیند و باقی بماند انوارش
نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی   که ماند سعد ابوبکر نامبردارش
خدایگان ملوک زمان مظفر دین   که قائمست بجا از دین و اظهارش
بزرگوار خدایا بعز دولت و کام   دوام عمر بده سالهای بسیارش
بنیک مردان کز چشم بد بپرهیزش   براستان که زنهار راستان نگهدارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل   درست راست نیاید حساب پرگارش

هنوز داغ نخستین درست نابوده بود   که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
امید امن و سلامت ... بنیاد
بقای سعد ابوبکر سعد ... از دل
زیان و رنج ... از دل و ... داد
زیان ... که ... از دو ... برکند
فرو ... که ... بیاد
ذفا ... که ... این ... و ... داد
نخورد ... سلیمان با دو ... باد
بعمر ... بیاد ... زمین
بدو ... شود ... او ... و ... داد
بمان و لایت ... و ... داد

ایضاً

باتفاق دگر دل بکس نخواهم داد   ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد کافل شد   طلوع اختر سعدش منور جان باد

شنیده‌ام که با جمله دوستی پیوست   نگفته‌اند که با هیچکس بعهد استاد
چو طفل با همه بازید و بیوفایی کرد   بجز آنکه بکشتند دیگران استاد
درین خلاف ندیدم که ملک سر بنهست   ولی چه سود که در سنگ سخت پیشه نهاد
زهاد آمده‌ای کنج و ملک و حشم   همی نیند جهان کالبد که مادر زاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را   خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
امید هست که روشن شود بر او شب گور   که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد   که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
امید هست که روشن بود بر او شب گور   که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد
بروز عرض قیامت خدای عز و جل   خدای خیر دهادش که داد خیر بداد
بکرد و باز نخواهد دگر چه کرد انصاف   همین قیاس بکن گر کسی کند بنیاد
کسان چگونه تو باطل کنند و بند از باد   که حکم را همه تو و ملامت بنهاد
اگر کسی بفرستد ... نباشد تخم   گدای خرمن دیگر کسان بود دهر داد
قرار دولت سلطانی خداوندی   غلام بندگی و کردگار کی آزاد
گر آب دیدهٔ شیراز بان بگشود بند   بگیرد گر برود همچو دجله در بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه بغیر   نکرده اند شناسندگان حق فریاد
اگر ز باد خزان گلبنی بشکفت بر تحت   بقای سرو روان دولت مهست شاد
منور روی سلامت بکشور ست ترا   منور بهشت سعادت بمسند دلشاد

کلاه شوکت و دولت بفرق بازد و نیست
بهفت ساله ... دو ... کی ... دو
بجز ... تمام ... غ ... خود و
و ران ... که خود ... زکی بماند
فرشته ... و صبح و ... جهان ... ف
بجات ... و ... دا ... ز ... ع ... باد
کلی ... بود ... فوان ... ذه ... کی
کرم ... کار ... بیت ... ن ... عمان
همان ... ت صورت ... کی ... ند
که ... من ... ام ... فکر ... بیا ... د
دلی ... ز ... ان ... بتاک ... ف ... ی
که ساکن ... بود ... خاک ... باد

ایضاً

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش / که تند باد اجل بی دریغ برکندش
بدوستی جهان کی اعتماد کند / که شوخ دیده نظر با کسیست جز چندش
بلطف خویش خدایا روان او خوشدار / بدان حیات بکن زین حیات خرسندش
عز و سعد ابو بکر سعد بن زنگی / که هست سایهٔ امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست / بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملک / درخت دولت بیخ‌آور برومندش
دعای خیر تو گفتم کنون دعای عدو / یکی بگویم اگر نیک نیست مپسندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آرد / بخانه باز رود اسب بی خداوندش

ایضاً

وجود عاریتی دل درو نشاید بست / همانکه مرهم جان بود دل نخست بخست
اگر جواهر ارواح در کشاکش ریع / همی بعالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیدهٔ مهجور هم ملامت نیست / که شوق می‌نتواند عنان عقل از دست
درخت سبز نمی‌بینی ای عجب در باغ / که چون فرو رود از بن هزار شاخ شکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی / که بامداد قیامت دریغ نتوان جست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست
چو لشکری که بگوشش ندای رحیل / که خیمه برکن و آخر هنوز ننشست

بزور دست طبیعت [illegible]
[illegible] ببین و [illegible]
که باز در دست [illegible]
خدای [illegible]
تن زیر صبر [illegible]
جهان [illegible]
قضا الله [illegible]
رضا بحکم قضا [illegible]
ازین [illegible]
نفس [illegible]
دریغ [illegible]

گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست / ترا که سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

ایضاً

غریبان را دل از بهر تو خونست / دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن / که از دست شکیبایی برونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی / که باران بیشتر سیلاب خونست
دگر خون سیاوشان نوح در رنگ / که آب چشمها عنابگونست
نه اکنونست بر ما جور ایام / که از دوران آدم تا کنونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر / نمی‌آید که رایت سرنگونست
شکیبایی مخواه از جان مجروح / که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش زنده گفتم / نشاید کرد و درمان هم سکونست
که دیدی صاحبی بد عهد خونخوار / زمانه مادری بد مهر دونست

نمیدانم حدیث نامه چونست / همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان خشم و دل در اضطرابند / عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر میفشانند / کنیزان دست و ساعد مینگارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر / بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان / که مروارید بر تاجش نگارند

زمین [illegible] عشق [illegible]
ازین [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] تاج و تخت [illegible]
ازان غافل [illegible]
[illegible]
[illegible] دیدی
و لیکن [illegible]
[illegible]
نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

برفت آن گلبن خرم بباد دی | دریغی ماند و فریادی و یادی
زمانی چشم حسرت بین بخفتی | گر این سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را | نخواهد پروریدن آسفله زادی
نیارد گردش گیتی دگربار | چنان صاحب دلی فرخ نژادی
خردمندان نشیمن راست کنند | مرا خود کاچکی مادر نزادی
نبودی دیده کانم ماندی | چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند | که آمد ثبت دولت را ملاذی
تن گردنکشان را وقت آن بود | که بستان را بهار و میوه دادی
چو روز آمد درخت بارور را | که تاج خسروی بر سر نهادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود | ببرد از بوستانش تندبادی

نمیدانم حدیث نامه چونست | همی بینم که عنوانش بخونست

پس از مرگ جوانان گل مرویاد | پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست | نداند کس چنین قسمت مباداد
بحسرت در زمین رفت از گل نو | صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیی شیرین | زلال لطف در حلقش چکاناد
مرا در در کنار سعد بوبکر | خداوندش برحمت در رساناد

دوران عالمی ... عالم ... ایمان عالم باد
... رحمتش ... از بعد ... زوری بدین آزاد
... دل ... تربیت ... نهاد
... نظر ... ماه ... آباد
ودین ... داد
... تیغ ... زاد
... سعادت ... ایزد ... داد
... بخون ... جهان ... داد
... بجام ... دوران ... داد
... سعدا ... ایزد داد
دوران ... داد

ایضا

دردی بدل رسید که آرام جان برفت | وز هر که در جهان بدریغ از جهان برفت
شاید که چشمه چشم بگرید بهایهای | بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا تمام کرده درخت بلند ناز | ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی برو چو خون سیاوش نوحه کرد | خون سیاوشان ز دو چشم جهان برفت
دود دل از دریچه نباید که خون خلق | هرگز چنان نبود که بر آسمان برفت
تا آتش غم هیچ کس را چنین نسوخت | زنهار از آتشی که بجز دخان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود | بر بام ما ز گریه خون ناودان برفت
تلخست شربت غم هجران و تلخ‌تر | بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون ز جراحات سینی | کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونی سیاه شد | کان سرو نو برآمده از بوستان برفت
خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه | وه این چنین نبود که از استخوان برفت
هشیار سرزنش نکند دردمند را | کز دل نشان بمرد و دلنشان برفت
چشم و چراغ قوم و قبایل ز پیش چشم | برق جهنده چون مه و مهجبان برفت
لیکن هجوم قهر اجل را علاج نیست | بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت
ما کاروان آخریم از دیار عمر | او مرد بود زود پیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شرف برادران | جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت

دانند عاقلان که محبت کجا برفت | وقتی خلاص یافت که از آشیان برفت
زنهار از آن نشانه که تا یک جهان بماند | گر تو حجاب مرد ز ما فغان برفت
وقتی جان نبود که دم غم توان نهاد | داروی جان چه فایده دارو چو جان برفت
ما را تخم غم ... | از صبر ... بود کز ان زبان برفت
سعدی همیشه بار و زاری ... | این نوبتش ز دست ... برفت
حکم خدای بود ز ما آن که ... | بر دوست ... ز تیغ ... برفت

عرش در از باد که بر قفل بیگاه / وقتی دریغ خورد که تیر از کمان برفت

ایضاً

برگ تحویل میکند رمضان / بار تودیع بر دل اخوان

یار نا سیر دیده زود برفت / دیر ننشست نازنین مهمان

ماه فرخنده روی برپیچید / و علیک السلام یا رمضان

الوداع ای زمان طاعت و خیر / مجلس ذکر و محفل قرآن

مهر فرمان ایزدی بر لب / دیو در بند و نفس در زندان

تا دگر روزه در جهان آید / بس بگردد بگونه گونه جهان

بلبلی زار زار مینالید / در فراق بهار وقت خزان

گفتم انده مخور که باز آید / روز نوروز و لاله و ریحان

گفت ترسم بقا وفا نکند / ورنه هر سال گل دهد بستان

روزه بسیار و عید خواهد بود / تیرماه و بهار و تابستان

تا که در منزل حیات بود / سال دیگر که در غریبستان

خاک چندان از آدمی بخورد / که شود خاک و آدمی یکسان

مردم از روزگار با خرد است / که گذر میکند چو برق یمان

کوه اگر جزو جزو برگیرند / متلاشی شود بدور زمان

تا قیامت که دیگر آب حیات / باز گردد بجوی رفته روان

[illegible]

ایضاً

[illegible]

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار / در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرام / قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین

وه که گر بر خاک این پاکان فرود آید مگس / تا قیامت بر دهانش تلخ گردد انگبین

بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت / قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب / خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین

روی دریا در هم آید زین حدیث هولناک / میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان از آنک / کمترین دولت ایشان بهشتست برترین

لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت / مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

باش تا فردا که باشد روز داد و رستخیز / وز لحد با زخمها آلوده برخیزد دفین

بر زمین خاک لحدشان توتیای چشم بود / روز محشر خاکشان گلگونه رخسار عین

قالب مجروح اگر بر خاک خون [illegible] / روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد / کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین

چرخ گردون این زمین گویی دو سنگ آسیاست / در میان هر دو روز و شب دل مردم حزین

زور بازوی شجاعت بر نتابد با اجل / چون قضا آمد نماند قوت رای رزین

تیغ بران بر نیاید روز پیکار از نیام / شیرمردی را که باشد روز مرگ اندر کمین

تجربت بی فایدست آنرا که برگردد بخت / حمله آوردن چه سود آنگه که برگردد زمین

گرکسانند از پی مردار دنیا جنگجوی / ای برادر گر خردمندی چو سیمرغ [illegible]

[illegible]

کتاب ملمعات از کلیات

تو خون خلق بریزی و روی برتابی
ندانمت چه مکافات این گنه یابی
تصدّ عنی بالجوار فی الهوی لکن
الیک قلبی یا غایة المنی صابی
چو عندلیب چه فریادها که میدارم
تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
الی الغداة وصلتم و تصحبونهم
و فی ودادکم قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند
ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی
احببتنی لتردّنی بترک ذکری
لقد اطعت و لکن احبّ ان تأبی
غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت
همی گواهی بر من دهد بکذابی
مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنک
نسیم آتش و ان حال من تو دریابی
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا
نه ممکنست که هرگز رسد بسیرابی

ایضا

وقتها یکدم برآسودی تنم
قال مولایی اطرقی لاتنم
اذ سقانی و دعانی افصح
عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما بکیسی سلاح انداختیم
لاتحلوا قبل من القی السلم
یا غریب الحسن رفقا للغریب
خون درویشان مریز ای محتشم
گر نگردستی بخونم تیغ تیز
ما لذاک الکف مخضوبا بدم

تملکت القلب یا حکاما دایما
[illegible] ای ستم
هوای آکنون [illegible]
دراز [illegible]
گر بخواب [illegible]
لا ابالی ان دعانی او [illegible]
یا قضیب البان [illegible]
بر خلاف [illegible] عشق
[illegible] الان [illegible]
احببت [illegible]
[illegible]
یا بدر [illegible]
در ازل [illegible]
لا تخافوا [illegible] سعدی ما انصرم

بذل روحی فیک امر هیّن
خود چه باشد در کف حاتم درم
بنده ام یا زنده ام نی زینهار
لم ازل عبدا و اولی لی الهرم
شقّه الغزال عندی کم تعد
گر ازل بر من کشیدست این رقم
عقل و صبر از من چه میجویی که عشق
کلما اسلت سابی الهمم
انت فی قلبی الم تعلم به
گر ملامت کن نمی بیند الم
گر بنالم وقتی از زخم قدیم
لا تلومونی به جرم ما البحم
ان ترا محو البرایا فاکشف
تا وجود خلق ریزی در عدم
سعدیا جان صرف کن در پای دوست
ان حیات الامانی تغتنم

ایضا

ترحم ذلتی یا ذی المعالی
و واصلنی لقد سوّشت حالی
بگوشت گر رسانم ناله زار
ز سوز ناله زارم بنالی
الا یا ناعس الطرف سکرا
شکی السهران عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم یکی دوست
اگر چه دوستی دشمن فعالی
لقد کلفت ما لم اتو حملا
و ما هی حیلة غیر احتمالی
که کوته باد چون دست من از دوست
زبان دشمنان از بدسگالی
الا یا سائلا عنی توقف
فما قلب المعنّی عنک سالی
بچشمانت که گر چه دوری از چشم
دل از یاد تو یکدم نیست خالی

سمعت الناس یشتقون عینا [illegible]
ان اسم [illegible]
جهانی تشنگان را دیده در پیت [illegible]
چنین [illegible] ندارم صفت
ولی [illegible]
و ذلک لم تزرنی [illegible]
[illegible] دوستان [illegible]
[illegible]
[illegible] ان [illegible]
که از دم [illegible]
نماندت [illegible] خلقی [illegible]
چو بینندت دوا روی [illegible]

خفاظک لم یزل یا دمت حیا — ولو انی تحیرتم من وصال
دلت سختست و پیمان اندکی سست — دگر در هر چه گویم در کمالی
اذا کان افتضاحی فیک حلوا — فقل لی بالعذالی و ما لی
مدار هر روز کار خویش بگذار — بکیه در سر نشش در لاابالی
ترانی ناظما فی الوصل نثرا — وطرفی ناثر عقد اللیالی
ندانم قامت زیباست یا سرو — همه لطفی ز سر تا پا جمالی
وان کنتم سمعتم طول مکثی — حوالیکم فقد حان ارتحالی
چو سعدی خاک شد کوی ندارد — اگر خاک وی اندر دیده مالی

ایضا

ان هوی النفس تحمل العقال — لا تهتدی النفس تقتبل و قال
خاک من تست که باد شمال — میبردش سوی یمن و شمال
مالک فی الجنة ملقیا — وانتهض القوم و شده العقال
عمر بافسوس برفت آنچه رفت — دیگرش از دست مده بر محال
قد وعد المسلک یا ذی الفتی — افلح من ساره المآل
بس که در آغوش لحد بگذرد — بر من و تو روز و شب و ماه و سال
لانک تعتبر بمعموره — یعقبها الهدم اذا الانتقال
گر مثل جام حسنت آدمی — سنگ اجل بشکندش چون سفال

[illegible]

عز کریم احد لا یزول — جل قدیم صمد لا یزال
باد صبا بار در تعظیم او — دست برآورده بحکم سوال
کم حزن فی بلد یلقع — من علیها بسحاب ثقال
بار خدایی که درون صدف — پر کند از قطره آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه — یعجز عن شانه عدیم المثال
کار مگس نیست در این ره پرید — بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن بادر یستفتحا — عاد و قد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و نبودش طریق — وهم بسی گشت و نماندش مجال
لو دنت الفکرة من مجده — لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق جمالش خوشست — تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطاقة — یحترم العبد و یبغی النوال
بنده دگر بر که کند اعتماد — گر نکند بر کرم ذوالجلال
ان تعالی حکم تعتبر — موعظة تسمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان — گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة المحشر واد عمیق — ممتحن النفس و تقضی الحجال
گر قدمت هست چو مردان برو — ور علمت نیست چو سعدی بنال
رب اعنی و اقل عثرتی — انت رجایی و علیک الاتکال

ایضا

آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر [illegible]
قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر [illegible]
[illegible]

اگر چشمم از او نیست روی جوی ...
ولیل صدق نباشد نظر بلا دلیل
فراق شعر سکسته ... ز غم
وحشی ز ... نبکی لا یبنی
ترجو ... سعدی ... با بیل

تقل من بغی توارا سنه یکی شکوه — ام علی تقدیرانی ابتعی این المفر
بر فراز سرو سیمینش تا بل کن بنارنج — چشم شورانگیز من با نجم بلعی بر شکر
تکهره المجنون فصلا اشتهی عیسی بهی — برسم المنظور قبلی ارتضی فیما امر
کاج اندکی یه نرمی در خطابش بدیعی — ورمز اعشقش بنحیی کشت سهلست این ضرر
قیل لی فی الحب اخطار و تحصیل المنی — دوبلیت القی بمن القی بروحی فی الخطر
گوشه گیر ای یار یا جان میان آور عشق — تیر باران نیست با تسلیم باید یا حذر
فتبایی غصه یا و اتی الا من صبا — والذی فی غصه یا نال الا من صبر
دختران طبع را یعنی سخن با این جمال — آب روئی نیست پیش حسن این نیا بسر
گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز — عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

ایضاً

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل — که احتمال ندارم ز دوستان روی چو گل
خبر برید به بلبل که تو به مشکین گل — تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحمل
اگر چه مالک رق و پادشاه بحقی — همت حلال نباشد ز چون منی بتغافل
فمن یبلغ عنی الی معذب قلبی — اذا جرحت فؤادی بسیف لحظک کامل
تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم — اسیر ماندم و درمان تحملست و تذلل
وفای عهد مودت میان اهل ارادت — نه چون بقای شکوفه است و عشقبازی گل
یمیل من یدنیا دلا یمیل الینا — لقد شددت علینا الا من بعض تجاهل

ایضاً

سحر الصباح ... بیاسمین و اللعو
تو قد ... جوان ... زانی
نمی ... وریب ... تو
وان ... عشق ...

اگر چه دور بماندم امید بر نگرفتم — مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم — اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد — و قد تفتش عین الحیات فی الظلمات
فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد — جواب تلخ بدیعست از آن دهان نباتی
به نیم روزه عمرست عیش روی تو ما را — نسیمه رایحة الورد من نسیم صبا
وصفت کل ملیح کما تحب و ترضی — محامد تو چگویم که ماورای صفاتی
اخاف منک و ارجو و استعیث و ادنو — که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن — احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد — و ان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات

ایضاً

بیا بیا که دراین فرقت گه هجران باقی — بعد ذفر نشاید گفت صف الحال اشتیاقی
الا من مبلغا منی حبیبا و عوضا عنی — ان افعل بارتی انی علی عهدی و میثاقی
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت — که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی
نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد — ترا گر خواب می گیرد صباحاً دوستیاقی
قم الملا و استفنا کاسا فان دنکی باقی — الا انت الذی یبعس السم تریاقی
قدح چون دور من باشد بهشیاران مجلس ده — مرا بگذار تا حیران بمانم دیده بر ساقی
سعی فی قتل الشاقی لم یدر به ما شانی — ان المجنون لا اعبا با حرانی و اعراقی

گه جنج فلک باشد ... زدی
... بکشتن گرد ... اعلا
لست الا سعی ... الا ... ضا
دلی ... من طرف ... اخلاقی
... حسن ... دارو سعدی
هم ... در یا بجان بان

ایضاً

معلم راست ... شتاقی
ساری ... الا ... اشواقی
نشود ... در دل ... تمام
لوا ... الدمع ... الی ...

آرزومی دل خلق تو شیرین سخنی
اثر رحمت حقی تو نیک اخلاقی

من همان عاشقم از آنکه توان دوست نه
انا انهواک املتم و علی المیثاق

حیث لا تحلت منظری حبیبی ارنی
چکنم قصه این غصه کنم در باقی

بد و چشم تو که گر نی تو نبدم بهشت
نکنم میل بخوبان و نظر با ساقی

سعدی از دست غمت چاک بکند دامن عمر
بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

ایضاً

خلیلی الهدی انجی واصلح
ولکن من هداه الله افلح

نصیحت پیشگان را یادگیرند
حکیمان پند درویشان پذیرند

کس ایمان دار اغت خاطر ندرت
که سخن عاقلی صد بار از ترب

من استعذرت لا یغلظ علیه
من استضعفت لا تکثر یدیه

چه نیکو گفت در پای شتر مور
که ای فربه مکن بر لاغران زور

که منعم بر سر کوی الجه درویش
که و آتش بر همی و نیل بر سر نیش

دع استقصاص من جرح اجترامه
نفوس الدهر لم یفرغ سنامه

جراحت بند باش ار میتوانی
ترا نیز ار ببند از جدا نی

ببابت ای مرد و نه بر زای از انگشت
نه هم شی تیر از کمان بر کش ای

تادب تستقم لا طف تقدم
تواضع ترتفع لا تعد تندم

که دوران فلک بسیار بودست
که بخشو دست دیگر در ربودست

بپرس آنرا که جسم از فاقه خوب نیست
که قدر نعمت او داند که جو نیست

عرش نانها جدا از حلوا پر است
نان تلی کلشکر من کیت بکرست

اقف یا من تولی حول نقل
عن الخطاب فی واد غشفل

فقیر از بهر نان بر در دعا خوان
تو می تندی که مزعم نیست در خوان

که داند آنکس بر سر بیخ خورد دست و نجست
که مسکینی و سرما کسته غفلت است

تحب المال ان احببت فاقدم
و ان اخلقت محبوبا ستندم

منه گر عقل داری ترین و پوش
اگر مردی ده و بخش و خور و نوش

نوا که بقیه از بهنجار و ر سنه
پشیمان به که نم خوم تو شسته نسته

صرفت العمر فی تحصیل مالک
تفکر یا مغنی فی منالک

کسی از زرع دنیا توشه برداشت
که چندی خورد و چندی بر بکذاشت

که ببندت که موخوار غصه بکشم
که کردم کرد و نخورم با نخشم

بها الوجه مع قبح النفوس
کمصباح علی قبر المجوس

بگور گبر ماند زاهد دور
درون مردار و برون مشک و کافور

وجدنا صالح الکف عن بلاه
لعل القوم فیهم ذو کرامه

نکو در نفس درویشان هنر نیست
که گر مردیست زایشان هم بدر نیست

که احسان بکنه و اهر وی اسولی
شنه میان محمت سیاخت قبولی

نعما قال خیاط بموصل
الماجور له قدر و وصل

از آن فرزند خویش آید پسندم | که در فرزند کس دل در نبندم

کتاب ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی | چشمت بکرشمه چشم‌بندی
مخرام بدین صفت مبادا | کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه | در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان | بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری‌رو | عاقل نشود بهیچ بندی
تلخست دهان عیشم از صبر | ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی | زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم | بر گریه زنند ریشخندی
ای کاج ز در درآمدی دوست | تا دیده دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت | باری سوی ما نظر فکندی
یکروز بجوان حدیث سعدی | باشد که بگیرد از تو پندی
دانم که بحجره هم بگذشت | من بعد بر آن سرم که خندی

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم

[illegible]

زین بحر عمیق جان بدر برد | آنکس که هم از کنار برگشت
من ساکن خاک کوی عشقم | نتوانم ازین دیار برگشت
چاره کیست چاره عشق | دانی چکنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آیا که بلب رسید جانم | آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چنین ضعیف هرگز | کز هستی خویش در گمانم
پروانهٔ او فتان و خیزان | یکبار بسوزد و ارهانم
گر لطف کنی بجای اینم | ور قهر کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم | جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش | یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم | اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم | وز جور تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر | من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمی‌توان رسیدن | به زان نبود که گر توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

[illegible]

مستغرق یادت انجامم / کم هستی خویش شد فراموش

یاران بنصیحتم چه گویند / بنشین و صبور باش و خاموش

ای خام من اینچنین در آتش / عیبم مکنید اگر برآرم جوش

اندر طلبت بجان بگردم / وانگه بضرورت از بن گوش

بنشینیم و صبر پیش گیریم
دنباله کار خویش گیریم

ای بر تو قبای حسن چالاک / صد پیرهن از جدایت چاک

پیشت بتواضعست گویی / افتادن آفتاب بر خاک

ما خاک در توایم و هم گرد / خاک درت از چنین ما پاک

مهر از تو توان برید هیهات / کس بر تو توان گزید حاشاک

اول دل برده باز پس ده / تا دست بدارمت ز فتراک

بعد از تو بهیچکس ندارم / امید ور کس نباشدم باک

درد از قبل تو نوشدارو است / زهر از جهت تو محض تریاک

سودای تو آتش جهانسوز / هجران تو ورطهٔ خطرناک

روی تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحاک

سعدی سخنی بگو که وصفش / دامن ندهد بدست ادراک

کردار چه بسی هوا بگیرد / هرگز نرسد بگرد افلاک

ای طالب [illegible] / [illegible] نیست [illegible]

بنشینیم و صبر پیش گیریم
دنباله کار خویش گیریم

ای سرو بلند قامت دوست / [illegible]

[illegible]

آن خرمن گل نه گل که باغست / نه باغ ارم که باغ مینوست

آن گوی معنبرست در جیب / یا بوی دهان عنبرین بوست

در حلقهٔ پیچ پیچ زلفت / بیچاره دل اوفتاده چون گوست

میسوزد و همچنان هواخواه / میمیرد و همچنان دعاگوست

خون دل عاشقان مشتاق / در گردن دیدهٔ بلاجوست

من بندهٔ لعبتان سیمین / کاخر دل آدمی نه از روست

بسیار ملامتم بکردند / کاندر عقبش مرو که بدخوست

ای سخت دلان سست پیمان / این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینیم و صبر پیش گیریم
دنباله کار خویش گیریم

امروز جفا نمیکند کس / در شهر همین تو میکنی بس

در دام تو عاشقان گرفتار / در بند تو دوستان محبس

یا محرقتی بنار خد / من حرتها التباریح بقبس

صبحی که مشام جان مشتاق / خوشبوی کند اذا تنفس

استقبله وان تولی / اتبعته وان تعمس

اندام تو خود حریر چینست / دیگر چه کنی قبای اطلس

من در قولها فصیحم / در وصف شمایل تو اخرس

جان در قدمت کنم ولیکن / ترسم ننهی تو پای بر کس

ای صاحب حسن در وفا کوش / کین حسن وفا نکرد با کس

[illegible] / فریاد دل شکستگان رس

من بعد جهان [illegible] / ورنه بجز آنکه من از این پس

بنشینیم و صبر پیش گیریم
دنباله کار خویش گیریم

ای دل ز هزار عهد کردی / کاندر طلب هوا نگردی

کس را چه گنه تو خویشتن را / بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد / از دعوی عشق روی زردی
یا دل ننهی بجور و بیداد / یا قصهٔ عشق در نوردی
ای سیمتن سیاه گیسو / کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست / دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام / با ما تو هنوز در نبردی
سر بیش گران مکن که کردیم / اقرار به بندگی و خردی
با درد توام خوشست ازیراک / هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات / دل موضع صبر بود بردی
هم چاره تحملست و تسلیم / ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینیم و صبر پیش گیریم
دنباله کار خویش گیریم

ای روی تو آفتاب عالم / انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را / بوی نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد / بر جسم شریفت اسم اعظم
محجوب منی چو دیده راست / ای روح و روان ما بر دم
دستان که تو داری ای پریزاد / بس دل ببری بکف معصم

... شفقت
نیاید ز منش بجز ستم من
طفلی تشنه و ... بخشد بیتی
شیرین جهان تلخ ... بهم
بگذار حدیث و ما را
خوبیت ... بنشست و ...
صبر از تو نیست ...
تو عهد و وفای حق ...
وز جان ... جانان ...
بگذار که ... بیکرم
دور از تو ... ما
بی من تو ... بیدم
من بی تو کجا ...

بنشینیم و صبر پیش گیریم / دنباله کار خویش گیریم
باری بگذر که در فراقت / خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که با سخن تلخ / گویی شکرست در مذاقت
در کشته خویشتن نظر کن / باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و جمعی / پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم / تا خیمه زنیم در وثاقت
ما حسرت صبا همی ولیکن / عینی نظرت و ما اطاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت / دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب و خواب و ما را / بیخوابی کشت در تیاقت
نه قدرت با تو بود نشستن / نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینیم و صبر پیش گیریم / دنباله کار خویش گیریم
بر بوی جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده ضو
گر لاف زنم که من صبورم / بعد از تو حکایتیست مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل / چشمی ز پیت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی / یا از دل طالبان برون شو
زین جور و تحکمت غرض چیست / بنیاد وجود ما کن درو
با ما چو جوی نمید معشوق / بگذشت حدیث ما بگو

گفتم بکنم بسی کم دوست
بینی که در سرم تحملی نیست
چون بگذری بکوی طاوس
کی جلوه کنان روی چنین او
در ... شاه آسمان ...
مه طلعت آفتاب روی
وز لفظ من این حدیث بشنو
کی می رسد بگوش خسرو

بنشینیم و صبر پیش گیریم
دنباله کار خویش گیریم

بعد از طلب تو در سرم نیست
غیر از تو بخاطر اندرم نیست

ره می ندهی که پیشت آیم / وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون قیدانم / هر چند که میکشم پرم نیست
گر چون تو پری در آدمی زاد / گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم / جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی / میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدند / گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاج مرا نظر نبودی / چون صید نظر برابرم نیست
فکرم همه جهان بگردید / وز گوشه صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد / واکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من / در پای کشان گرفت دامن
دو نرگس مست نیم خوابش / در پیش و عبیر از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق / گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسان که جان شیرین / در پای تو ریزد اول من
گفتم که شکایتی بخوانم / از دست تو پیش یا دشمن
کین سخت دلی و سست مهری / جرم از طرف تو بود یا من
جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم از خدا من

گر عیب نیست مرا نظر بر زیبین / [illegible] از قضا من
چه پیش نبرد از [illegible] بیست / [illegible] مرا بسی من
و دیدم [illegible] ز ارامی ز جهان / [illegible] بروز و روزی [illegible]
[illegible] ارزو [illegible] من / و دست [illegible] یاری
[illegible] شنیده دامن / [illegible] برو روزی من
[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

[illegible] بنده دارد / [illegible] نظر [illegible] دل [illegible] دارد

آهوی کمند زلف خوبان / خود را بهلاک می‌سپارد
فریاد ز دست نفس فریاد / زان دست که نقش مینگارد
هر جا که بود کسی چو فرهاد / شیرین صفتی بر او گمارد
کس بر ز مشاهده نخندید / تا تخم مجاهده نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز / نابخته مجاز میشمارد
حاجت بدر کسیست ما را / کو حاجت کس نمیگزارد
خاری چو بپای مشتاق / تیغیش بزن که سر نخارد
گویند برو ز پیش جورش / من میروم او نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم / گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر بلند است / از روی تو پرده بر بند است
در تو نرسید ولی غلط کرد / آن مرغ که بال و پر بلند است
بفروزد غم تو روشنایی / آنرا که چو شمع سر بلند است
کس با رخ تو نباخت عشقی / تا جان چو پیاده بر بلند است
بارت بکشم که مرد معنی / در باخت سر و سر بلند است
با آنکه همه نظر در ایشم / روزی سوی ما نظر بلند است
جان داد و درون بخلق ننمود / چون خورد و سخن بدو بلند است

روزی گفتم که گفتی جان / از بهر تو در خطر فکنده است
گفتا نکنم چو چشم مستم / صید از تو ضعیف تر فکنده است
باشد که بسوی دیده روزی / در ما فکند و گر فکنده است

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و سوگند
[illegible] گر ز تو [illegible] مطلب / قطع کرفت با تو پیوند

از پیش تو راه رفتنم نیست
همچون مگس از برابر قند

عشق آمد و رسم عقل برداشت
شوق آمد و بیخ صبر برکند

با دست ضعیف رفیقان
و اندوه فراق کوه الوند

من نیستم ار کسی دگر هست
از دوست بیاد دوست خرسند

این جور که میبریم تا کی
وین صبر که میکنیم تا چند

چون مرغ بطمع دانه در دام
چون گرگ بسوی دنبه در بند

در هیچ زمانه بر نزادست
مادر بجمال چون تو فرزند

افتادم و مصلحت درین بود
بی بند نگیرد آدمی پند

مستوجب این و بیش ازینم
باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم
عشقت که ز خلق می نهفتم

طاقم ز مراد و صبر و آرام
تا روز که با غمت نخفتم

آهنگ دراز شب ز من پرس
کز فرقت تو دمی نخفتم

بر هر مژه قطره‌ای ز الماس
دارم که بگریه سنگ سفتم

تقدیر درین میانم انداخت
هر چند کناره میگرفتم

روزی که برفتی از کنارم
صبر از دل ریش گفت رفتم

سرگشته شوم عجب مدارید
من خود ز حیات در شگفتم

دی بر سر کوی دوست [illegible]
[illegible] بسی بریده
[illegible]
[illegible]
سر رفت و [illegible]
[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مانند هلال [illegible]

بر ما همه عیبها بگفتند
یا قوم الی متی و حتام

ما خود زده‌ایم شیشه بر سنگ
دیگر مزنید سنگ بر جام

آخر نگهی بسوی ما کن
ای دولت خاص و حسرت عام

بس در طلب تو دیگ سودا
بختیم و هنوز کار ما خام

درمان اسیر عشق صبرست
تا خود بکجا رسد سرانجام

من در قدم تو خاک بستم
باشد که تو بر سرم نهی گام

دور از تو شکیب چند باشد
ممکن نبود بر آتش آرام

در دام غمت چو مرغ وحشی
می‌پیچم و سخت میشود دام

من بی تو نه راضیم ولیکن
چون کام نمیدهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک
ما اطیب فاک جل باریک

از روی تو ماه آسمان را
شرم آمد و شد هلال باریک

یا ضاربنی بسیف لحظ
والله قتلتنی بهاتیک

از بهر خدا که مالکان جور
چندین نکنند بر ممالیک

شاید که بیاد شه بگویند
ترک تو بریخت خون تاجیک

دانی که چه شب گذشت بر من
لا یات بمثلها اعادیک

با این همه گر حیات بخشد
هم روز شود شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام
[illegible]
دردا که [illegible] بگذشت
ای دل تو مرا [illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل که بعاشقی زدی دست
دست [illegible] از کار دو [illegible]
از دیده شوخ عاشقان [illegible]
بر دیده روان چو اشک خون است

گفتست کسی چو صبر باید
زنهار مرا و این پیامم
من بیش از آن که صحبت را
روزی دو برای صحبت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند
بس عهد که بشکنند و پیوند
بر جان ضعیف از او چه بند
زین بیش جفا دگر مپسند
منت چو ز تو بود ...
منظور جهانیان و محبوب

کوته نظری بخلوتم گفت — غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود — گفت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که ناله زار — از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم گزین قید — کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم — آرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد — در قبضه او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم — سیماب که یکنفس سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز — یا بود و بخت ما کنون نیست
جان بر رخ زردی یار گردد — گفتم نگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا — برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد — هرجا که نشست جاست غوغا
صاحب نظری که دید رویش — دیوانه عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز — دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم — آبی تو و ما کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم — خار است نخست و بار خرما

دیگر نرود هیچ مطلوب — خاطر که گرفت با تو پیوند
دور از تو فراغ خفتنم نیست — پیش تو زبان گفتنم نیست
در پیش تو راه رفتنم نیست — همچون مگس از برای قند
ما را هوس تو کس نیاموخت — پروانه بجهد خویشتن سوخت
عشق آمد و چشم عقل بردوخت — شوق آمد و بیخ صبر برکند
ای چشم و چراغ زندگی — خون ریختنم چه میکنی بی
این جور که میبرم تا کی — وین درد که میکشم تا چند
هر لحظه بسر برآیدم دود — فریاد و جزع نمیکند سود
افتادم و مصلحت درین بود — بی بند نگیرد آدمی پند
دل رفت و عنان طاقت از دست — سیل آمد و ره نمیتوان بست
من نیستم ار کسی دگر هست — از دوست نباید دوست خرسند
مهر تو نگار سرو قامت — بر من بگذشت تا قیامت
باد دست بگوش من ملامت — و اندوه فراق کوه الوند
دل در طلب تو رفت و دینم — جان نیز طلب کنی یقینم
مستوجب این و بیش ازینم — باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

تم الکتاب الترجیعات بعون الله و حسن توفیقه والصلوة والسلام علی نبیه و حبیبه و خیر خلقه محمد و آله و عترته الطاهرین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

کتاب طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل براور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / وز همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب عدهٔ فردا
بارخدایا مهیمنی و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت / ور نه کمالت [illegible] کی رسد آنجا

ایضاً

ماه فرو ماند از جمال محمد / سرو نباشد باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت / لیلهٔ اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده مجموع در ظلال محمد
این همه پیرایه بسته جنت فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد / نور نتابد مگر جمال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابد / پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمیگیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

ایضاً

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را / وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را نشنیدم اگر که بست / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت برآورند / عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر ماند / این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
بر دوستان خویش نگه میکند چنانک / سلطان نظر کند بتکبر سپاه را
در سر قدم که میرود آن سرو راستین / حیفست اگر بدیده نبندد راه را
من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او / چندا احتمال کوه بود برگ کاه را
ای خفته گاه سینه بیدار نشنوی / عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی / دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی / الا دعای دولت سلجوقشاه را
یا رب دوام عمر [illegible] / [illegible] را
واندر گلوی دشمن دولت [illegible] / [illegible] بارگاه را

ایضاً

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
چشم کوته‌نظران بر ورق روی نکویان / خط همی بیند و عارف اثر صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن / خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند / بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را / قل لصاحٍ ترک الناس من الوجد سکارا

ایضا

وقتی دل سودایی میرفت ببستانها / بیخویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل / با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها / وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم / بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن / کوته‌نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد / باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید / چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید / ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان‌ابرو / باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش / میگویم و بعد از من گویند بدورانها

ایضا

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر صفا
از در صلح آمده یا خلاف / یا سخنی میرود اندر رضا
بار دگر گر بسر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا

کوه رمقی بیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بیجان بقا
آن همه دلبندی و پیمان و عهد / نیک نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر روز وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ / دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبش راحتست / درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ / ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم / روز دگر میشنوم بر ملا
قصه دردم همه عالم گرفت / در که نگیرد نفس آشنا
گر برسد ناله سعدی بکوه / کوه بنالد بزبان صدا

ایضا

شب فراق نخواهم دواج دیبا را / که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند / که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی / روا بود که ملامت کنی زلیخا را
غلام سیمبرانم که وقت دل بردن / بلطف در سخن آرند سنگ خارا را
چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز / وگرنه دل برود پیر پارسا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو / ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر بجور تو گویی مخالفت نکنم / که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام شب و روز / چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز / نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق / معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنین دل شهری بغمزه‌ای ببری / که بندگان بنی سعد خوان یغما را
کسی ملامت وامق کند بنادانی / عزیز من که ندیدست روی عذرا را

درین روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

ایضاً

از اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را

من نیز چشم از خواب خوش بر می‌نکردم پیش ازین
روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد بگذرد
چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در حرم زحمت بود بواب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گر وی کمان زه میکند استاده‌ام نشاب را

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پایی میزدم
اکنون همان پندارمی دریای بی پایاب را

امروز حالی غرقه‌ام تا با کناری اوفتم
آنگه حکایت میکنم درد دل غرقاب را

گر بیوفایی کردمی یرغو بقاآن بردمی
کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

ایضاً

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

هر ساعت از نو قبله‌ای با بت‌پرستی میرود
توحید بر من عرضه کن تا بشکنم اصنام را

می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند
تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

از مایه بیچارگی قطمیر مردم میشود
ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را

زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد
کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را

دلبندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل
نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد
با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود
صوفی گران‌جانی ببر ساقی بیاور جام را

ایضاً

ماه رویا روی خوب از من متاب
بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی
وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر
نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب

هر که باز آید ز در پندارم اوست
تشنه مسکین آب پندارد سراب

ناوکش را جان درویشان هدف
ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن میگوید و دل میبرد
او نمک میریزد و دلها کباب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوی بدامن از بناگوشش بگیر
تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست
سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادی تا بشب رویش مپوش
تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر پرورش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

ایضاً

ما را همه شب نمیبرد خواب
ای خفته روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردند
وز حله بکوفه میرود آب

ای سخت کمان سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب

خارست بزیر پهلوانم
بی روی تو خوابگاه سنجاب

ای دیده عاشقان برویت
چون روی مؤذنان بمحراب

من تن بقضای عشق دادم
پیرانه سر آمدم بکتاب

زهر از کف دست نازنینان
در حلق چنان رود که جلاب

دیوانه کوی خوبرویان
درویش نگردد از جفای بواب

سعدی نتوان رهیدن از عشق
الا بفراق روی احباب

ایضاً

غافلند از زندگی مستان خواب
زندگانی چیست مستی از شراب

تا نپنداری شرابی کین منست
خانه آبادان و عقل از وی خراب

از شراب عشق جانان مست شو
کانچه عقلت میبرد شرست و آب

قرب خواهی کرد از طاعت مپیچ
حاکمی خواهی سر از خدمت متاب

خفته در وادی و رفته کاروان
ترسمش منزل نبیند جز بخواب

تا نباشی تخم طاعت و نخل عیش
بر نگیری رنج بین و گنج یاب

چشمهٔ حیوان بتاریکی درست
لولو اندر بحر و گنج اندر خراب

هر که دایم حلقه بر سندان زند
تا کهش روزی بباشد فتح باب

رفت باید تا بکام دل رسند
شب نشستن تا برآید آفتاب

سعدیا گر مرد خواهی بی عمل
تشنه خفتد کاروانی بر سراب

ایضاً

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
ور نسازد میبباید ساختن با خوی دوست

گر قبولم میکند مملوک خود میپرورد
ور براند نیز نتوان کرد با بازوی دوست

هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند
بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

دیگرانرا عید اگر فرداست ما را این دمست
روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست

هر کسی بی خویشتن جولان عشقی میکند
تا بچوگان که درخواهد فتادن گوی دوست

دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را
این عقوبت بس که بیند دوست هم زانوی دوست

هر کسی را دل بصحرایی و باغی میرود
هر کس از سویی بدر رفتند و عارف سوی دوست

کاج باری باغ و بستانرا که چندین بلبلست
بلبلی بودی چو سعدی با گل روی دوست

ایضاً

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت
چشم ندارد خلاص هر که در این دام رفت

یاد تو میرفت و ما عاشق بیدل بدیم
پرده برانداختی کار بإتمام رفت

ماه نماید بروز چیست که در خانه تافت
سرو ندید بپا کسی که ببام رفت

شعله برفروخت پرتو خورشید عشق
خلوت خاصان بسوخت خانقه عام رفت

گر بهمه عمر خویش با تو برآرم دمی
حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت

هر که هوای تو بخت یا بفراق نسوخت
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب یار خویش
راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت

خاطر سعدی بعشق میل نکردی ولیک
می که فرو شد بکام عقل بناکام رفت

ایضاً

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
روی تو بازار آفتاب شکستست

شمع فلک با هزار مشعله از نور
پیش وجودت چراغ بازنشستست

توبه کند مردم از گناه بشعبان
در رمضان نیز چشمهای تو مستست

با همه زورآوری و مردی و شیری
مرد ندیدم که از کمند تو جستست

دیده بدل میبرد حکایت منظور
دیده ندارد که دل بمهر نبستست

دست طلب داشتن ز دامن معشوق
کو بکسی کش اختیار بدستست

با چو تو روحانیی تعلق خاطر
هر که ندارد دواب نقش پرستست

منکر سعدی که لطف طبع ندارد
نیشکرش در دهان چو تلخ کبستست

ایضاً

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که تویی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان
نهیست نه این نظر که ما راست

در روی تو سر صنع بیچون
چون آب در آبگینه پیداست

[illegible]

مرآتی که مهر مهرت / در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک من بسوزد / آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی‌حساب سعدی / گویند خلاف عقل داناست
از ورطهٔ ما خبر ندارد / آسوده که بر کنار دریاست

ایضاً

ز من مپرس که در دست او دل خونیست / از او بپرس که انگشتهاش در خون چیست
وگر حدیث کنم تن درست را چه خبر / که اندرون جراحت رسیدگان چونست
بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند / فتاده در پی بیچاره که مجنونست
خجسته روز کسی کز در تو باز آید / که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست / بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز یار برگردد / مرا بهر چه تو گویی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی کند که می نخورند / بیا که چشم و لبان تو مست و میگونست
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد / از آب دیده تو گویی کنار جیحونست

ایضاً

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگست / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید / که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست
دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع / که نیکنامی در راه عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم / مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا / گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگست
بخشم رفتهٔ ما را که می‌برد پیغام / بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه توانی که بی مشاهده‌ات / فراخنای جهان بر وجود ما تنگست
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق / سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

ایضاً

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست / ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند / ما را غمت ای ماه پری‌چهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم / کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحب‌نظرانت خم گیسوست / وان خال بناگوش مگر دانهٔ دامست
با چون تو حریفی بچنین جای دریغست / گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگویید که زنهار / در مجلس ما سنگ مینداز که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت / تا خلق ندانند که معشوقه چه نامست
دردا که بپختیم درین سوز نهانی / وان را خبر از آتش ما نیست که خامست
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان / چون در نظر دوست نشینی همه کامست

ایضاً

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست / یا دیده و بعد از تو بروی دگر دیدست
گر مدعیان نقش ببینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایره نیمه کشیدست
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل بیچارهٔ فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر / دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست
در فهم نیاید که چه مطبوع درختی / پیداست که هر کس ازین میوه چشیدست
[illegible] چون الهی / [illegible] در آینه دیدست
ما را ز تو [illegible] / [illegible]
طوبی بکسی داده که [illegible] / [illegible]
باران [illegible] سعدی / بشکست [illegible]

ایضاً

جان ندارد هر که جانانیش نیست / تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر کرا صورت نبندد سر عشق / صورتی دارد ولی جانیش نیست

جان در قدم تو ریخت سعدی / وین منزلت از خدای خواهست
فردا که سر از لحد بر آرد / گلبانگ زند که مست مستست

ایضاً

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت / مدهوش میگذاری یاران مهربانت
آئینه طلب کن تا روی خود ببینی / وز حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان / عزمی درست باید تا بشکنی کمانت

ای گلبن خرامان در دوستان نگه کن / تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
مشغول عشق جانان گر عاشقست و صادق / در راه دوست میرد چون من بر آستانت
رخت سرای عقلت تاراج شوق کردی / ای دزد آشکارا می بینم از نهانت
مردم بکند زلفت صیدی دگر بگیرد / پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
دانی چرا نخسپم تو پادشاه حسنی / خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
ما را نمی برازد با وصلت آشنایی / مرغی نکوتر از من باید بر آشیانت
من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم / بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
من فتنه زمانم وین دوستان که داری / بی شک نگاه دارند از فتنه زمانت
سعدی چو دوست داری آزادی از تو فارغ / ور دشمنیست قایم با هر که در جهانت

ایضاً

گر دلی داری بدلبندی بده / ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست / نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان / زان نمی بیند که انسانیش نیست
عارف آن درویش صاحب درد را / پادشا خواند اگر نانیش نیست
هر کرا با ماه رویی سر خوشست / دولتی دارد که پایانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق / گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست / گرچه بیش از صبر درمانیش نیست
خانه زندانست و تنهایی ضلال / هر که چون سعدی گلستانیش نیست

ایضاً

خوش میرود آن پسر که برخاست / سرویست چنین که میرود راست
ابروش کمان صید عاشق / گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام / گویند که هست زیر بالاست
ای آتش خرمن عزیزان / بنشین که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکش که بنده مملوک / بی شرع ببر که خانه یغماست
دردت بکشم که درد داروست / خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن / زشتست ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد / سهلست ملامتی که بر ماست

ایضاً

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست / وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان / وی مرغ آشیان مگرت نامه در پرست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم صبح / یا کاروان صبح که گیتی معطرست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی / وین نامه در چه داشت که عنوان معنبرست
بازای و حلقه بر در زندان شوق زن / کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست
باز آکه در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
دانی که چون همیگذرانیم روزگار / روزی که بی تو میگذرد روز محشرست
گفتم بعشق را بصبوری دوا کنم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابرست
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق / کوته کنم که قصه ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق / سوزان و میوه سخنش همچنان ترست
آری خوشست وقت حریفان ببوی عود / وز سوز غافلند که در جان مجمرست

ایضاً

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست / بگوی اگر گنهی رفت یا خطایی هست
روا بود که چنین بی‌حساب دل ببری / مکن که مظلمه خلق را جزایی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی / نظر کنند که در کوی ما گدایی هست
بکام دشمن بیچاره رفت چندین روز / کسی نگفت که بیرون ز آشنایی هست
کسی نماند که بر درد من نبخشاید / ز دوستان نشنیدم که آن گدایی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی / ازین طرف که منم همچنان صفایی هست
بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت / هنوز جهل مصوّر که کیمیایی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید / وگر بکام رسد همچنان رجایی هست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست / که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

ایضا

چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تو مست / که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد / خلیل من همه بتهای آذری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال / در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست / من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام دولت آنم که پای بند یکیست / بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت / اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید / کسی که خورده بود می ز بامداد الست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول / معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی / چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی / که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود / درین سخن که بخواهند برد دست بدست

ایضا

امشب براستی شب ما روز روشنست / عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر / چشمم که بر سرست و روانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت نهم بقول / یا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر / ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب / داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با من همان حکایت گاو و دهل زنست
باز آن شاه را حسد آید بدین شکار / کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق / هرچ آن بآبگینه بپوشی مبینست

ایضا

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت / تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش / گر در آیینه ببینی برود دل ز برت
جای خنده‌ست سخن گفتن شیرین پیشت / کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد / تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا / هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهر کس منما / تا تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست / نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد / تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود / نازنینا که پریشانی مویی ز سرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی / زحمت خویش نخواهد که بود بر گذرت

ایضا

مجنون عشق را دگر امروز حالتست / کاسلام دین لیلی و باقی ضلالتست

وله ایضا

پای سرو بوستانی در گلست
سرو ما را پای معنی در دلست
هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد
طالعش میمون و فالش مقبلست
نیکخواهانم نصیحت میکنند
خشت بر دریا زدن بی حاصلست
ای برادر ما بگرداب اندریم
وانکه شنعت میزند بر ساحلست
شوق را بر صبر قوت غالبست
عقل را با عشق دعوی باطلست

فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند
کین را شکیب نیست گر آن را ملالتست
عذرا که نانبشته بخواند حدیث عشق
داند که آب دیده وامق رسالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب
ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاک او
و او را بخون ما که بریزد حوالتست
گر سر قدا نمی کنمش پیش اهل دل
سر بر نمی کنم که مقام خجالتست
ای یاد دوست هر چه کنی عین عنایتست
جز بند عشق هر چه بگویی [illegible]
از هر جفاش بوی وفایی همی دهد
در هر تعنتیش هزار استمالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند
بیعی که بی حضور تو کردیم اقالتست

ایضا

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی در وست
شاهدش دیدار و کیش فتنه است ابرو و زلف
تا درش بالا و رفتن دلبند و ترش طبع دوست
خاک پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر
آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست
گر خیال یار بی اندیشه باری چون تو یار
ور هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست
تا بخود باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم
از که میپرسی درین میدان که سرگردان چو گوست
تیرباران بر و صوفی گرفتار نظر
مدعی در کنف کود عاشق آید در جوست
هر کرا گنج اختیار آمد تو دست از وی بدار
کان بجان شوریده را با پیش بگفتی در دوست
خشم اگر با دوستان داری گوشش باد سخن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

نسبت عاشق بغفلت میکنند
وانکه معشوقی ندارد غافلست
بذل جاه و ترک نام و ننگ را
در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکلست
سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

ایضا

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد
وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت تیغ برکشیدن نیست
با خداوندگاری افتادیم
کش سر بنده پروریدن نیست
گفتمش ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون چشیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

ایضا

دوشم آن سنگدل پریشان داشت
یار دل دست در گریبان داشت
دیده در می فشاند از دامن
گو بیا آستین مرجان داشت
اندرونم ز شوق میسوزد
ور نه نالیدمی چه درمان داشت

ایضا

چه رویست آنکه پیش کاروانست / مگر شمعی بدست ساروانست

سلیمانست گویی در عماری / که بر باد صبا تختش روانست

جمال ماه پیکر در بلندی / بآن ماند که ماه آسمانست

بهشتی صورتی در جوف محمل / چو برجی کافتابش در میانست

خداوندان عقل این طرفه بینند / که خورشیدی بزیر سایبانست

چو نیلوفر در آب و ماه در میغ / پری رخ در نقاب پرنیانست

ز روی کار من برقع برانداز / بیکبار آنکه برقع در نهانست

شتر عشقی گرفت از من بر قطار / که بر من بیش از و بار گرانست

زهی اندک وفای سست پیمان / که آن سنگین دل نامهربانست

ترا گر دوستی با ما همین بود / وفای ما و عهد ما همانست

وفا کردیم و با ما غدر کردی / برو سعدی که این پاداش آنست

ندانستی که در پایان پیری / نه وقت پنجه کردن با جوانست

ایضا

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من / وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد / قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم / آن گنه را این عقوبت همچنان در کار بود

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقت افتد / آفرین خوانی بر آن حضرت که ما را یار بود

بار بار روی [illegible] / [illegible]

گر غم دل با کسی [illegible] / [illegible]

ما زبان اندر کشیدیم [illegible] / [illegible]

گر هزاران دست [illegible] / [illegible]

تا دری [illegible] / [illegible]

زانکه [illegible] / احتمال [illegible]

حمل کوه [illegible]

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن / من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

ایضا

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت / باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار / گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید / تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

از هر چه تو گویی بقناعت بشکیبم / امکان شکیب از تو محالست و قناعت

دریاب دمی صحبت یاری که دگربار / چون رفت نیاید بکمند آن دم و ساعت

گر نسخهٔ روی تو ببازار برآرند / نقاش ببندد در دکان صناعت

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور / پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت

لیکن چه توان گفت چو قوت نتوان کرد / با گردش ایام ببازوی شجاعت

دل در هوس خویش و جان در طلبت سوخت / با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ایضا

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت / بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

برین یکی شده بودم که دل بکس نسپارم / قضای عشق درآمد بدوخت چشم درایت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند / که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی / هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت

ز سعی من چه گشاید تو ره بجوی که گمراهم / که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت

جهانی [illegible] اگر دست باشد / فراق روی تو [illegible]

هیچ روی نشاید [illegible] / [illegible]

نه هیچ صورتی اندر زمانه [illegible] / [illegible]

کمال حسن وجود تو در وصف [illegible] / [illegible]

فراق نامهٔ سعدی [illegible] / [illegible]

هنوز وصف جمالت [illegible]

ایضا

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست   پیر نگردد که در بهشت برینست

آینه پیش آفتاب نهادست   بر در آن خیمه یا شعاع جبینست

دیگر از آن جانبم نماز نباشد   گر تو اشارت کنی که قبله چنینست

گر همه عالم ز لوح فکر بشوید   عشق نخواهد شدن که نقش نگینست

گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست   گوشه چشمت بلای گوشه نشینست

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم   گر نفسی میزنم باز پسینست

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت   بانگ برآمد که غارت دل و دینست

سیم و زرم گو مباش و نعمت و اسباب   روی تو خواهم که ملک روی زمینست

عاشق صادق ز زخم دوست نمیرد   زهر هلاهل بده که ماء معینست

سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست   گر ره دیگر رود ضلال مبینست

ایضا

خوشتر از ایام عشق ایام نیست   بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع   عشق را آغاز هست انجام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود   پخته داند کین سخن با خام نیست

کام هر جوینده را آخر هست   عارفان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع   زانکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند   در سرای خاص بار عام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست   میبرد معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبایی که هست   پیش اندام تو هیچ اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی   آن کسی داند که درد آشام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتشیست   هر که را در وی گرفت آرام نیست

خواب بی هنگامت از ره میبرد   ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش   خود پرستیدن کم از اصنام نیست

ایضا

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت   گوی از همه خوبان بربودی بلطافت

ای صورت دیبای خطایی بنکویی   وی قطره باران بهاری بنظافت

با قد تو زیبا نبود سرو بقامت   با روی تو نیکو نبود مه بصافت

ای سرو خرامان گذری از در رحمت   وی ماه درخشان نظری از سر رافت

گویند برو تا برود صحبتت از دل   ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت

شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان   درویش نباید که برنجد ز ظرافت

صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود   باشد که یکی دوست بیاید بضیافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده   دریا در و مرجان بود و هول مخافت

ایضا

بی تو حرامست بخلوت نشست   حیف بود در بچنین روی بست

دامن دولت چو بدست اوفتاد   گر بهلی باز نیاید بدست

این چه نظر بود که خونم بریخت   وین چه نمک بود که ریشم بخست

هر که بیفتاد بتیرت نخاست   وانکه در آمد بکمندت نجست

با تو بیکبار مقید شدم   مرغ بدام آمد و ماهی بشست

صبر قفا خورد و براهی گریخت   عقل بلا دید و بکنجی نشست

بار ملامت نتوانم کشید   عهد محبت نتوانم شکست

وین رهی عشق نه که هست از وجود   نیستی در صورت نتوان گفت هست

هر که گره راه بمعنی داد   سجده صورت نکند بت پرست

مستی خمرش نکند آرزو   هر که چو سعدی شود از عشق مست

ایضا

کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل اوست   خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند / آب روی نیکنامی در خرابات آب جوست
ز خداوندان معنی غلطاند سماع / اولش مغزی بباید تا برون آید بپوست
بنده ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر / هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقل وقتی خسروی میکرد در ملک وجود / باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی / زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست
سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار / حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

ایضاً

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت / مگر مرا که همان مهر اولست و زیادت
گرم جواز نباشد بپارگاه قبولت / کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد / که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
شنیده ام که نظر میکنی بحال ضعیفان / تنم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی / شوم چو مه به بزرگی و مشتری بسعادت
بیا بهیت که ببینم کدام زهره و یارا / روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی / گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازه سعدی بکوی دوست برآرند / زهی حیات نکونام و مردن بشهادت

ایضاً

مپندار از لب شیرین عبارت / که کامی حاصل آید بی مرارت

زبان قند میان از دو شکرداران
زیان و سود با سعد و تجارت
[illegible] دوست
[illegible] بشارت
[illegible]
[illegible] الا بصارت
که با دل [illegible]
ازان [illegible] جسم [illegible]
[illegible] صبوری اند
ازان حلوا بدست روزگاران
[illegible] سعدی [illegible]
عجب دارم درون عاشقان را
که با من سوز دارد از حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت / که سعدی ناپدید است از حقارت

ایضاً

بنده وار آمدم بزنهارت / که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم / معتقد میشوم دگربارت
مشتری را بهای روی تو نیست / من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست / که بپوشم ز چشم اغیارت
گر چه بی طاقتم چو مور ضعیف / میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی / که مخلص شود گرفتارت
من از اول که دیدمت گفتم / حذر از چشم مست خونخوارت
تو ملولی و دیگران مشتاق / تو گریزان و ما طلبکارت
دیده شاید که بی تو برنکند / تا ببیند فراق دیدارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب / که ببستی بچشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود / چه غم از چشمهای بیدارت

ایضاً

شراب از دست خوبان سلسبیلست / و گر خود خون میخواران سبیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست / همیدانم که خرما بر نخیلست
ز رسمت آن بلندی حصینست / نه سرمست آن بجا دوی [illegible]

ازانکه مستان صاحب دل بکشتی / که در خاکم ز خون قتیلست
الا ای کاروان محمل برانید / که ما را نیز بر پای رحیلست
ازان شب در فراق روی لیلی / که بر مجنون رود لیلی طویلست
کمندش میدواند پای مشتاق / بیا بازآ که سعدی [illegible]
چو موران [illegible] / دگر خورده [illegible] علیلست
حبیب آنجا که دستی برفشاند / محب ار دم نیفشاند بخیلست

ز ما گر طاعت آید شرمساریم / وز ایشان گر قبیح آید جمیلست
سخن بیرون مگوی از عشق سعدی / سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

ایضا

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست / یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس / که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست / در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید / تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس / که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
همه را هست همین داغ محبت که مراست / نه که من مستم و در دور تو هشیاری هست
باد خاکی ز سر کوی تو آورد و ببرد / آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست
من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی / تا همه خلق بدانند که زناری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند / داستانیست که بر هر سر بازاری هست

ایضا

نشاید گفتن آنکس را دلی هست / که ندهد بر چنین صورت دل از دست
ز منظوری که با وی میتوان گفت / ز خصمی کز کمندش میتوان جست
بدان گفتم ز چشمانش بپرهیز / که هشیاران نیامیزند با مست

[illegible] مخصوص [illegible]
[illegible] دست صبر [illegible]
خیالش در نظر چون [illegible]
نه [illegible] دوستان [illegible]
[illegible] نشود [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]

دلت از دست بیرون رفته سعدی / نیاید باز تیر رفته از شست

ایضا

شب فراق که داند که تا سحر چندست / مگر کسی که بزندان عشق دربندست
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم / کدام سرو ببالای دوست مانندست
پیام ما که رساند بیار مهرگسل / که برشکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست / بخاک پای تو وان هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل / هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست / بجای خاک که در زیر پایت افکندست
خیال وصل تو بیخ امید بنشاند / بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب درین که تو مجموع و گر قیاس کنی / بزیر هر خم مویی دلیست دربندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی / گمان برند که پیراهنی گل آکندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا / چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست / بیا و بر دل ما بین که کوه الوندست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق / گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

ایضا

کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست / یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند همه کس / که حرامست بر آنکش نظر طاهر نیست

[illegible] ذوق [illegible]
[illegible]
شب [illegible] روز [illegible]
[illegible] وصل من و معشوق [illegible]
[illegible] خوبان [illegible]
[illegible]
[illegible] نظر [illegible]
[illegible]
[illegible] سودا [illegible]
چاره صبرست [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

گفته بودم غم دل با تو بگویم روزی
بزبان چند بگویم چو دلم حاضر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

گر من از چشم همه خلق بیفتم سهلست
تو مپندار که مخذول ترا ناظر نیست

ایضا

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
مویی نفروشم بهمه ملک جهانت

شیرین‌تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری یا عسلست آب دهانت

یک روز عنایت کن و تیری بمن انداز
باشد که تفرج بکنم دست و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
من می‌نگرم گوشه چشم نگرانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
با ماه نباشد رخ چون سرو روانت

آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی
بسیار بگفتیم و نگردید بیانت

گر عیب کند بیخبر از حسن تو ما را
معذور بدارد چو ببینند عیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی
سودی بمساکین برسد آخر چه زیانت

بازآی که در دیده بماندست خیالت
بنشین که بخاطر بگرفتست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن
از جان رمقی دارم هم بر سر جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدیم
خرم تن سعدی که برآمد بزبانت

ایضا

اینکه تو داری قیامتست نه قامت
وان نه تبسم که معجزست و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت

[illegible]

[illegible]

عمر نبود آنکه غافل از تو نشستم
باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت

[illegible]

این همه وصفش که میکنند [illegible]

چشم مسافر که بر جمال تو افتد
عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند
گر بروی در حسابگاه قیامت

این همه سختی و نامرادی سعدی
گر تو پسندی سعادتست و سلامت

ایضا

هر که عشق اندر وی کمند انداخت
بر مراد دلش سپر بینداخت

هر که عاشق نبود مرد نشد
نقره صافی نگشته تا نگداخت

هیچ مصلح بکوی عشق نرفت
که نه دنیا و آخرت درباخت

آنچنانش بذکر مشغولم
که ندارم بخویشتن پرداخت

همچنان شکر عشق میگویم
که گرم دل بسوخت جان بنواخت

سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست
تحفه روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت
کین همه شور در جهان انداخت

ایضا

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست
پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای
من در میان جمع و دلم جای دیگرست

شاهد که در میانه بود شمع گو بمیر
چون هست اگر چراغ نباشد منورست

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست

جان میروم که در قدم اندازمش ز شوق
درمانده‌ام هنوز که نزلی محقرست

کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان
بازآمدی که دیده مشتاق بر درست

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست

شبهای بی توام شب گورست در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشرست

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار از این امید درازت که در دلست
هیهات از این خیال محالت که در سرست

ایضا

هرکسی را نتوان گفت که صاحب‌نظرست
عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگرست

نه هر آن چشم که بینی که سیاه است و سپید
یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گو بنزدیک مرو کآفت پروانه پر است

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ور نه همان جانور است

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است

من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم
هر چه زان تلخ‌ترم گر تو بگویی شکر است

ور به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر
بند پایی که ز تیغ تو بود تاج سر است

ایضاً

این خط شریف از آن بنانست
وین نقل حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنایی
از ساحت یار مهربانست

مهر از سر نامه برگرفتم
گویی که سر گلابدانست

قاصد مگر آهوی ختن بود
کش نافهٔ مشک در میانست

این خود چه عبارت لطیفست
وین خود چه کنایت و بیانست

معلوم شد آن حدیث شیرین
کز منظر آن شکردهانست

روزی برود روان سعدی
کین عمر نه عمر جاودانست

خرم تن آنکه چون روانش
از تن برود سخن روانست

ایضاً

این بوی بهار بوستان نیست
یا بوی کاروان وصال دوستانست

این بوی عبیر آشنایی
از ساحت یار مهربانست

دل میبرد این خط نگارین
گویی خط روی دلستانست

ای مرغ مدام دل گرفتار
بازآی که وقت آشیانست

پنهان من و شمع میگدازم
اینست که سوز من نهانست

گوشم همه روز از انتظارت
بر راه و نظر بر آستانست

ور بانگ مؤذنی برآید
گویم که درای کاروانست

با این همه دشمنی که کردی
بازآی که دوستی همانست

با قوت بازوان عشقت
سرپنجهٔ صبر ناتوانست

بیزاری دوستان دمساز
تفریق میان جسم و جانست

نالیدن دردناک سعدی
بر دعوی دوستی بیانست

آتش به نی قلم در انداخت
وین خبر که میرود دخانست

ایضاً

تن آدمی شریفست بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ داند
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پایبند شهوت
بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

بنصیحت آدمی شو نه بگوشتن که سعدی
هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

ایضاً

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
بیرون نرود گویی کافتاد بمیدانت

روز همه [illegible]
[illegible] که خورشید [illegible] گریبانت

جان در تن مشتاقان از ذوق [illegible]
چون باد بجنباند [illegible]

هرچند بمیوزد در من دل [illegible]
گویی دل من سنگست [illegible]

دیوار [illegible] نقاش [illegible]
[illegible] صورت ایوانت

جان با [illegible]
این لاله [illegible]

ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن
زانگه که در افتادم در قامت فتانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
پیش قدمت مردن به زانکه به هجرانت

شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز
سعدی که تو جان داری در دل دو چشمانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدند
این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانت

ایضاً

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است
طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است

زنهار ازان تبسم شیرین که میکنی
کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشتر است

دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان
امشب نظر به روی تو از خواب خوشتر است

از سوی بحر آتش اگر خوانیم به لطف
رفتن به روی آتشم از آب خوشتر است

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشتر است

ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار
با من مگو که چشم در احباب خوشتر است

زهرم مده به دست رقیبان تندخوی
وز دست خود بده که ز جلاب خوشتر است

سعدی دگر به گوشه وحدت نمیرود
خلوت خوش است و صحبت اصحاب خوشتر است

ایضاً

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست

[illegible]

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبر است که زهر است
وز دست شما زهر نه زهر است که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
عیش است ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

ایضاً

آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است
وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است

نه دهانیست که در وصف سخندان آید
مگر اندر سخن آیی و بدانند لب است

آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت
عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست
نه که از ناله مرغان چمن در طرب است

همه کس را بتوان میل نباشد که مراست
کآفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است

خواهم اندر طلبش عمر به پایان آورد
گرچه راهم نه به اندازه پای طلب است

هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست
اجلم میکشد و درد فراقش سبب است

سخن خویش به بیگانه نمییارم گفت
گله از دوست به دشمن نه طریق ادب است

لیکن این حال محال است که پنهان ماند
تو زره میدری و پرده سعدی قصب است

ایضاً

دیدار تو حل مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است

دیباچه صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذات است

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمه حیات است

بر کوزه آب نه دهانت
بردار که کوزه نبات است

[illegible]

زهر از قبل تو نوشدارو
فحش از دهن تو طیبات است

جز روی تو صورتی ندیدم | در شهر که مبطل صلاتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق | می‌بینم و هر دو بی‌ثباتست
آخر نگهی بسوی ما کن | کین نعمت حسن را زکاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان | چه فایده گر جهان فراتست

ایضاً

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت | که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل وصلش بگلستان آورد | آب گلزار شد و رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردند | چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت
بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را | که مرا در حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال | بهتر این کز سر من این همه پندار برفت
آخر این مور میان بسته قبا نشان خراسان | چه خطا داشت که بی گفته چون یار برفت
بخرابات چه حاجت که کسی مست شود | که بدیدار تو عقل از تن هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید | دلش از دست ببردند و بزنار برفت
پیش تو مردن از آن به که بس گر گویند | نه بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت
تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی | که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

ایضاً

آن ماه دو هفته در نقابست | یا حور بدست دیو در خضابست

آن وسمه بر ابروان دلبند | چون قوس قزح بر آفتابست
سیلاب ز سر گذشت یارا | ز اندازه بدر مبر عتابست
بازای که در غم تو ما را | چشمی و هزار قطره آبست
ای شمس شب و فتنه واللیل | [illegible] النهار [illegible]
[illegible] بصورت | در صورت [illegible] آدمیزادست
در جنب تو بزرگی و ما فقیریم | [illegible]

ورچه تو غنی و ما فقیرم | دلداری دوستان ثوابست
ای داروی دلپذیر دردم | اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو برنگردم | چندانکه خطا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی | دل از نمک لبت کبابی
گفتم نزنم بر آتش آبی | وین آتش را نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو | مه طلعت آفتاب پرتو
بستان و بده بگوی و بشنو | شبهای چنین نه وقت خوابست
ای گرسنه گرگ بی‌ترحم | خود سیر نمیشوی ز مردم
ابنای زمان مثال گندم | وین چرخ فلک چو آسیابست
ای آیت رحمت و نکویی | شد خشم تو که خوبرویی
فرمان برمت بهر چه گویی | جان بر لب و گوش بر خطابست
سعدی تو نه مرد وصل اویی | تا لاف زنی و قرب جویی
ای خیره تشنه چند پویی | کین ره که تو میروی سرابست

ایضاً

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست | که دران کوچه چو من بی سر و پا بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن | که هم آواز شما در قفسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر | کار ما همچو سحر با نفسی افتادست

پای بند تو تحمل نکند گر بکند | کانگبینست که در وی مگسی افتادست
هیچکس عیب هوس باختن ما نکند | مگر آنکس که بدام هوسی افتادست
سعدیا حال پراکندگی گوی داند | که همه عمر بچوگان کسی افتادست

ایضاً

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت | زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم | باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت

تا نپنداری که بعد از چشم [illegible] آلوده‌ام / [illegible]
یا برفتی خواب اندر چشم [illegible] / [illegible]
سعدیا گر عشق داری [illegible] / [illegible]
تا جهان بودست و بود [illegible] / [illegible]

دانم که سرم روزی خاک تو خواهد شد / هم در تو گریزم به دست من و فتراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت / وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که بیاویزم با مار سر زلفت / بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
گر زانکه ببخشایی فضلست و اصابت / ور زانکه بسوزانی حکمست بر املاکت
جرم همه گر بخشی از کس نبود همت / خون همه گر ریزی از کس نبود باکت
چندانکه جفا خواهی می‌کن که نمی‌گردد / غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

ایضا

ای مه تیر یا سرو بستانی برفتار آمدست / یا ملک در صورت مردم بگفتار آمدست
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / با تو می‌بینم که در عالم پدیدار آمدست
عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست
ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار / گر بجانی می‌دهد اینک خریدار آمدست
تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد / هر که می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمدست
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند / خاصه این ساعت که گویی گل ببازار آمدست
گر تو انکار نظر در آفرینش می‌کنی / من همی‌گویم که چشم از بهر این کار آمدست
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / مرده بینی که در عالم پدیدار آمدست
آنچه بر من می‌رود در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست
نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست

ایضا

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست / وی باغ لطافت گل رویت که بچیدست
[illegible] تر از این میوه همه عمر نخوردست / [illegible] تر از این [illegible] ندیدست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان / دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست

آن خون کسی ریخته یا می که لعلست / یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی / جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
بسیار توقف نکند میوهٔ بر بار / چون خلق بدانند که شیرین و رسیدست
شکرست که دیوار بیکبار نیفتاد / تا باز نگویند کس این باغ ندیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نکرد / وامروز نسیم سحرش پرده دریدست
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی / کشتی رود اکنون که [illegible] بریدست
رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگر بار / ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست
سعدی اگر این میوه بتاراج ببردند / صد باغ دگر میوه چو حلوا برسیدست

ایضا

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست / که زندگانی او در هلاک بودن اوست
مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زادست / دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
مرا وفا و جفای تو پیش یکسانست / که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
مرا انچه بر سر آزادگان رود زیباست / علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالایی / خلاف عادت این سروها که بر لب جوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش / گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم / ز دست عشق تو چوگان هنوز در پی گوست
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد / مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

جماعتی بهمین آب [illegible] / نظر کنند و ندانند [illegible] اوست

ایضا

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / بارادت ببرم درد که درمان هم ازوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن ریش که هر لحظه مرا مرهم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

سعدیا سیل فنا گر بکند خانه عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

ایضاً

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست
بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست

دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
شوری که در میان منست و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا بکشت
خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست

دل رفته دیده خون شد و شخص ضعیف هم
وین هم برای آنکه کنم جانفشان دوست

روزی بپای مرکب تازی درافتمش
گر کبر و ناز باز نگیرد عنان دوست

هیهات کام من که برآید درین طلب
باشد که نام من برود بر زبان دوست

چون جان سپردنیست بهر صورتی که هست
در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست

با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک
وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

ایضاً

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت
ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

از آنکه نخواهم بجز از تو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

اگر هلاک پسندی دگر بطالع بختی
بهیچ حکم کنی تا بدست فرمانست

اگر تو عید نمایی بروی عید بیار زکات
بخیلم از کرم خویشتن نه از بابانت

مه دو هفته ندارد فروغ چندانک
که آفتاب کرفتی تا برادر کریبانت

اگر نه بر دگری چون برادر کانام
بجان سعدی چو جریری عوض خواهانت

نظر بروی تو صاحب دلی نبند ازو
که بیوسته شکند چشمهای فتانت

غلام همت شنگولیان و رندانم
نه زاهدان که نظر میکنند بهتانست

بیاد کرد همه بد کرده که نیکت باد
دعای نیکان از چشم بد نگهبانست

نگاه دار که گر سر نهد بکند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

ایضاً

چون ملک گدایان جهان سلطنتی نیست
مجموعتر از ملک رضا مملکتی نیست

گر منزلتی هست کسی را مگر آنست
کاندر نظرش هیچکسش منزلتی نیست

هر کس صفتی دارد و رنگی و طریقی
تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست

آنکس که درو معرفتی هست کدامست
آنست که با هیچکسش معرفتی نیست

پوشیده کسی بینی فردا که عیانست
کامروز برهنه‌ست و برو عاریتی نیست

سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست
از آدمیی به که درو منفعتی نیست

درویش تو در مصلحت خویش چه دانی
خوش باش گرت نیست که بی مصلحتی نیست

آن دوست نباشد که بسختی بگذارد دوست
هر چون که دلارام برید دوستی

راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت
گر گوش کنی بهتر ازین تربیتی نیست

ایضاً

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق این همه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
سر موئی بغلط در همه اندامم نیست

میل آن دانه خالم نظری بیش نبود
چون بدیدم ره بیرون شد ازین دامم نیست

چشم از آن روز که بر کردم و رویت دیدم
بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست

که همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف
من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

خار او بر سر اپای تو گر از دوست
جز از دشمن و اندیشه ز بدنامم نیست

باز بینا مکن ای ... اتبع
در جهودی بکنم گر ره اسلامم نیست

دوستدارم که کنم گر مرا لطف کنی
ور بچشم تو اگر جشم تو انعامم نیست

سعدیا با بنناسب جو ...
هر که گوید دلم ... دل آرامم نیست

ایضا

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست / هر که ما را این نصیحت میکند بی‌حاصلست

یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دلست / بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان / چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست

پیش ازین من دعوی پرهیزگاری کردمی / باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست

زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست / چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست

من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست / دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

باش تا دیوانه خوانندم همه فرزانگان / ترک جان نتوان گرفتن تا بگویی عاقلست

آنکه میگوید نظر در منظر خوبان [illegible] / او همین صورت همی بیند ز معنی غافلست

ساربان آهسته رو کآرام جان در محملست / چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی / لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

ایضا

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست / خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد / هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست / واندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست / گر خیالیست که در چاه زنخدان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات / بلکه حیفست بر انگشت که بر بندان تو نیست

ایضا

درد عشق از تندرستی خوشترست / ملک درویشی ز هستی خوشترست

عقل بهتر می‌نهند از کاینات / عارفان گویند مستی خوشترست

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه / نیستی و حق‌پرستی خوشترست

چون گرانباران بسختی میروند / هم سبکباری و چستی خوشترست

سعدیا چون دولت و فرمان دهی / می‌نماند تنگدستی خوشترست

ایضا

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که زنده ابدست آدمی که کشته اوست

شراب خورده معنی چو در سماع آید / که جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد / بترک خویشتن بگوید که خصم عربده جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر / چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست

جزا و جور نسند بندگان مخلص را / رواست که [illegible] نیکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر / کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم / که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست

هزار دشمن اگر بر سرست سعدی را / بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

ایضا

[illegible]

[illegible]

ایضا

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و بزیبایی بالای تو نه
شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
مگرش هیچ نباشد که نظر با تو کند
کس ندیدست [illegible] طلبکار
عیب [illegible] کالبدی [illegible]
آدمی نیست [illegible] پریزاد
آنکه [illegible]

وقتی اگر برانیم بنده دوزخم مکن
کاتش آن فرو کشد گریه زار جدایت
راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی
تا بخیال در بود پری ربساط دیانیت

ایضا

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
گفت با همنشین کز تو سلامت برخاست
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست
نتواند ز سر راه ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست
گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت
یا صنوبر بکدام قد و قامت برخاست
وجد خالی شد و از گوشه نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

ایضا

فریاد من از فراق یارست
وافغان من از غم نگارست
بی روی چو ماه آن نگارین
رخساره من بخون نگارست
خونین جگرم ز فرقت دوست
از دیده روانه بر کنارست
درد دل من ز حد گذشتست
جانم ز فراق بیقرارست
کس را ز غم من آگهی نیست
آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم
زان جان و دلم همی فکارست
سعدی چه کنی شکایه از دوست
چون شادی و غم نه برقرارست

صبر تلخست و لیکن چه کنم گر نکنم
چون گزیر از لب شیرین شکربار تو
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید
خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو

ایضا

تناسبست و موزون حرکات دلفریبت
متوجهست با ما سخنان بی حسیبت
چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیایی
متحیرم در اوصاف جمال و حسن و زیبت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی
نه چنان که بنده باشم همه روز در رکیبت
عجب ار کسی درین شهر که پارسا بماند
مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت
بدرآی اگر نه آتش بزنیم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوه و لیکن
چه کنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت
تو شبی در انتظاری ننشسته چه دانی
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت
تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

ایضا

وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت
رود تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی
وگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن راست ناید شرح عشقت
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
توان گفتن بمه مانی ولی ماه
نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن
اگر بالین نباشد آستان هست

ایضا

مرا خود با تو چیزی در میان هست
وگرنه روی زیبا در جهان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جانیست

ایضا

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست
که قمر چون رخ منیر تو نیست

نه همین دل بقد و قامت سرو
که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر ای کمان ابرو
کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم کسی دگر نبرد
که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر بگیری نظیر من چکنم
که مرا در جهان نظیر تو نیست

ظاهر آنست کان دل چو حدید
در خور صید چون خدنگ تو نیست

همه عالم بعشقبازی رفت
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

ایضا

آنجا شکری هست که چندین مگسانند
یا بوالعجبی کین همه صاحب نظرانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
کین هیچکسان در طلب ما چه کسانند

ای قافله سالار چنین تخت چه رانی
آهسته که در کوه و کمر بازپسانند

من قلب لسانم بوفاداری صحبت
وینها همه قلبند که پیش تو لسانند

وانان که بدیدار خبان میل ندارند
سوگند توان خورد که بی عقل کسانند

آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت
چون صبح بدیدست که صاحب نفسانند

وان جه جفاهای رود از دست زمیست
حفست که طوطی ز غمت در قفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
میگو که بتان از دور دعا گر برسانند

ایضا

بازای که جز دیده آمال بسر
[illegible]
بیت زبان نام اهل جهان
[illegible]
زبس که ادبار [illegible]
[illegible]
شاهنشه عادل [illegible]

همه نامداران گردن فرازان
بزنجیر پیشت ابادی مقید

سر بندگی بر زمینش نهاده
همه نامداران دریا و سرحد

خردمند شاها رعیت پناها
که مخصوص بادا بتایید سرمد

یکی پند پیرانه بشنو سعدی
که بخت جوان باد و جاهت مجدد

بانصاف ران دولت زندگانی
که نامت بماند بگیتی مخلد

بنودست تا بوده دوران گیتی
بابقای ابنای گیتی معود

چرا این حوذ نمی ماند از ملک دنیا
نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند

ایضا

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل
با این همه خار بر سر آورد

تا پای مبارکش ببوسم
قاصد که پیام دلبر آورد

ما نامه بوی سرده بودیم
او نافه مشک اذفر آورد

هرگز نشنیده‌ام که بادی
بویی ز تو بوی خوشتر آورد

کس مثل تو خوبروی فرزند
نشنید که هیچ مادر آورد

شاید که کنند زنده در گور
در عهد تو هر که دختر آورد

سعدی دل دوستان صدف وار
هر قطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دختران طبعت
شور از متمیزان آورد

ایضا

نشاید که خوبان بصحرا روند
همه کس شناسند و دم جا روند

حلالست رفتن بصحرا و لیکن
نه انصاف باشد که بی ما روند

نباید دل از دست [illegible]
بدو خواهند جای که تنها روند

که بسند وار با غازیان گل
که از بانگ بلبل بغوغا روند

برادر نو نباد عشاق از خطا
که این شوخ چشمان بیغما روند

همه سروها را ببايد خميد / که در پای آن سرو بالا روند
بسا هوشمندا که در کوی عشق / چو من عاقل آيند و شيدا روند
بسازيم بر آسمان سلمی / اگر شاهدان بر ثريا روند
نه سعدی درين کل فرو رفت و بس / که آنان که بر روی دريا روند

ايضا

نه شرط عشق بود کز بلا بپرهيزند / که زيرکان ارادت بجور نگريزند
اميد دار که دست طلب ز دامن دوست / اگر فرو گسلانند در که آويزند
مکر تو روی بپوشی و گر نه ممکن نيست / که اهل معرفت از تو نظر بپرهيزند
بکير خرقه صوفی بيار جام شراب / که نيکنامی و مستی بهم نياميزند
رضای دوست بدست آر و ديگران بگذار / هزار فتنه چه غم باشد ار برانگيزند
مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد / رواست گر همه عالم بجنگ برخيزند
اگر هلاک جانم بتيغ فرقت تست / حلال باشد خونی که دوستان ريزند
طريق ما سر عجز است و آستان رضا / که از تو صبر نباشد که با تو نستيزند

ايضا

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند / جهان جوان شد و ياران بعيش بنشستند
حريف مجلس ما خود هميشه دل ميبرد / علی الخصوص که پيرايه بر او بستند
کسان که در رمضان چنگ ميشکستندی / نسيم گل بشنيدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لکدکوب شد بپای نشاط / ز بس که عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند حق صحبت را / که مدتی ببريدند و باز پيوستند
بدر نميرود از خانقه يکی هشيار / که پيش شحنه بگويد که صوفيان مستند
يکی درخت گل اندر ميان خانه ماست / که سروهای چمن پيش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست / خبر ندارم از ايشان که در جهان هستند
[illegible] / [illegible]

بسرو گفت کسی ميوه نمی آری / جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعديا بسيار / که ره بعالم ديوانگان ندانستند

ايضا

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند / بيگانه و خويش از پس و پيشت نگرانند
کس نيست که پنهان نظری با تو ندارد / من نيز بر آنم که همه خلق بر آنند
اهل نظر آنند که چشمی بارادت / با روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند
جمعی غم دين دارد و قومی غم دنيا / بعد از غم رويت غم بيهوده خورانند
ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرويش / کانها که برفتند کل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو نديدست چه ديدست / افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
تا رای کجا داری و پروای که داری / کز هر طرفی طايفه منتظرانند
آنان که بديدار تو در رقص نيايند / چون ميگذری در عقبت جامه درانند
سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد / بر در بنشينيم گر از خانه برانند

ايضا

پيش و پست دگران صورت بر ديوارند / نه چنين صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو ديدم همه گلها خارند / تا ترا يار گرفتم همه خلق اغيارند
آنکه گويند بعمری شب قدری بودست / مگر آنست که با دوست بپايان آرند
دامن دولت جاويد و گريبان اميد / حيف باشد که بگيرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارين تو مجروحم و بس / که بشمشير غمت کشته چو من بسيارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز / خواب ميگيرد و شهری ز غمش بيدارند
بوالعجب واقعه باشد و مشکل دردی / که نه پوشيده توان داشت نه گفتن يارند
علم الله که خيالی ز تنم بيش نماند / بلکه آن نيز خياليست که می‌پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شيرين سخنی / باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند

ايضا

توانگرا که بجنب سرای درویشند / ضرورتست که هر وقت ازو بیندیشند
توای توانگر حسن از غنای درویشان / خبر نداری اگر خسته‌اند اگر ریشند
تراجه غم که یکی از غمت بجان آمد / که دوستان تو خندانکه مست و بیخویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم / که از محبت باقی و دوست دشمن خویشند
تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی / که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند

ایضا

بیفکن خیمه تا محمل برانند / که همراهان آن عالم روانند
زن و فرزند و یار و خویش و پیوند / برادرخواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل / که بی ایشان بمانی تا بمانند
نه اول خاک بود آدمیزاد / بآخر چون ببینی همچنانند
پس آن بهتر که اول آخر خویش / ببینند و قدر خود بدانند
یکی بر تربتی فریاد میخواند / که ایشان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته برکن ز گوری / ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته برکندن چه حاجت / که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست باید / که با جلاب در حلقت چکانند
چنین سقمونیای شکرآلود / ز دار و خانهٔ سعدی ستانند

ایضا

بس آدمی که [illegible]
سیاه [illegible]
خلاف [illegible]
کسان [illegible]
بس [illegible]
زبان [illegible]
بصد [illegible]
ز [illegible]
اگر [illegible]
بخوان [illegible]
سخن [illegible]

کی الغیاث کند خد کسی زنان گوید / کجا بخوشه رسد تخم کس نکارند
هزار جان گرامی فدای اهل نظر / که مال و منصب دنیا بهیچ نشمارند
گرانمیکند این پنج روزه مهلت ملک / که بگذرند و بنای دگر بگذارند
طمع مبند ز دنیا بهر هوا و هوس / که پر شود مگرش خاک بر سر انبارند
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان / بدست فعل بد خویشتن گرفتارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود / نیرزد آنکه وجود کسی خود بیازارند

ایضا

فلک را این همه تمکین نباشد / فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویش / عجب گر دامنش مشکین نباشد
چو مروارید تاج خسروانیست / یکی در خوشهٔ پروین نباشد
هر آنکو سر نگه داند ز حکمت / ازان بیچاره‌تر مسکین نباشد
عدو را گر تو بر دل پای پیلست / بزن تا بیندش فرزین نباشد
بقای ملک باد این خاندان را / که تا باشد خلل در دین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق / دگر باشد چنین شیرین نباشد
خدایا دشمنش جایی بمیراد / که هیچش دوست بر بالین نباشد

ایضا

که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید / که میرود که چنین دلپذیر می‌آید
نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب / مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید
ز دست رفتم [illegible] / که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید
[illegible]
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط / که خارهای مغیلان حریر می‌آید
[illegible]
وگر معامله [illegible]
[illegible] / که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

هزار جامهٔ معنی چو می براندازم | بقامتی که تو داری قصیر می‌آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت | که رحمتیش مگر بر اسیر می‌آید
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق | هم آتشی زده تا نفیر می‌آید

ایضا

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد | وان چه تیرست که در جوشن جان میگذرد
این تشخیص جهانیست از لطف و کمال | عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگر از روی چو ماه | که بداند که بر خلق نهان میگذرد
آخر ای باد ره دوز زبان از سر لطف | بر ما ای نزمای که زمان میگذرد
صورت روی تو ای ماه دلارای چنانک | صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
تا دگر باد صبای چمن باز آید | عمر می‌بینم و چون تیر ز کمان میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده | دود آنست که وقتی بزبان می

ایضا

آنکه نقشی دیگرش جایی مصور میشود | نقش او در چشم من هر روز خوشتر میشود
عشق او ای حبیب سلطانی که هر جا خیمه زد | بیگمان آن مملکت بر وی مقرر میشود
دیگران را تلخ می‌آید شراب جور عشق | ما ز دست دوست میگیریم و شکر می‌شود
دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان | گر بدین مقدارت آن دولت میسر میشود
هر کرا در سر نبود این شیوه سودا ولیک | پیل اگر در بند می‌ماند مسخر میشود

[illegible]
… آتش … [illegible]
تا ندرد … [illegible] … میشود
تا نپندارد که … [illegible]
[illegible]
عمر … [illegible] … میشود
باز می‌بینم که در آفاق … [illegible]
آب … [illegible] … چشم سعدی … [illegible]
لاجرم چون … [illegible]
قول مطبوع از درون … [illegible] … میشود
چون عبیر … [illegible]

ایضا

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید | چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید
میان انجمن از لعل او چو یاد آرم | مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
گلی بدست من افتد چو روی تو هیهات | هزار سال دگر گر چنین بهار آید
کسان خورند بر از باغ وصل او و مرا | ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی فراق بود | مرا از آنپی هر مستیی خمار آید
مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت | که راضیم بنسیمی کز آن دیار آید
فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند | درخت وصل ندانم که کی ببار آید
دلا اگر چه که تلخست تلخ هجر ولیک | چو بر امید وصالست خوشگوار آید
بس از تحمل سختی امید وصل مراست | که صبح از شب تاریک هم بدار آید
بجز غلامی دلدار از خوش سعدی را | ز کار و بار جهان کش مهیست عار آید
چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر ما | مرا همان نفس از عمر در شمار آید

ایضا

با کاروان مصری چندین شکر نباشد | وز لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید | وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد
گفتم بنشتر مردمی چشم از نظر بدوزم | با تیر چشم جانان تقوی سپر نباشد
در تو نظر حرامست الا بچیز کردن | هر کو کند بنشتر میلی ز خود بتر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی | در پایهٔ جمادست او جانور نباشد

الا … [illegible]
ورنه … [illegible] … معنی از تو … [illegible]
[illegible]
جایی … [illegible]
… [illegible] … عاشق … [illegible]
از ذوق اندرون … [illegible]
… خواب … [illegible]
… [illegible]
دل … [illegible] … عشق سعدی
الا … [illegible]
… آتشی … [illegible]
… [illegible]

ایضا

هر که بر من آن بت عیار بگذرد
صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد

مست شراب خواب جوانی و شاهی
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

هر که که بگذرد بکشد دوستان خویش
وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد

گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان
دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد

بازار حسن جمله خوبان شکسته
ره نیست گر تو هیچ خریدار بگذرد

غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست
الا دمی که در نظر یار بگذرد

آسایشیست رنج کشیدن بسعی آنک
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

این محتسب که دشمن جنگست و خصم نای
یک روز بس که بر سر خمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

ایضا

هر که بی او زندگانی میکند
گر نمیمیرد گرانی میکند

من بر آن بودم که دل ندهم بکس
سرو بالا دلستانی میکند

مهربانی مینماید بر قدش
سنگدل نامهربانی میکند

ماجرای دل نمیگویم بکس
آب چشمم ترجمانی میکند

برف پیری می‌نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی میکند

عقل را با عشق زور پنجه نیست
احتمال از ناتوانی میکند

[illegible]

ایضا

[illegible]

سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را
ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین
بر دل خوشست بی او یادم نمیگذارد

پایی که برنیاید روزی بسنگ عشقی
گویم که جان ندارد یا خود نمی‌سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقست صادق
در روز تیرباران باید که سر نخارد

بیحاصلست یارا اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برآرد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

ایضا

چه کسی که هیچکس را بتو بر گذر نباشد
که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که ز دوستی بمردیم و ترا خبر نباشد

مکن ار چه میتوانی که ز حد ستم برانی
بزنند سایلی را که دگر بدر نباشد

برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نگهی که چشم مستت ز خمار بر نباشد

همه شب درین حدیثم که خنک تنی که باشد
ثمره بخواب و بختی که بخواب در نباشد

چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند
من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد

نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت
نظری که سر نبازد ز بر نظر نباشد

قمری که دوست داری همه روز در دل تو
که بشست و خون نریزد که درو قمر نباشد

[illegible]

ایضا

[illegible]

برغم دشمنم ای دوست سایه بر سر من کن
که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید

گرم حیات بماند نماند این غم حسرت
وگر بمیرد بلبل درخت گل ببر آید

ز بس که در نظر آمد خیال روی تو ما را
چنان شدم که بجهدم خیال در نظر آید

هزار قرعه بنامت زدیم و بازنگشتیم
ندانم آیت رحمت بطالع که برآید

ضرورتست که روزی بکوه رفته بسیلاب
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

ایضا

بچندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
الا ای جان بتن بازآ وگرنه تن بجان آید

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آنکه کند بلبل که گل با بوستان آید

چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد
چو مجنون با کنار افتاد لیلی با میان آید

من ای گل دوست میدارم ترا کز بوی مشکینت
چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید

گناه تست وقتی گر بنالد ناشکیبایی
ندانستی که چون آتش دراندازی دخان آید

خطا گفتم نبادانی که خونریزی مسکینی عذرا
نمی باید که دامن آشکارا از زبان

قلم خاصیتی دارد که با سینه مشتاقی
دگر بار سخن تفریقهایی تفرقه دوان

زمین باغ و رتبان ز اشتیاق تو دوری
ببرید ساقی باجوری ز خم انار جوانم
ز سر جنون به سر درد دل ز دوستان سعدی
بشرط دوستی باشد که از دلدار ازان باشد

ایضا

شورش بلبلان سحر باشد
خفتن از عشق بی‌خبر باشد

تیرباران عشق خوبان را
دل بیچارگان سپر باشد

عاشقان کشتگان معشوقند
هر که زنده است در خطر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست
همه کس را نه این نظر باشد

گر خطی سبز از آسمان آید
بر زبان گوش آن بشر باشد

کس ندانم که دل بوی ندهد
مگر آنکس که بی‌نظر باشد

آدمی را که خارکی در پای
نرود طرفه جانور باشد

گو ترش روی باش و تلخ سخن
زهر شیرین لبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند
مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

ایضا

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد
هر که درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد

گر مطیع خدمتت را کفر فرمایی بگوید
ور حریف مجلست را زهر فرمایی بنوشد

شمع بی‌بیت روشنایی ز آتش مینماید
گل بدست جوانی پیش یوسف منفروشد

سود بازرگان دریا بی‌خطر ممکن نباشد
هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد

برگ چشمم می‌نجوشد در زمستان فراق
وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بجوشد

هر که معشوقی ندارد عمر ضایع میگذارد
همچنان ناپخته باشد هر چه بر آتش بجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل میخروشد

ایضا

جان من جان من فدای تو باد
هیچت از دوستان نیاید یاد
میروی التفات می‌نکنی
سرو دیگر چنین نیفتد آزاد
هیچ خلقی به پیچ در چون تو
بخت نیک آنکه بیند و مادر زاد
هیچ بیماری عشقبازی
تا به کی ما دو چشم در ره باد
که در فتنه بر جهان بگشاد
من نه تنها بکنم عشقبازی
کس به عمر از دست فریاد

عقل با عشق بر نمی‌آید | جور مزدور می‌کشد استاد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق | پای ننهاده بود سر بنهاد
روی بر خاک رفت و سر نه عجب | که رود هم درین هوس بر باد
مرغ وحشی که می‌رمید از قید | با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند | سعدی از دست خویشتن فریاد
روی گفتم که در جهان بنهم | گردن از قید بند کی آزاد
نه که بیرون پارس منزل نیست | مصر و شامست و بصره و بغداد
دست از دامنم نمی‌دارد | خاک شیراز و آب رکناباد
تو بدین چشم شوخ و پیشانی | دل من بار کس نخواهی داد

ایضاً

بلبل بیدل نوایی می‌زند | باد پیمایی هوایی می‌زند
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای | واندرون نرم مرحبایی می‌زند
آتشی دارم که می‌سوزد وجود | چون برو باد صبایی می‌زند
گر چه دریا را نمی‌بیند کنار | غرقه حالا دست و پایی می‌زند
شاهدی بر بام باشد تا کسی | سر بدیوار سرایی می‌زند
آشنا را نیز جراحت مرهمست | زانکه شمشیر آشنایی می‌زند
حیف باشد دست او در خون من | پادشاهی با گدایی می‌زند

بنده‌ام گر بنگاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
دود از آتش [illegible]
سعدی این [illegible]

ایضاً

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود | یار با یار سفر کرده بتنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ما | صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگست | کانکه جایی بگل افتاد دگر جا نرود
هرگز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق | بتماشای گل و لاله و صحرا نرود
بر سر خار مغیلان روم تا بو جان | بارادت که کسی بر سر دیبا نرود
با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ | گر بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
گر تو ای تخت سلیمان ببری یار نفس | رفت خواهی عجب ار مور چه دریا نرود
باغبانان بسبب از زحمت بلبل چه کنند | که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی | تا دل خلق ازین شهر بیغما نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید | آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
سعدیا بار کش و یار فراموش مکن | مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

ایضاً

هر کرا باغچه‌ای هست به بستان نرود | هر که مجموع نشستست پریشان نرود
وانکه بر دامنش آویخته باشد خاری | دیگرش گوشهٔ خاطر بگلستان نرود
سفر قبله درازست و مجاور با دوست | روی در قبلهٔ معنی به بیابان نرود
گر بیارند کلید همه درهای بهشت | جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود
گر ترا مست کند بوی حقیقت روزی | اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست | مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بدرستی آنست | که گرش سر برود از سر پیمان نرود

نصیحت گر دل شیفته می‌گفت [illegible] | برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود
ملامت نرود از دل ما صورت عشق | نقش بر سنگ نوشتست بطوفان نرود
عشق را عقل همی‌خواست [illegible] لیکن | صبح صادق [illegible] پنهان نرود
سعدیا گر به شب [illegible] | شب بپایان نرود تا شب هجران نرود

ایضاً

جگر از زخم [illegible] دوست [illegible]
[illegible]

در روی دوست دیدن [illegible] نیست
در بند [illegible]
سعدیا [illegible] آتش [illegible]

گر بانگ برآید که سری آمد و رفت | بسیار بگویند که بسیار نباشد
آن را که [illegible] یار بسنگ [illegible] | گر بر دل عشاق نهند بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی یار نیابی | تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی | چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری عشق همانست | کانجا که ارادت بود انکار نباشد
از من مشنو دوستی گل مگر آنگاه | که پای برهنه خبر از خار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی | کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
در صورت [illegible] گفت ولیکن | شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی [illegible] که سر از خواب گران شد | در بند نسیم خوش اسحار نباشد

ایضا

آفتاب از کوه سر بر میزند | ماه رویی انگشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه اش | هر زمانی صید دیگر میزند
دست و ساعد مینماید خویش را | تا نپنداری که خنجر میزند
یاسمن بویی که سرو قامتش | طعنه بر بالای عرعر میزند
جسم درویشی دارم اندر عشق دوست | [illegible] آن زر میزند
عشق [illegible] باید چو تیغ | تا جبینش سنگ بر سر میزند
انگبین جویان نترسند از مگس | نوش می بخشند و نشتر میزند

ایضا

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد | تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
ای دوست برآور دری از خلق [illegible] | تا هیچ کس واقف اسرار نباشد
[illegible] معشوق [illegible]

پندم مده ای یار که دیوانه سرمست | هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سر کاری | الا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست برآری | جان دادن در پای تو دشوار نباشد
قامت نتوان گفت [illegible] | همراه لب و دندان شکربار نباشد
وان سرو که گویند ببالای تو ماند | هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق | صوفی نپسندند که خمار نباشد
هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی | دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست | کان یار نباشد که وفادار نباشد

ایضا

که میرود بشفاعت که دوست باز آرد | که عیش خلوت بی او کدورتی دارد
کرا مجال سخن گفتنست بحضرت او | مگر نسیم صبا کین پیام بگزارد
ستیزه بردن با دوستان چنانست | که تشنه چشمه حیوان بگل بینبارد
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار | باعتماد صبوری که شوق بگذارد
که گفت هرچه نبینی بخاطرت نرود | مرا تمام یقین شد که سهو پندارد
حرام باد بر آنکس نشست با معشوق | که از سر همه برخاستن نمی یارد
درست باید ازان مدعی حقیقت عشق | که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد
بکام دشمنم ای دوست اینچنین مگذار | کس این کند که دل از دوستان بیازارد

[illegible]
[illegible] سعدی ستاره شمارد

ایضا

اگر آن عهد شکن با سر میثاق آید | جان رفته بود که با قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او | گر چو صبحش نظری بر سر آفاق آید
[illegible]

بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
که خداوندی ازان سر و اطلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع شوند
روی زیبای تو دیباچه اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بخلست
وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید

سرو ازان پای گرفتست یکی جای مقیم
که اگر با تو رود شرمش ازان ساق آید

بی تو گر باد صبایی دمد و برد دل آتش
همچنانست که آتش که بحراق آید

گر نو آیم نکشد جان بوصالت بدهم
تو کرم ورزی اگر جفت و گر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

ایضا

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار که چون میگذری بر سر مجروح
روزی خبرت نیست که چون میگذراند

بخت این نکند با من بیچاره که یکروز
همخانه من باشی و همسایه نداند

هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت
دست از همه چیز و همه کس درگسلاند

امروز جدائی تو که در آتش آم
چون خاک شوم باد بگوش تو رساند

آنان که ندانند پریشانی مشتاق
گویند که نالیدن بلبل بچه ماند

گلرا همه کس دست گرفتند و ببردند
بلبل نتوانست که فریاد نخواند

هر ساعتی این فتنه برخاسته از جای
برخیزد و خلقی بتحیر بنشاند

درچمن تا آنکه سرو و بالای [illegible] بیکار
[illegible]
سعدی تو درین [illegible] بماند
[illegible]

ایضا

[illegible] برآید
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم
این کام برنیاید ترسم که دم برآید

عاشق نگشته گر چه دانسته بودم اول
کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید

گویند دوستانم سودا و ناله از چیست
سودا ز عشق خیزد ناله ز دم برآید

دل رفت و صبر و دانش با ما نماند دانم
گر غم غم تو باشد آن نیز هم برآید

ایضا

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
وانچنان پای گرفتست که مشکل برود

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
تا تحمل کند آن روز که محمل برود

چشم حسرت بسر اشک فرو میگیرم
که اگر راه دهم قافله بر گل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست
که عجب دارم اگر تخته بساحل برود

نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب
پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت
قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود

گر همه عمر نداده است کسی دل بخیال
چون بیاید بسر راه تو بیدل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
پرده بردار که هوش از تن عاقل برود

سعدی ار عشق نبازد چه کند ملک وجود
حیف باشد که همه عمر بباطل برود

ایضا

یار باید که هر جفا که یار کند
[illegible]
زینهار از کسی که در غم دوست
[illegible]
[illegible]
آن [illegible] کار حمال خار کند
خانه عشق [illegible]
[illegible] کار کند
شهر [illegible] هوای نفس مباش
[illegible] بیکار کند
قاضی شهر عاشقان باید
که بیک شاهد اختصار کند

سر سعدی سرای سلطنت نیست | تا در آنجا کسی گذار کند

ایضاً

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد | آبم از دیده همی رفت و زمین تر میشد
تا بافسوس بپایان نرسد عمر عزیز | همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من | گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم | خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم | پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی | مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
هوش می آمد و میرفت نه دیدار ترا | می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت | گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد
گویی آن صبح کجا رفت که شبهای دگر | نفسی میزد و آفاق منور میشد
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت | ور نه هر شب بگریبان افق بر میشد

ایضاً

نغمه میرود از چمن و دیده رفو کشید | گر گلستان صفا بوی وفا میدمید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت | همه عالمش از من نتوانند خرید
هر چه زان تلختر اندر همه عالم بود | گو بگوی از لب شیرین که لطیفست و لذیذ
گر من از خار بترسم نبرم دامن گل | کام در کام نهنگست بباید طلبید

[illegible]

ایضاً

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند | عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسی را که بود خانه بهشت | خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماند گفتم | من نگویم بلب چشمه حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو مجموع منست | روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چه کند کشته عشقت که نگوید غم دل | تو مپندار که خونریزی پنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد | زینهار از دل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که کسی دل بتو صاحب ندهد | یا کسی در بلد کفر مسلمان نشود
تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنک | من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی | کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
هر که با صورت زیبای تو انسی نگرفت | حیوانیست که با آدمی انسان ماند

ایضاً

سرو بالایی بصحرا میرود | رفتن او بین چه زیبا میرود
میرود در راه و در اخرا کجا | مرده میگوید مسیحا میرود
اینچنین عمدا زدی سنگدل | گر بدانستی چه بر ما میرود
تا کدامین باغ از او خرمست | کو برامش کردن آنجا میرود
اهل دل را گو نگه دارید چشم | کان پری پیکر بیغما میرود

گر دلم در هم شد از غم دور نیست | دلبرم واکنون بصحرا میرود
آفتاب و ... [illegible] | کاروان ... [illegible]
باغ را چندین بساط افکنده اند | کان ... سرو بالا میرود
عقل را با عشق زور پنجه نیست | کار مسکین از مدارا میرود
سعدیا دل در کسی کم کن که او | [illegible]

ایضاً

صاحب نظران این نفس گرم ز آتش / دانند که در خرمن من [illegible] افتاد
یکم نظر افتاد در آن منظر مطبوع / کاول نظرم از دو جهان [illegible] افتاد
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن / با رستم دستان بزند هر که در افتاد

ایضا

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد / ترک از خراسان آمدست از پارس یغما میبرد
شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن / گر باد نوروز از سر زلفش نسیمی میبرد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود / مجنون ز آستانهٔ لیلی کجا رود
گر من فدای جان تو کردم دریغ نیست / بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
گر من گدای کوی تو گشتم غریب نیست / قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
مجروح تیر عشق اگرش تیغ در قفاست / چون میرود ز عشق تو چشم از قفا
حیف آیدم همی که تو پا بر زمین نهی / کان پای لایقست که بر دیدها رود
در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست / الا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری / عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
ما چون نشانه پای بگل در بمانده‌ایم / خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش / بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی بدر نمیکنی از سر هوای گل / در پات لازمست که خار جفا رود

ایضا

زانگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد / از صورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد
گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیم / بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم / چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش / ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش / مشتاق خبر شد که چو من بیخبر افتاد
هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست / کان کز غم او کوه گرفت از کمر افتاد

من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان / کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما میبرد
در فرقتش گر ساعتی دل گرد او گردم / چون خار پشتم گویی سوزن در اعضا
بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی / دیدار خوبان اختیار از دست دانا
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش دیده / دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف [illegible]
حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی / من خود برغبت در کمند افتاده‌ام تا میبرد
دل پیش دو زنجیر داده‌ام تا میکشد استاده‌ام / کافر نداند بیش ازین تا میکشید تا میبرد
هر کو نصیحت میکند در کار حسن او / دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد
وصفش نخواند کرد کس بالای سر نیست و بس / سعدی که شوخی میکند کو در بدر [illegible]

ایضا

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت / بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت / که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نظری بسوی ما کن / که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
همه شب درین خیالم که حدیث وصل جانان / بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی / تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی / که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که برگرفتی بوفای عهد یاری / اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

ایضا

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند / ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
درین روش که تویی [illegible] / [illegible]
گرش بتیغ زنی روی بازپس نکند / جهان بپای تو در [illegible]
[illegible] چنین هوس نکند / [illegible] یاد دوستی [illegible]
که یاد تو نتواند [illegible] نفس نکند / [illegible] که اجازت [illegible]
که خون خلق بریزی [illegible] مگس نکند

اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار
شکرفروش چنین جور بر مگس نکند

بنال سعدی اگر شوق بوستان داری
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

ایضاً

کسی که روی تو دیدست حال من داند
که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند

هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد
دلت ببخشد و بر جانت آفرین خواند

اگر بدست کند باغبان چنین روی
چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند

چه روزها بشب آورد جان منتظرم
ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند

بچند حیله شبی در وثاق فرآرم
وگرنه بینمت از روز روشنم شب ماند

هوای سلطنتم میرسد ولی مپسند
که گر سوار براند پیاده درماند

بدست رحمتم از خاک آستان برگیر
که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
حدیث دوست بگوییش تا جان برافشاند

پیام اهل دلست این سخن که سعدی گفت
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

ایضاً

ترا نادیدن ما غم نباشد
که در خیلت به از ما کم نباشد

من از جور تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزی
که سرو راست پشت خم نباشد

نظر گویند سعدی با که داری
که غم با یار گفتن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

ایضاً

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران حسن
که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار
که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن
که سیم و سمن یا بر و دوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده و گوش بود

ندانم این شب که چون روز شد
کسی باز داند که با هوش بود

مؤذن غلط کرد بانگ نماز
مگر همچو من مست و مدهوش بود

بگفتیم و دشمن بدانست و دوست
نماند آن تحمل که سرپوش بود

بخوابش مگر دیده سعدیا
زبان درکش امروز کان دوش بود

مبادا که گنجی ببیند فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

ایضاً

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد
بیان شوق بگفتار در نمیگنجد

سماع انس که دیوانگان ازو مستند
بسمع مردم هشیار در نمیگنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری
ورع بخانهٔ خمار در نمیگنجد

ایضاً

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد | تشنه جان میدهد و ماه چنین میگذرد
سرو اگر نیز تحول کند از جای بجای | نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان | یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام از و کس نگرفتست مگر باد بهار | که بر آن زلف و بناگوش چنین می
پای کو بر سر عاشق و بر دیده دوست | حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر سر و چشم | بگمان افتم و گر خود بیقین میگذرد
مردم زیر زمین رفتن او پندارند | کافتابست که بر چرخ برین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد | گو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد
گر کند چشم سیاه و نکند حکم رواست | پادشاهیست که بر ملک یمین می
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی | شاهد آنست که بر گوشه نشین می

ایضاً

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود | شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکونست حکم بار خدای | برین سخن سخنی در نمیتوان افزود
نه زنگ عاریتی بود در دل فرعون | که صیقل ید بیضا سیاهیش بزدود
نخواند و راه ندارد بجا رود بدبخت | ببست دیده مسکین و دیدنش ننمود
نصیبه دوزخ اگر طلق جود اندازد | جان در وجد آتش که جو بعطا اندود

[illegible] طالع میمون و بخت بیدار [illegible]
[illegible]

تلخ آمدنی رفت اگر رضا بقضا | [illegible] بخواهد بود

ایضاً

بسیار سالها بسر خاک ما رود | کین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روز مهلت ایام آدمی | بر خاک دیگران بتکبر چرا رود
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری | شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میروی امروز بر زمین | فردا غبار کالبدت بر هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم | مانند سرمدان که در توتیا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست | چون میرود هر آینه بگذار تا رود
اینست حال تن که تو بینی بزیر خاک | تا جان نازنین که بر آید کجا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست | سعدی مگر بسایه لطف خدا رود
یارب مبخش بنده مسکین و دستگیر | گز تو کرم فزاید و بر ما خطا رود

ایضاً

نظر خدای بینان ز سر خطا نباشد | سفر نیازمندان ز ره هوا نباشد
همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را | نظری معاف دارند و دگر روا نباشد
بنسیم صبح ماند که [illegible] | که جماد مرده کار از خبر صبا
اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری | بحیاتی اوفتی تو که دگر فنا
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت | نه کسی نعوذ بالله که در او صفا

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی | مگر اندران ولایت که توئی وفا نباشد
اگر اهل معرفت را [illegible]
[illegible] بجز از فنا نباشد
اگرم تو خون بریزی [illegible] | که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
تو حریف مهربان شو [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]

دگری همین حکایت بکند که من ولیکن | چو معاملت نداری سخن آشنا نباشد

ایضاً

ذوق شراب آنست کو در گر بناشد | هر روز بامدادت ذوقی اگر بباشد
بیخ مداومت را روزی شجر بروید | شاخ مطالبت را وقتی ثمر بباشد
استاد کیمیا گر بسیار سیم باید | در خاک تیره کردن تا آنکه زر بباشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را | در کوی دردمندان روزی گذر بباشد
عالم که عارفانرا گویند نظر بدوزند | گر یار ما ببینند صاحب نظر بباشد
زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد | بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد
دیوانه را که گویی بیدار باش و عاقل | همیست گر نصیحت دیوانه‌تر بباشد
بانگ سحر برآمد درویش را خبر شد | رطل گرانش درده تا بیخبر بباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی قولی | لب در دهان نی نه تا نیشکر بباشد
امروز قول سعدی شیرین همی نماید | چون داستان شیرین فردا سمر بباشد

ایضاً

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد | هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت برنیارد
روزی اندر خاکت افتم ور به بادم میرود سر | کانکه در پای تو میرد جان بشیرینی سپارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم | هوش من دانی که بردست آنکه صورت می‌نگارد
هر که میوه زد درختی در سرابستان معنی | بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد

عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آر [illegible]
[illegible] سر بر آوردن نیارد
[illegible]

ایضاً

[illegible]

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند | گز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش | کین پخته بین که در سر سودای خام شد
تنها نه من به دانه خالت مقیدم | کین دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم یکی به گوشه چشمش نگه کنم | چشمم در او بماند و ز یادم مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب | اکنون فکند که ز دستت لگام شد
از من بعشق روی تو می‌زاید این سخن | طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند | سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی به هیچ کس | این بار در کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام | جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

ایضاً

یاران بود که صبر کند بر جفای یار | ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ | بیند گناه خویش و نبیند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست | ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان بریده‌اند | بیطاقتم ز ملامت و جور و جفای یار
من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست | من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
بستان بی مشاهده دیدن مجاهدست | ور صد درخت گل بنشانی بجای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست | ما را بدر نمیرود از سر هوای یار

[illegible]

ایضاً

[illegible]

گر بقیامت رسیم با خود و بار عمل
به که خجالت بریم چون بگشایند بار

آن همه ناموس و نام چون درم ناسره
روی طلا کرده بود و نبودش عیار

روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند
تا چه بضاعت بریم پیش کریم افتقار

کار تبه پیر نیست بخت ورآوری
دولت و جاه آن ترست کش نکند اختیار

بس که خرابات شد صومعه صوفی بپوش
بس که کنجانه گشت مصطبه درد خوار

مدعی از کنف و کود دولت معنی نیافت
راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار

مطرب یاران بگو این غزل دلپذیر
ساقی مجلس بیار آن قدح خوشگوار

گر همه عالم بعیب در پی ما افتند
هرکه دلش با یکیست غم نخورد از هزار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی
بد نبود نام نیک از عقبت یادگار

آتش فکرت ز عشق میجهد اندر وجود
آب روانم ز طبع میرود اندر دیار

ایضا

آمد گه آنکه بوی گلزار
بی نرخ کند گلاب عطار

خواب از سر خفتگان بدر برد
بیخوابی آن نگار هشیار

ما کلبه ز هد بر گرفتیم
سجاده که میبرد بخمار

یکرنگ شویم تا نباشد
این خرقه ستر پوش زنار

برخیز که چشمهای مستت
خفتست و هزار فتنه بیدار

وقتی صنمی دلی ربودست
تو خلق ربوده بیکبار

گفتم که بگوشه چو سنگی
بنشینم و روی خود بدیوار

دانم که میسرم نگردد
تو سنگ در آوری بگفتار

عیبت نکنم اگر نخندی
بر من که بگریم از غمت زار

شک نیست که بوستان بخندد
وقتی که بگرید ابر آذار

گر پیش تو نوبتی بمیرم
هیچم نبود گزند و تیمار

بر حسرت آنکه زنده گردم
تا پیش بمیرمت دگربار

نزد دگری نمیتوان رفت
از تو بتو آمدم بزنهار

سعدی نرود به سختی از پیش
با قید کجا رود گرفتار

ایضا

زنده کدامست بر هوشیار
آنکه بمیرد بسر کوی یار

عاشق دیوانه سرمست را
پند خردمند نیاید بکار

سر که بکشتن نهی عشق دوست
به که بکشتن نهی در دیار

ای که دلم بردی و جان سوختی
در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر از تو دهی نیست تلخ
کوه احد گر تو نهی نیست بار

بندی مهر تو نیابد خلاص
غرقه عشق تو نبیند کنار

درد نهانی دل تنگم بسوخت
لاجرمش عشق نبود آشکار

در دلم آرام تصور مکن
وز مژه ام خواب توقع مدار

گر گله از ماست بپاکت کنیم
ور گنه از ماست غرامت بیار

از سر با عذر نباشد قبول
ما نه نشستیم نشیند غبار

دل به محل دارد و دوزنار [illegible]
[illegible]

سعدی اگر زخم خوری غم مخور
فخر نبود داغ خداوندگار

ایضا

فلک [illegible]
[illegible]

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

حور فردا که چنین روی بهشتی بینند
گرش انصاف بود معترف آید بقصور

شب ما روز نباشد مگر آنگه که تو صبح
از شبستان بدرآیی چو صباح از دیجور

زندگان را نه عجب گر بتو میلی باشد
مردگان بازنشینند بشفقت ز قبور

آن همایم نتوان گفت که جایی دارد
که ندارد نظری با چو تو نوری منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست چندانکه بکوشند نباشد مستور

این حلاوت که تو داری نه عجب گر بکشند
عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور

آنچه در غیبت ای دوست بما میگذرد
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

سختم آید که بهر دیده ترا می‌نگرند
سعدیا غیرتت آید نه عجب سعد غیور

ایضاً

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار
چون نتواند کشید دست در آغوش یار

گر دگری را شکیب هست ز دیدار او
من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

آتش همست ای دو دیده (؟) دودم تا بسقف
چشمه چشمست ای خوب رویش تا کنار

گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم
ور تو ز ما بی‌نیاز ما بتو امیدوار

ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام
غمزده بر در بسوخت چون سگ اصحاب غار

این همه بار احتمال میکنم و میروم
اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار

[illegible] شب
[illegible] سیر دوران
[illegible] بی نیاز
[illegible]
تیغ جفا گر زنی ضرب تو [illegible]
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
[illegible] عشق [illegible]
سعدی اگر داغ عشق [illegible]
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

ایضاً

[illegible]
آن کیست [illegible]
ای دل [illegible] دوران بابل
[illegible] بستان

اینست بهشت اگر شنیدی
گر دیدن او جوان شود پیر

از عشق کمان ابروانش
افتاده خبر ندارد از تیر

ای سخت کمان سست پیمان
رفتی و چنین نرفت تقریر

کوته نظران بملامت از عشق
بی فایده میکنند تحریر

با جان مگر از جسد برآید
چیزی که فرو شدست با شیر

گر جان طلبد حبیب مشتاق
نه منع روا بود نه تأخیر

آنرا که مراد دوست باید
گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

ایضاً

پروانه نمی‌شکیبد از نور
ور قصد کند بسوزد از دور

هر کس متعلقی گرفتار
صاحب‌نظران بعشق مشهور

آن روز که روز حشر باشد
دیوان حساب و عرض مسطور

ما زنده بذکر دوست گردیم
دیگر حیوان بنفخهٔ صور

یا رب که تو در بهشت باشی
تا کس نکند نگاه در حور

ما مست شراب ناب عشقیم
نه تشنه سلسبیل و کافور

بیمست که از شرار اشتیاق
آتش بزند حجاب مستور

من دانم و دردمند بیدار
آهنگ شب دراز دیجور

[illegible]
[illegible] نیکی [illegible] بصور
[illegible]
[illegible] و ز دیده و دل [illegible]
از [illegible] کردن بکند [illegible]
سعدی چو مراد او نیابی
واجب بود احتمال زنبور

ایضاً

از هر چه باشد بگذشت [illegible]
ور تو نباشد که ندارد نظیر

جشم [illegible] بر من عیب کن [illegible]
[illegible]
یارب از سعدی چه آید تا تو [illegible]

ایضا

[illegible]

شربت شیرین نبود بی زجام | دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب | آن نفست از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان | وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود جان که با او زنده‌ام | گو بده ای دوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ | مرهم دل باشد از آن چعبه تیر
درد نهان با که گویم که نیست | با خبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی درو | کور زنند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب کمند | آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دلی شیفته دارد چو من | بس که بگوید سخن دلپذیر
ناله سعدی بچه دانی خوشست | بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ایضا

تا بدین غایت که از من نیاید هیچ کار | راستی گویم ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دست آویزم آن ساعت که ساعت در رسد | نیست الا آنکه بخشایش کند آمرزگار
بس ملامتها که خواهد بر جهان زمین | روز عرض از دست جور نفس نابرهیزگار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر | تا نگشتندی بدان رو پیش یاران شرمسار
باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت | پیش انعامش چه باشد عفو جرمی صد هزار
سعیها من میبرم هرگز نباشد سودمند | توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار

[illegible]
دست مجنون و دامن لیلی | روی محمود و خاک پای ایاز
هیچ بلبل نخواند در بستان | هیچ مطرب نخواند این آواز

بوسه بر کنار ساغر ده | پس بگردان شراب شهدآمیز
گل برآذار و باد نوروزی | زرفشانی کنند و عنبربیز
چند کردیم تا نیامد لاجرم | بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد | معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا | برگرفتی ز راه عشق گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد | نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند خانه زهد | مطربان میزنند راه حجاز
توبه را تلخ میکنند در حلق | یار شیرین دهان شورانگیز
سعدیا هر دمت که دست دهد | در سر زلف دلبران آویز
دشمنان از اجل خود بگذار | تا قیامت کنند و رستاخیز

ایضا

منقلب درون جامه ناز | چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق میداند | زان هم اول نمیکند آغاز
چند کردم که دل بکس ندهم | چون توان کرد با دو دیده باز
زینهار از بلای تیر نظر | که چو رفت از کمان نیاید باز
نگر از شوخی بذروان بود | که فرو دوختند دیده باز
محتسب در قفای رندانست | غافل از صوفیان شاهدباز

هر متاعی ز معدنی خیزد	شکر از مصر و سعدی از شیراز

ایضاً

ای بخلق از جهانیان ممتاز	چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازمست آنکه دارد این همه لطف	که تحمل کندش آن همه ناز
ای تو شبستن درخت بالایت	مرغ جان رمیده در پرواز
آن نه صاحب نظر بود که کند	از چنین روی دیده‌ای فراز
بجوزم گر ز دست تو نبید	بکنم گر خلاف تست نماز
گر بگریم چو شمع معذورم	کس نگوید در آتشم بگداز
من بگویم سخن در آتش عشق	تا نگفت آب دیده غماز
هر که دیدار دوست میطلبد	دوستی را حقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست	که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشقی باشی	گر بمیری بر آستان نیاز

ایضاً

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس	ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان	هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنگ از من بگو ای ساربان	تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس
شیرین بضاعت بگسل چندانکه بندی میکند	او باد پیزن همچنان در سر و میبر آید مگس

[illegible]

ایضاً

آنکه هلاک من همیخواهد و من سلامتش	هرچه کند بشاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرج است و بس	جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد	هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر	گو غم نیکوان مخور تا نخوری غرامتش
کاشکی در قیامتش بار دگر بدیدمی	کانچه گناه او بدی من بکشم غرامتش
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل	گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

ایضاً

خطا کردی بقول دشمنان گوش	که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی مهرآشوب بنمای	چو بنمودی دگر باره فروپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد	که من چون دیگ در دیرینه میزنم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکرش	مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می نیوشم	نهانم عشق میگوید که می نوش
مگر ساقی که تبعانم زند بیش	مگر مطرب که بر دوشم کنم گوش
مرا جامی بده و چنین مستان	مرا نقلی بده و چنین جرعه در نوش
نشستم تا برون آیی خرامان	تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمیگنجی بخوبی	مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

خردمندان نصیحت میکنندم بس
که سعدی چون دهل بسیار غوغا [illegible]
ولیکن با نکوکاران نشیند
و [illegible] گر نخواهد بر بودغا [illegible]

ایضاً

یاری بدست کن که بامید راحتش
واجب شود که [illegible]
[illegible]
ای باد صبح [illegible]
یاران چون [illegible]
روی که صبح [illegible]

هر گه که گویم این دل ریشم درست شد	بر روی ریش پاکند نمکی از ملاحتش
هر چه آن قبیح تر بکند یار دوست روی	داند که چشم دوست نبیند قباحتش
بیچاره که صورت رویت خیال بست	بی دیدنت خیال نبندد استراحتش
با چشم همچو آب تو خشم آمدم ولی	از چشمهای نرگس خندان وقاحتش
زنهار شاهد و لب خندان من چو غنچه	چون آدمی طمع نکند در سماحتش
سعدی که داد وصف همه نیکوان بداد	عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

ایضاً

چون برآید ماه رو از طلعت پیراهنش	چشم بد را گفتم الحمدی بخوان پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار	دست او در گردنم یا خون من در گردنش
گر چنین گویم مرا همرنگ رویش لاله است	از قفا باید بدر کردن زبان چون سوسنش
ماه و پروینش نیارم گفت سرو و آفتاب	لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
آستین از دست مسکینان گرفتم در کشید	چون توان اندر رفت جز دست دل در دامنش
من سبیل دشمنان کردم بقصدت عرض خویش	دشمن آنکس در جهانم که دارد دشمنش
گر تنم مویی شود از دست جور روزگار	بر من آسانتر بود کاسیبی موی بر تنش
تا چه رویست آنکه حیران مانده‌ام در وصف او	صبحی از مشرق همی تابد بکلی از روزنش
بعد ازین ای یار اگر تفصیل عشاق کنند	گر آنجا نام من بینی قلم بر سر کشش
لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد	ساقیا جامی بده وین خرقه از سر برکنش

ایضاً

[illegible]

دوش دل از غم دل که می‌نهفتم	باد سحری ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود	امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحیر آن حسنت	الا متعشقان خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست	از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی محالست	کین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد	یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو بهر چه داری	یاری بخر و بهیچ مفروش
گر پند دهد کسی ز عشقت	از من نبیوش و پند منیوش
سعدی همه روز پند مردم	میگوید و خود نمیکند گوش

ایضاً

گر یکی از عشق برآرد خروش	بر سر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی را بدر روز اشتیاق	دامن عفوش بکند تر بوش
بوی گل آورد نسیم صبا	بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند	خرقهٔ صوفی ببرد میفروش
ساقی اگر باده ازین خم دهد	باز نیابند حریفان بهوش
زهر بیاور که ز اخوان من	بانگ برآید بارادت که نوش
از تو بپرسند درازی شب	آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی	تا نفسی داری و نفسی بکوش
گر برود در پای عزیزان رود	بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان	ناله‌اش از خاک درآید که [illegible]
هر که خبر دارد از انفاس او	میشنود تا بقیامت خروش

ایضاً

کس نمی‌بیند [illegible]	کس نبیند که بخواهد که ببیند بازش

مطرب از پرده عشقت که خوش می‌نالد عشق
مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش

بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق
وآبگینه نتواند که بپوشد رازش

مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود
همچنان طبع فرامش نکند پروازش

تا چه کردیم دگر باره که بر من دل دوست
بسخن باز نمی‌باشد چشم از نازش

من دعاگویم اگر تو همه دشنام دهی
بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش

غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند
آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

خون سعدی کم از آنست که دست آلائی
تلخ آن قدر ندارد که بگیری بازش

ایضا

یکی را دست حسرت بر بناگوش
یکی را آنکه میخواهد در آغوش

نداند دوش دوش حریفان
که تنها مانده چون خفت از غم دوش

نکوگویان نصیحت میکنندم
زمن فریاد می‌آید که خاموش

زبانگ رود و آواز مردم
دگر جای نصیحت نیست در گوش

مرا گویند چشم از روی خوبان
درا گو برقعی بر خویشتن پوش

نشانی زان پری تا در خیالست
نیاید سر ازین دیوانه با هوش

نمی‌شاید گرفتن چشمهٔ چشم
که دریا در درون می‌آورد جوش

بیا تا هر چه هست از دست محبوب
بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش

برابر خاک راه دوست بگذار
برو گو دشمن اندر خون من کوش

[illegible] پای‌بست سعدی
[illegible] یاری از پیش

ایضا

هر که نازک بود تن یارش
گو دل نازنین نگه دارش

عاشق گل دروغ میگوید
که تحمل نمیکند خارش

[illegible]

[illegible] نصیحت [illegible]

[illegible]

کاج با دل هزار جان بودی
تا فدا کردمی بدیدارش

عاشق صادق از ملامت دوست
گر برنجد بدوست مشمارش

کس بآرام جان باز رسد
که نه اول بجان رسد کارش

خانه یار سنگدل اینست
هر که سر میزند بدیوارش

خونها کی محل آن دارد
که بود پیش دوست مقدارش

سعدیا گر بجان خطاب کند
ترک جان گیر و دل بدست آرش

ایضا

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

این توئی با من و غوغای رقیبان از پس
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد
مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
تخت سلطان و بس آنگاه سرای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهد مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

عاشقان را نتوان گفت که باز آی از عشق
کافر از نتوان گفت که برگرد از کیش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
خویشتن گو بدر حجره برآویز چو خیش

من خود از قید عدو باک ندارم لیکن
کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ بنیش

تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
بخور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ایضا

نگاه کردن پنهان [illegible] فاش
اگر خدای پرستی هوا پرست مباش

[illegible] تحقیق کن
[illegible] دوستان خدا [illegible]

بدین زمین که تو می‌بینی ملوک [illegible]
که ملک روی زمین پیش [illegible]

[illegible]

ز دیگ جور پشیمان چو دود بگریزند
نه دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش

دل از محبت دنیا و آخرت خالی
که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش

بنیک مردی در خرقه ای قبول
میان خلق برندی و لاابالی فاش

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
که از میان تهی بانگ میکند خشخاش

کمال نفس خردمند نیکبخت اینست
که سرگران نبود بر قلندر و اوباش

مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست
نظر بحسن معادست نی بحسن معاش

وگر ز مغز حقیقت بپوست خرسندی
تو نیز جامهٔ ازرق بپوش و سر بتراش

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش

وز آنچه فیض خداوند بر تو میبخشد
تو نیز در قدم بندگان حق می پاش

چو دور دور تو باشد [illegible]
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش

نه صورتیست مزخرف عبادت سعدی
چنانکه بر در گرمابه میکنند نقاش

که بر حقیقت مرصع بلعل و مروارید
فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

ایضا

ای دهبک چرا ننشینی بجای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد
با نفس خود کند بمراد و هوای خویش

از دست دیگران چه شکایت کند همی
سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش

دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند
گو گردن نمیزند الا جفای خویش

[illegible] برای قتل سلطان برخیزد
ابله بخنجری که زند بر پای خویش

[illegible] دو دیده هیچ نبیند باتفاق
بهتر ز دیده ای که نبیند خطای خویش

چاهست و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراهه میرود
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد
تا چاه دیگران نکند از برای خویش

گر گوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

ایضا

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
چون دست میدهد نفسی خوش [illegible] فراغ

کین سیل متفق بکند روزی این درخت
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

سبزه دمید و خشک شد و گل [illegible]
بلبل خموش [illegible] نوبت زاغ

بس [illegible] باغ که دوران [illegible]
[illegible] گل [illegible]

[illegible] که بود داغ [illegible]
خود وقت مرگ [illegible] داغ

بس روزگارها که برآید بکوه و دشت
بعد از من و شما [illegible] کلاغ

سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن
میراث بس تو آنکه [illegible]

ایضا

کرم [illegible] محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآور [illegible]

[illegible] کاری [illegible] نخواهی
[illegible] افکن دامن محمل

[illegible] که عاشق [illegible]
[illegible] محمل

[illegible] خلاف عقل و دین من
گرفته آستین [illegible] محمل

ملامتگوی عاشق را چه داند [illegible]
که حال غرقه در دریا چه داند خفته بر ساحل

[illegible] باید دو دست [illegible]
که قلم [illegible] قابل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جائی بخوابد که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل

[illegible]

ایضا

[illegible]

هر صفتی دلیل معرفتی هست
روی تو بر قدرت خدای دلایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
عهد تو منسوخ کرد ذکر اوایل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامع و قایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانعست و نه حایل
گر همه شهرم نگه کنند و ببینند
دست در آغوش یار کرده حمایل
دور بآخر رسید و عمر بپایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد
ره بتو دانم دگر نه هیچ وسایل
با همه گفتیم حکایة عشقت
این همه گفتیم و حل نگشت مسایل
سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضایل

ایضا

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن تقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
جایی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود انصاف من بده
چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول
گیرم نمیرود که نه در خاطری ولیک
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
نفسی تزول عاقبة الامر فی الهوی
یا منیتی و ذکرک فی القلب لا یزول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول
ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست
یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

[illegible] ... [illegible]
سعدی چو پای [illegible]
عیار دوست [illegible]

ایضا

[illegible] ... [illegible]
بخدا اگر [illegible]
[illegible] طبیب [illegible]
عمر با جوانان [illegible]
[illegible] ... [illegible]

بر این سر زرشتم که بجان رسید پیکان
بگذار تا به بینم که همی زند تیرم
نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم
بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگویی که بحسن بی نظیرم
تو بخواب خوش چه دانی که شعیف و کامرانی
که نه من غنوده‌ام دوش و نه مرغ از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را
نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت
که خوشست عیش یاران و روایح عبیرم
نه تو گفته که سعدی نبرد ز دست من جان
نه بجان تو نگارا چو توام کشی نمیرم

ایضا

چو بلبل سحری برگذشت نوبت بام
زنو بخانه تنهایی اندرم با[illegible]
نگاه میکنم از پیش رایة خورشید
که میرود بافق بر رخم سیاه ظلام
بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه
برهنه باز نشیند یکی سفید اندام
دلم بمهر گرفتار و جان بشوق گرو
درآمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفست
که بوی عنبر و گل در نمیدهد بمشام
وگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم
که هر شبی را روزیست مقدر انجام
بآفتاب بگفتم حکایة شب تار
بروز عید ننالیدم از جفای صیام
تمام فهم نکردم ز ارغوان و گلست
در آستینش یا دیبت و ساعد گلفام
در آبگینه اشارت اگر قیاس کنی
ندانی آب کدامست و آبگینه کدام

بیار ساقی دریای غم [illegible]
که در دست [illegible]
من آن نیم که حلال از حرام [illegible]
شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی
که طوطیان چو سعدی درآوری بکلام
[illegible] این نظم چون [illegible]
[illegible]

ایضا

عمر [illegible] دوست [illegible]
[illegible]

بوستان خانهٔ عیش است و چمن کاخ نشاط | تا مهیا نشود عیش مهنا نرویم
دیگران با همه کس دست در آغوش کنند | ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز | ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری ز در خویش برانی ما را | با امیدت بنشینیم و بدر تا نرویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند | بشکایت بدر خانهٔ اعدا نرویم
پای تو بر سر و بر دیده ما نه چو بساط | که اگر نقش بساطش برود ما نرویم
بدرشتی و جفا روی نگردان از ما | که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آن نیست | که چو مجنون بنکوهند بسودا نرویم

ایضاً

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم | بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفته رویی نشوم یا مویی | مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
هیچ شک نیست که این واقعه طاق افتد | گر بگویند که من با غم رویت جفتم
رنگ دیدم غم دل با همگان میگوید | فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش ازانم که بدیوانگی انجامد کار | معرفت پند همیداد نمی پذرفتم
هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز | گر بدانند که از وی بچه پهلو خفتم
آتشی بر سرم از داغ جدایی میرفت | وابل از دیده بباید زمین میسفتم
عجب آنست که با زحمت چندین خاری | بوی صبحی بشنیدیم و چو گل بشکفتم

شب از این ها طرف کن [illegible] | [illegible]
با تو در روا داختم [illegible] | [illegible]
سعدی آن [illegible] | آنچه در وسع خود انداز [illegible]

ایضاً

چو تو آمدی ای [illegible] | [illegible] پیش بنشینم
چو تو ایستاده باشی [illegible] | [illegible]
تو اگر بدین لطیفی [illegible] | [illegible]
سخن [illegible] | [illegible]
چو شنیده ام [illegible] | [illegible]

بامید آنکه جایی قدمی نهاده باشی | همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید | بتر از هزاردستان بکشد فراق جفتم
نشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی | نه چو سنگ آستانت که باب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد | بخیالت ای ستمگر عجب ار بخواب رفتم
ز هزار خون سعدی بحلند بندگانت | تو بگو که تا بریزند و بگو که من بگفتم

تا که دیده از روی تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | تو بجان من [illegible]
[illegible] | راه عشق تو [illegible]

ایضاً

ز دستم برنخیزد که یکدم بی تو بنشینم | بجز رویت نمیخواهم که روی دیگری بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم | که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم | اگر طعنه‌ست بر عقلم وگر رخنه‌ست در دینم
اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم | که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد | که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
گر از هستی او دردم ای تقاضای تربیت خوردم | کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم
دلی چون شمع میباید که بر جانم ببخشاید | که جز وی کس نمی‌بینم که میسوزد ببالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی آید | روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه | مترس ای باغبان از من که گل می‌بینم نمی‌چینم

ایضاً

گرد رخسار چو ماهت صنما می‌گردم | بحقیقت اثر صنع خدا می‌نگرم

تویی برابر من یا خیال در نظرم
که من بطالع خود در گمان این ظفرم

تو همچنانکه شکر در کنار و من چو عود
کرم چو عود در آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآید هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

دریغ بوی گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

ایضا

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم

آن بیوفای سرکش ناپایدار عهد
گو سر قبول کن که بپایش درافکنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست
هم چاره آنکه گوش نصیحت بیاکنم

آورده‌اند صحبت خوبان که چو گدا
بر من نه نیم جو که بسوزند خرمنم

من مرغ زیرکم که بدامش چو افتاد
در قید او که یاد نیاید نشیمنم

ایضا

مرا تا نقره باشد می‌فشانم
ترا تا بوسه باشد می‌ستانم

وگر فردا بزندان می‌برندم
من امشب حالیا در بوستانم

بگویم تا بداند دشمن و دوست
که من مستی و مستوری ندانم

جهان بگذار تا بر من سرآید
که کام دل تو بودی از جهانم

چه دامنهای گل باشد درین باغ
اگر چیزی نگوید باغبانم

نمیدانستم از بخت همایون
که سیمرغی بود در آشیانم

تو عشق آموختی در شهر ما را
بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم

سخنها دارم از دست تو در دل
ولیکن در حضورت بی‌زبانم

مگو سعدی مراد خویش برداشت
که گر تو سنگدل من مهربانم

اگر تو سرو سیمین تن برانی
که از پیشم برانی من برآنم

که تا باشم خیالت می‌پرستم
وگر رفتم سلامت می‌رسانم

ایضا

من با تو نه مرد پنجه بودم
افکندم ار مردی نمودم

دیدم دل خاص و عام بردی
من نیز دلاوری نمودم

در حلقه کارزارم انداخت
آن نیزه که حلقه میربودم

انگشت نمای خلق گشتم
وانگشت بهیچ بر نسودم

ایضا

آنکس که ازو صبر محالست و سکونم — بگذشت و بانگشت فرو برد بخونم
پرسید که چونی ز غم و جور زمانه — گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم
زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد — از دست زبانها متحمل چو ستونم
مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس — جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
هیهات که شرح غم عشق تو نویسم — کاتش بقلم درفتد از سوز درونم
آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار — گو تا بنویسند گواهی بجنونم
شمشیر برآور که مراد دل سعدیست — ور سر بنهم در قدمت عاشق دونم

ایضا

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام — تفاوتی نکند گر دعاست ور دشنام
حریف دست کی از خویشتن خبر دارد — شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شدی یا ملامتیم گویی — اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد برگردم — بآستین نرود مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را — برنج روز بدیوانگی برآرد نام
مرا که با تو ام از هر که هست باکی نیست — حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز نخفتم که دوستان گویند — بسهر رفت عنا اللیل کیف تنام
تو در کمند من آیی من این طمع نکنم — که می نیاید تا ز حسن وصف او بام
حذر در کی وزی بسوزد این اوراق — که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

ایضا

ما در خلوت بروی خلق ببستیم — از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
هر چه نه پیوند یار بود بریدیم — وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند — شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه گدازد — ملک پری پیکری شدیم و برستیم
شکر نعمت [illegible] — [illegible] بستیم
دعوی [illegible] دولت [illegible] طریق [illegible]
ور همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم — در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای — تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگهداشتیم تا نرود دل — با همه عیاری از کمند نجستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند — عهد وفا هم بدان طریق که بستیم

ایضا

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم — خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار — سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم
بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم — گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود — درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق بکن — هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید ز ما — که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار — بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد — گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل تو میدارم و اندیشهٔ هجر — دگر از هر دو جهانم نه امیدست و نه بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست — عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم — پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ایضا

بتو مشغول و با تو همراهم — ور تو بخشایشی نمی‌خواهم
[illegible] بیگانگان چنین دانند — [illegible] آشنای درگاهم
[illegible] ای [illegible] — [illegible] نیامدی بر دست [illegible]
[illegible] از خود [illegible] — [illegible]
عمر در جور و رای [illegible] — از تو خواهند [illegible]
بلبل بوستان [illegible] — چون [illegible]

میزنندم که ترک عشق بگوی / میزنندم که بیدق شاهم
ور بصد پاره ام کنی زین ننگ / برنگردم که صبغة اللهم
سعدیا در قضای دوست بمیر / حکمتم میبرد باکراهم
میل ازین جانب اختیاری نیست / کهربا را بگو که من کاهم

ایضاً

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم / کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی / که چون همیگذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم شد / که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی / که بی وجود شریفت جهان نمیبینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به / شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر ببری / وگر جفا بمن آید هزار چندینم
نه آدمم که بنالم بکوفتن از یار / چو دیگ بر سر آتش نشان که ننشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان / بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا بگل ثنا گویم / چو لاله لال بگردی زبان تحسینم
مرا پلنگ بسرپنجه شکار بکشت / تو میکشی بسرپنجهٔ نگارینم
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی / چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم

ایضاً

ایضاً

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم
چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
[illegible]
نه توان زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مجال ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی‌نشینم نظری کند برحمت
نه اگر همی‌گریزم دگری پناه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

تن من فدای جانت سر بنده و آستانت / چه مرا به از گدایی چو تو پادشاه دارم
چو ترا بدین نکویی بدهم صلاح باشد / نه مروتست اگر من نظری تباه دارم
چه شبست یارب امشب که ستاره‌ای برآمد / که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
مکنید دردمندان گله از شب سیاهی / که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
که نه روی خوب دیدن گنهیست پیش سعدی / تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

ایضاً

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم / همی برابر آید خیال روی تو هر دم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت / که آب دیده سرخم بگفت و گونهٔ زردم
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم / گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه / که من حکایت دیدار دوست در ننوردم
از آنکه گم نصیحت همیکنند بصبوری / بهرزه باد هوا میزند بر آتش سردم
بچشمهای تو سوگند تا ز چشم برفتی / نظر بچشم ارادت بهیچ دوست نکردم
نه روز میشمردم انتظار وصالت / که روز هجر ترا خود درون روز شمردم
چو دشمنی که نکردی جفا نکوی تو باشد / بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم
من از کمند تو اول چو وحش میبرمیدم / کنون که انس گرفتم بتیغ باز نگردم
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد / گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

ایضاً

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز در کنار من امشب
که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم
که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم که درد جراحت
تنی درست ملامت کند که من بخروشم

براه بادیه مردن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

مکن نصیحت سعدی که گوش فهم ندارد
چه سود مجلس واعظ چو پند می‌ننیوشم

ایضاً

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صدباره میگوید که چشم از فتنه بربندم
دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

بدریایی درافتادم که پایانش نمیدانم
کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراقم سخت می‌آید ولیکن صبر میباید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

نپرسیم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی
شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند
بگوشش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می‌آید بمعنی در گلستانم

ایضاً

از دست [illegible] دامن من
[illegible] دامن من
پیش [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
بمجموع [illegible] و من
[illegible]
چون [illegible]
بوصل [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]

ایضاً

یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

دستی ز غمت بر دل پایی ز غمت در گل
با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم

در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
وز ذوق تو مدهوشم در عشق تو حیرانم

در خفیه همی‌نالم وین طرفه که در عالم
عشاق نمی‌خسبند از ناله پنهانم

بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد
تو گرمتری ز آتش من سوخته‌تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

ایضاً

ای مرهم ریش و مونس جانم
چندین بمفارقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروح
جمعیت خاطر پریشانم

گویند بدار دست از دامن
او دست ندارد از گریبانم

هر کس که مرا بباغ میخواند
بی روی تو پسرد بزندانم

این طرفه که ره همی‌برم بهشت
وز پیش تو ره بدر نمیدانم

یک روز ببند کی قبولم کن
روز دگرم ببین که سلطانم

ای گلبن بوستان روحانی
مشغول بکردی از گلستانم

زان روز که سرو قامتت دیدم
از یاد برفت سرو بستانم

آن در دو رسته در حدیث آید
از دیده بیوفتاد مرجانم

گویند صبور باش ازو سعدی
بارت بکشم که صبر نتوانم

ایضاً

از دو دیده براه و دو گوش بر پیغامم
تو فارغی و بافسوس میرود ایامم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ملامتم نکند هر که معرفت دارد / که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم / نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار بربندد / بعشق در سخن آیند ذره های عظام
بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت / گر این سخن برود در جهان نماند خام

ایضا

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام / خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام
قیام خواستمت کرد عقل میگوید / مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کساد شکر بایدت دهن بگشا / ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم / تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست / که دیگران همه نقشند بر در حمام
تنگ مپوش که اندامهای سیمینت / درون جامه بدیدست چون گلاب از جام
ز اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست / درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
سماع اهل دل آواز ناله سعدیست / چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام
درین سماع همه ساقیان شاهد روی / بدین شراب همه صوفیان دردآشام

ایضا

نه از چینم حکایت کن نه از روم / که من دل با یکی دارم درین بوم
هر آن ساعت که با یاد من آید / فراموشم کند موجود و معدوم
ز دنیا بخش من غمخوردن آمد / ز [illegible] مقسوم
[illegible] کوتاه / رطب شیرین [illegible] محروم
زلال اندر میان [illegible] / [illegible] معصوم
[illegible] / [illegible] منظوم
[illegible] / [illegible]

همه عالم گر این صورت ببینند / ندانند تن درست احوال محموم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی / عبادت لازمست و بنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان ازین کار / مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می نیارد / چرا باید که پیشانی کند موم

ایضا

شمع نخواهد نشست باز نشین ای غلام / روی تو دیدن بصبح روی تو بینم بشام
مطرب یاران بخفت ساقی مستان بخفت / شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح بشارت دهد / دزد در ایوان بخفت بانک خروسان حرام
با تو بپرداختیم خانه دل هر چه هست / هر چه پسند شماست بر همه عالم
خواهیم آزاد کن خواه قویتر ببند / مثل تو آزاد را کس نگریزد ز دام
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست / سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اولم اندیشه بود تا نشوم نام زشت / فارغم اکنون ز ننگ چون بشکستند جام
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد / مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

ایضا

جانا هزار آفرین بر جانت از سر تا قدم / صانع خدایی کین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید در سرو روان دیگر ندیدم در جهان / وصفت نگنجد در بیان نامت نباید در قلم
گفتم که طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر / می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چندانکه [illegible] امید میدارم وفا / ابروت میگوید که لا [illegible]
[illegible] / چندانکه خواهی [illegible]
چون دل [illegible] / با ما تو [illegible]
خارست [illegible] / [illegible]
[illegible] / سعدی بنالیدی [illegible]

ایضا

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم / همچو پروانه که درسوزم و در پروازم

گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی / ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند / یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش / تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

گر تو آن جور پسندی که بشمشیر زنی / از من آن جرم نیاید که خلاف آغازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم / سر نه چیزیست که در پای عزیزت بازم

من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست / بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم به طبیب / که همه شب در چشمست بفکرت بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی / درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

ایضا

گر من ز محبتت بمیرم / دامن بقیامتت بگیرم

از دنیی و آخرت گزیرست / وز صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان / درمان دگری نمی‌پذیرم

دامن بگذارمت من از دست / تا کام دل از تو بر نگیرم

آنکس که بجز تو کس ندارد / در هر دو جهان من آن فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی / من توبه نمی‌کنم که پیرم

یکروز کمان ابروانش / میبوسم و گو بزن بتیرم

ای باد بهار عنبرین بوی / در پای لطافت تو میرم

در پای لطافت بجای [illegible] / چون سبب عذری [illegible] میرم

گر من ز فغان از [illegible] / در دوا بمیرم و [illegible]

ای مدعی [illegible] / بیهوده مگو نصیحت سعدی

[illegible] از حیرم

ایضا

گو خلق بدانند که من عاشق مستم / دروازه [illegible]

گر دشمن ایذا کند و دوست ملامت / من فارغم از هر چه بگویند که مستم

ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود / از بند تو برخاستم و خوش بنشستم

از روی نگارین تو بیزارم اگر من / تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم

زین پیش برآمیختمی با همه مردم / تا یار بدیدم در اغیار ببستم

ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می / از بوی خوش و قد دلارای تو مستم

شبها گذرد بر من اندیشه وصلت / تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم

حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب / دشنام بمن ده که درودت بفرستم

دیرست که سعدی بدل از عشق تو میگفت / در بند تو افتادم و از جمله برستم

بند همه غمهای جهان بر دل من بود / آن بت عجب باشد اگر من برستم

ایضا

دو هفته میگذرد کان دو هفته ماه ندیدم / بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم / خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی / بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم

مرا به هیچ بدادی خلاف شرط مودت / هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم

بخاک پای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم / ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم

قسم بروی تو دانم گران بیاید گفتی / که روی کس بندیدم که روی در نکشیدم

ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم / مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان خلق نه روی که چون [illegible] از آن / [illegible]

زبی خجالت مردم [illegible] / شکر خوشست [illegible]

من این معامله دانم [illegible] / [illegible] که دعوی [illegible]

که هیچ در همه عالم [illegible] / زبان [illegible] سعدی

[illegible] من ده که من [illegible]

ایضا

طراز نو [illegible] / نگوید که من [illegible]

آرزو میکندم در همه عالم سعدی / که نباشند رقیبان حسود انبازم

درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت / ورنه از دل نرسیدی بدهان آوازم

چون کبوتر بگرفتیم بدامان سر زلف / دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم

بسر انگشت بخواهی دل مسکینان برد / دست واپوش که من پنجه نمی اندازم

مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند / که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم

کس ننالید درین عهد چو من در غم دوست / که بآفاق نفس میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی / گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

ایضا

از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گویی کزین جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست / صاحب خبر بیاید و من بیخبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم

دستم نداد قوت رفتن بپیش یار / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتارش بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم

بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان / مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

او را خود التفات نبودی بصید من / من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

[illegible]

ایضا

[illegible]

من غلام توام از روی حقیقت لیکن / با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست / تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

دایما عادت من گوشه نشینی بودی / تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل / نروم باز اگر اینبار که رفتم جستم

ایضا

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم / شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم

دامن همه برفکن پیش دو دست کوته بین / کین همه لطف میکند دوست برغم دشمنم

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم / پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم

گر بزنی بخنجرم گر پی او دگر مرو / نعره شوق میزنم تا بقیامت از تنم

این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن / سخت سیه دلی بود آنکه ز دوست برکنم

گر همه عمر بشکنم عهد تو پیش درست شد / کین همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم

شهری اگر بقصد من جمع شوند و متفق / با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم

چند فشانی آستین بر من و روزگار من / دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم

گر برود من روی ور ندهی تو جا کسی / من بخلاف رای تو گر نفسی برزنم

این همه پیش میجوز سعدی و پیش میرود / خون بود درین میان گر تو تویی و من منم

ایضا

من بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم / حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری / که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم / که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم / مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم

[illegible]

گر چه داند که بوصلت نرسد باز نگردد
تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم

مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان
چون نباشند چو من عاشق دیدار تو باشم

نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

گر خداوند تعالی بگناهی بگیرد
گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم

سعدی آن به که نباشد اگرش تو نپسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

ایضا

من چون تو بدلبری ندیدم
گلبرگ بدین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق
ممکن نبود پری ندیدم

وین بوالعجبی و چشم بندی
در صنعت سامری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را
امکان برابری ندیدم

مه را که خرد که من بکرانت
مه دیدم و مشتری ندیدم

لعلی چو لب شکرفشانت
در حلقهٔ جوهری ندیدم

چون در دو رستهٔ دهانت
نظم سخن دری ندیدم

وین پرده راز پارسایان
چندانکه تو میدری ندیدم

دیدم همه دلبران آفاق
چون تو بدلاوری ندیدم

جوری که تو میکنی در اسلام
در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
پیری و قلندری ندیدم

ایضا

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوقست در جدایی و جورست در نظر
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم

روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست
باز آ که روی در قدمانت بگستریم

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار
دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما با توایم و با تو نه‌ایم این چه حالتست
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم

نه بوی مهر می‌شنویم از تو ای عجب
نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس
آن میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقهٔ کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

ایضا

المنة لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بمقصود رسیدیم

در رفتن و باز آمدن آیت مقصود
بس فاتحه خواندیم و باخلاص رسیدیم

چون ماه شب چارده از شرق برآید
آن روی که چون ماه نوش مطلبیدیم

دست فلک آن زور جهان آتش [illegible]
در خرمن ما زد که جو گندم طلبیدیم

شکر شکر عاقبت از کام حلاوت
امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم

در سایهٔ ایوان سلامت بنشستیم
تا کوه و بیابان مشقت ببریدیم

وقتست بدندان لب مقصود گزیدن
کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

المنة لله که هوای خوش نوروز
باز آمد و از جور زمستان برهیدیم

دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت
همچون دهلش پوست بکوبان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

ایضا

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم

بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق
دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم

دار الشفای توبه نبستست در هنوز
تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم

دار الفنا کرای مرمت نمی‌کند
بشتاب تا عمارت دار البقا کنیم

روی از خدای در همه [illegible]
آن به بود که از همه رو در خدا کنیم

[illegible] نفس هوای دل
[illegible] عبادت از دل یکتا دو تا کنیم

افسوس بر وجود دل بردم بدست دیو | تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چون برترین مقام ملک دون همت ماست | چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
بستن قبا بخدمت سالار شهرها | امیدوار عفو کنند در عبا کنیم
سعدی توانگران تجارت روند و ما | درویش وار بر در منعم دعا کنیم
یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت | در خورد تست و در خور ما انچه ما کنیم

ایضا

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم | دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود | آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان چون نشنید | روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم
گفته بودیم بخوبان که نباید نگریست | دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم | ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
گو همه شهر بیایید و ببینید که ما | پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما | گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

ایضا

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم | سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
گر بطوفان میسپارد یا بساحل میبرد | دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
محتسب گو فاسقان را نهی منکر میکند | گو بیا کز روی نامحرم نقاب افکنده‌ایم

[illegible] افکنده‌ایم
[illegible] افکنده‌ایم
[illegible] افکنده‌ایم
مجلس [illegible] افکنده‌ایم
سعدیا [illegible] افکنده‌ایم
[illegible]

ایضا

[illegible]

ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم | در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم
قلب رو اندود نستانند در بازار حشر | خالصی باید که از آتش برون آید سلیم
عیبت از بیگانه پوشیده است و میبیند بصیر | جرمت از همسایه پنهانست و میداند علیم
نفس پروردن خلاف رای دانشمند بود | طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد | کای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد | همچنان امید میدارم برحمن الرحیم
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین فضل کرد | هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست | وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

ایضا

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان | چندین دل صاحب نظرش دست بدامان
ردست که چون شمع سراپای وجودش | میسوزد و آتش نرسیدست بدامان
چون میرود از چشم اسیران کمندش | یکروز بپرسند کیانند و کدامان
گو خلق بدانید که من عاشق مستم | در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر | محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
دل میطپد اندر بر سعدی چو کبوتر | زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان
یا صاح متی یرجع نومی و قراری | انی و علی العاشق هذا الحدثان

ایضا

[illegible]

بتازیانه گرفتم که بیدلی بزنی
کجا تواند رفتن کمند در گردن

کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که احتمال ندارد بآتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مذهب حیوانیست همچنین مردن

ایضا

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان
دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد
بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان

سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد
ز معربدان و مستان و معاشران و رندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان

اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن
که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که قیامتست چندین سخن از دهان خندان

نظری مباح کردند و بشر چون مغفل
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

اگر این شکر ببینند محدثان هشیار
همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند و سعدی
که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

ایضا

سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان
صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا نشان

گر همه خلق را چو من پای دلست میکشی
روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان

طایفه سماع را عیب کنند و عشق را
بیخبرست عاقل از لذت عشق بیهشان

دوش بکنج خلوتی بوده و مجمع [illegible]
از مژه پای دوش تا روز ستاره فشان

سوختگان عشق را [illegible] و صف بود
داغ نهاده [illegible]

نقص جانان [illegible]
دیده زیر پای دوست [illegible] فشان

تیغ بکشید [illegible]
کوش بجانم [illegible]

من [illegible] توبه [illegible]
موی بعنبر [illegible]

بوی بهشت میدهد باغ [illegible]
آب حیات میرود از دهن [illegible]

الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهرآشوب روزی حال ما پرسد
بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست بیداران

گرت روزی گذر باشد بکو با جانب ما کن
نپندارم که بد باشد خرابی یک [illegible]

کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

ایضا

خلاف دوستی کردی بترک دوستان گفتن
نبایستی نمود آن روی و دیگر بار بنهفتن

گدایی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن

نزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم
لبم با هم نمی‌آید چو غنچه گاه بشکفتن

ز دستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن

که میگوید ببالای تو ماند سرو در بستان
بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن

خیانت دوست میدارم که وصلم دل نمیخواهد
کمال دوستی باشد مراد از دوست بگرفتن

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهادست و کوه بیستون کندن

نصیحت گو که آسانست سرگردان عاشق را
ولیکن با که میگویی که نتواند بدر رفتن

شکایت پیش ازین کو بر دیگران [illegible]
ز دست خواب میکردم کنون از دست ناخفتن

گرت شمشیر برگیرد نه عالی همتی سعدی
تو گر نیشی بیازاری نخواهی انگبین رفتن

ایضا

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

بدو [illegible] که در وی [illegible]
[illegible] و تیمار [illegible]

دریغ باشد [illegible]
[illegible]

اگر [illegible] بیاوردن
جو [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] امید [illegible]
[illegible]

فراق [illegible]
نظر [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
بجوز [illegible]

میشنوم که سعدیا دگر دلی او مرو | چون نروم که بیخودم شوق همیکشید عنان

ایضاً

بهشت آن یا رخ یا سیب سیمین | لبست آن یا شکر یا جان شیرین
تنی دارم که چون ابروانش | حکایت میکند بتخانه چین
از آن ساعت که دیدم گوشوارش | ز چشمانم نیفتاد دست پروین
مرا آن وقتی که دیدارش ببینم | جهانم تیره باشد بر جهانبین
بخوبی آرزو میبندم و لیکن | سرم بی دوست چون باشد ببالین
از آب و گل چنین صورت که دیدست | تعالی خالق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد بخندان | جفا بر عاشقان آید بخندین
من از مهری که دارم بر نگردم | ترا گر خاطر مهرست و گر کین
بدست دشمنان بر گشته بودم | ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
بکش تا عیب گیرانم بگویند | نمی آید ملخ در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدست | مباد آن روز کو برگردد از دین

ایضاً

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران | کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد | داند که تلخ باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم | تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت | گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد | از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
چندانکه بر شمردم از ماجرای عشقت | اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل | بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

ایضاً

[illegible] کاران
[illegible] باران

بر عقل من بخندی گر در غمت بگریم | وین کارهای مشکل افتد بکار دانان
دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد | می باید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن بپای برگیر ای خوبروی خوشخوی | تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
من ترک مهربانان خود می نشناسم | بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
روشن روان عاشق از تیره شب ننالد | داند که روز گردد روزی شب شبانان
با دیگری که من دست از دامنت ندارم | شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو بر نگیرم ور میکشی بتیرم | مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند | این دست شوق بر سر وان آستین فشانان
شاید که آستینش بر سر زند سعدی | تا چون مگس نگردد گرد شکر دهانان

ایضاً

برخیز که میرود زمستان | بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه | منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار | زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز | در باغچه میکند گلافشان
خاموشی بلبلان مشتاق | در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند | در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز | و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست و دستار | بس خانه که سوختست و دکان
ما را سر دوست در کنارست | آنکه سر دشمنان بسندان
چشمی که بدوست برکند دوست | بر هم نزند بتیر باران
سعدی چو بمیوه می‌رسد دست | سهلست جفای بوستانبان

ایضاً

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن
[illegible]

دیدن کوی سعادت و دولت [illegible] بمیدان
تا آنکه [illegible] بازند
[illegible] که بعاقبت [illegible] جوان
در چشم [illegible] دلبر افتاد
[illegible] دست [illegible] جانان
[illegible] ازو [illegible]
[illegible] امیدواران
[illegible]
بل [illegible] ستان
[illegible] سعدی
[illegible] بستان

واجب بود که بر سخت آفرین گویند | لیکن سخن حلال نباشد تو در سخن
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده | بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن
هرگز شنیده‌ای ز تن سرو بوی مشک | یا گوش کرده‌ای ز دهان قمر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند | من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق | من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی | در گوش آن نگار بگو این قدر سخن
وصفی چنانکه لایق حسنت نمیرود | رویی چنین چه روی توان گفت تر سخن
کرم که حال غرقه ندانند دوستان | آخر درین سفینه ببینید تر سخن
در میچکد ز منطق سعدی بجای شعر | گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

ایضا

ای کودک خوبروی حیران | در وصف شمایلت سخن‌دان
صبر از همه چیز و هر که عالم | کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی | ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار | وامید نمیرسد بپایان
هرگز نشنیده‌ام که گردد | سروانچه تو میسکی بچوگان
باور که کند که آدمی را | خورشید برارد از گریبان
بیمار فراق به نگردد | تا بو نکند بآن زنخدان

پروانه نکشت خویشتن را | بر شمع چه لازمست تاوان

ایضا

سهل باشد ترک جان گفتن | ترک جانان نمیتوان گفتن
هر چه زان تلخ‌تر نخواهد بود | شکر نیست از آن زبان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت | سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان وهم در تو حیرانست | که نمیداند نشان گفتن
دفتری در تو وضع میکردم | متردد شدم در آن گفتن
که تو شیرین‌تری از آن شیرین | که نشاید بداستان گفتن
بلبلان نیک زهره دارند | با گل از دست باغبان گفتن
من نمی‌یارم از جفای رقیب | گله با یار مهربان گفتن
وانکه با یار میرود بنشست | نتواند بساربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست | حیف باشد بر جهان گفتن
این حکایت که میکند سعدی | بس نخواهند در جهان گفتن

ایضا

آخر نگهی بسوی ما کن | دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف عهد کردی | آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز | یکروز تو نیز یاد ما کن

این قاعدهٔ خلاف بگذار
وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای در بند
بنشین و قبای بسته وا کن
ای آنکه هلاک [illegible] پسندی
روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است
تن در ده و چاره رضا کن
[illegible]
[illegible] دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست | زیبا همه روز گو جفا کن

ایضا

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او | بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا | غالیه ساز از آن طره مشکبوی او
هر کس ازو بقدر خویش آرزویی همی کند | همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او
من بکنم ادا درم او بمراد خویشتن | گر زود طبع من برود من بخوی او
دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع | دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او
دامن او بدست من روز قیامت اوفتد | عمر بنقد میرود در سر گفت و گوی او
سعدی اگر برایدت پای بسنگ در زدن | روز نخست گفتمت سر بنهی بکوی او

ایضا

پنجه با ساعد سیمین چو نمیدانی زد | با توانایی مهر بد نکنی بازی به
چون دلش مهر شد چاره نماند | اگر او با تو نسازد تو باو سازی به
خرغم یار مخور تا غم کارت بخورد | تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سر صبر تحمل نکند تیر فراق | با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم | گر همه مایه زیان میکند انبازی به
بنده را از خط فرمان خداوند امور | سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بنهم | اینچنین یار وفادار که بنوازی به

هیچ شک نیست که تیر اجل ای یار عزیز
من ازین پای در آیم تو بیا آوازی به
بلبل استان دگر امروز در بستان بهار
مطرب از بیت سحر از بلبل یک دستان
سعدی از نالد بر مطرب شیرازی به
سخن از سعدی شیرازی به

ایضا

ای که بر جفا کرده و پیوند بریده
این همه دور و وفاداری که من کردم
در کوی تو عمر دراز
من درین آلوده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند | افسانه مجنون بلیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام | از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردیم | چون طفل دوان از پی گنجشک پریده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی | الا بکمان مهره ابروی خمیده
میلت بچه ماند بخرامیدن طاوس | غمزه‌ت بنگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر می‌نهم از خطه شیراز | ره نیست تو پیرامن دل حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد | رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده
روی تو مبیناد دگر دیده سعدی | گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

ایضا

آستین بر روی نقشی در میان افکنده | خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهند | پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده
اینچنین رویت نمی‌باید که با بیچارگان | در میان آری حدیثی در میان افکنده
هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی بر کشد | وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده
این دو نیم میکشد کافکنده اوصاف خویش | در زبان عام و خاص از زبان افکنده
حاکمی بر زیر دستان هر چه فرمایی رواست | پنجه زور آزما با ناتوان افکنده
چون صدف امید میدارم که لولویی شود | قطره کز بحر لطفم در دهان افکنده
سر بخدمت مینهادم چون بدیدم نیک و بد | چون سر سعدی بدیدم آستان افکنده

ایضا

چو دعا گویمت ای سایه میمون خدای
یارب این سایه بپی بر سر اسلام بپای
خلف دوده شاهی فلک امجد
ملک آسوده زحمت ملک کشور آرای
سایه لطف خداوند بر خلق
شاه گردون کش دشمن کش گیتی آرای
ورنه پرورده عصمت بعبادت مشغول
پادشاهان متوقف بدر ... رای
جود بیار و وجود از نظر خلق نهان
نام در عالم و خود در کنف خدای

آفتاب این همه شمع از پی و مشغول درش / دست بر سینه زنندش که تو پروانه درای
مطلع ماه سعادت فلک اختر سعد / بحر در دانه شاهی صدف گوهر زای
ای حسود ار نشوی خاک در حضرت او / دیگرت باد بدستست برو می‌پیمای
هر که خواهد که درین مملکت انگشت خلاف / بر خطایی بنهد گو برو انگشت بخای
جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت / گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده بجز منت نتوانست رسید / قلم از شوق و ارادت بسر آمد نه بپای
جاودان قصر معالیت که مرغ خیال / نتواند که برو سایه کند غیر همای
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر / بدسگالان ترا حجل عقوبت بر پای
حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد / علم دین محمد بمحمد برپای

گر ماه من [illegible] برقع ز رخ براندازد / [illegible]
در دست نفسی چو ببینندم [illegible] / [illegible]
روزی که [illegible] بدین سعدی [illegible] / [illegible]
تا در [illegible] / [illegible]
من [illegible] / [illegible]
در [illegible] / [illegible]

ایضاً

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی / حق را بروزگار تو با ما عنایتی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ایضاً

کس در نیامدست بدین خوبی از دری / دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی بپوشی فرو شود / گویند دو آفتاب نباشد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست / زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه / امروز آرزوی تو در داد ساغری
یا خود بروی خوب تو کس نیست در جهان / یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامت گل بادام روی و چشم / نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب / پرتو دهد چنانکه در شب اختری

معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست / با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه بی تو غایت امکان صبر بود / کردیم و عشق را نه بدیدست غایتی
زیرا که عشق و عقل بیکجای نشنوند / غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زان پای روزگار بجز بی تمیز بی / چون من میان لشکر منصور آیتی
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی / شاید که بنده را بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد / معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
درمانده ام که از تو شکایت کجا برم / هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
من در پناه عفو تو خواهم گریختن / فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق / این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ایضاً

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی / که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم آنچنان بجنبد که بوسم در نگنجد / که جواب تلخ گویی تو بدین شکر دهانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو / که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم که برنج [illegible] / تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم / عجبست گر نسوزم چو بر آتشم نشانی
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان / همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث تو نگفتم / همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
اگرت بهر که دنیا بدهند حیف باشد / وگرت بهر چه عالم بخرند رایگانی
تو نظیر من ببینی و بدیل من بیابی / عوض تو من نیابم که بهیچ کس نمانی
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم / که هنوز پیش وصفت متحیرم زبانی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] / [illegible]

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نه بوصل میرسانی نه بقتل میرهانی

ایضا

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
چونکه بنجت ما رسید این همه ناز میکنی

ای که نیازموده صورت حال بیدلان
عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی

ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی

دی بنیاز گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بجو دمکن گر نبیاز میکنی

گفتم اگر لبت گزم میخورم و شکر مزم
گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بگدازانیم
سفره اگر نمی نهی در بچه باز میکنی

ایضا

هر که این صورت کند صورتگری
یا چنین شاهد بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی
ماه رخساری ملایک منظری

میرود وز خویشتن بینی که هست
در نمی آید بچشمش دیگری

صد هزارش دست خاطر در رکاب
پادشاهی میرود با لشکری

عارضش باغی ز بانش غنچه
بل بهشتی در میانش کوثری

ماه رویا مهربانی پیشه کن
خوبرویی را بباید زیوری

بی تو در هر گوشه پایی در گلی
وز تو در هر خانه دستی بر دلی

چون میرسی ای [illegible] چمن
نادر افتادست [illegible]
مصلحت بود این [illegible]
[illegible] از خصی [illegible]
سعدیا دوستی [illegible]
[illegible] ستیزی و [illegible] جهان
هر که از مردم [illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible] در بایستی از تاوان جوی
[illegible] بعیب [illegible]

بر سر عشاق طوفان گو ببار
در ره مشتاق پیکان گو بروی

گر بداغت میبرد فرمان ببر
ور بدردت میکشد درمان مجوی

تا دوان چشم رنجوران عشق
گر فرو بارند خون آید بجوی

شاد باد ای مجلس روحانیان
تا که خورد این می که من مستم ببوی

هر که سودا نامه سعدی نوشت
دفتر پرهیزکاری گو بشوی

وانکه نشنیدست وقتی بوی عشق
گو بشیراز آی و خاکش را ببوی

ایضا

ای که بر دوستان همی گذری
تا بهر غمزه دلی ببری

دردمندی تمام خواهی کشت
تا برحمت بکشته ننگری

ما خود از کوی عشقبازانیم
نی تماشاکنان رهگذری

هیچم اندر نظر نمی آید
تا تو خورشید روی در نظری

گفته بودم که دل بکس ندهم
حذر از عاشقی و بیخبری

حلقه گرد خویشتن بکشیم
تا نیاید درون حلقه پری

وین پری پیکران حلقه بگوش
شاهدی میکنند و پرده دری

صبر بلبل شنیده هرگز
چون بخندد شکوفه سحری

پرده داری بر آستانه عشق
میکند عقل و گریه پرده دری

چه خوری دانی ای پسر غم عشق
تا غم هیچ در جهان نخوری

[illegible] یا دوست
[illegible] و از [illegible]
گفت این [illegible] سعدی در [illegible]
[illegible] از [illegible] خویشتن در دری
این [illegible] از [illegible]
تو قلم نیستی که بنگاری

ایضا

[illegible] چشم تا بیرون ای
[illegible] چشم تا جزو پای
[illegible] آن صورتی که [illegible]
مصور [illegible] و [illegible]

آدمی هوشمند عقل ز دستش برفت
ساقی مجلس بیار آن قدح بیغشی
مستی عشقم عیب بسعدی مگیر
مست بیفتی تو هم گر بدین سرکشی

ایضاً

من بدست تو خویشتن بکشم
تا تو دستی بخون نیالایی
گفته بودی قیامتم بینند
این گروهی محب سودایی
وینچنین روی دلستان که تراست
خود قیامت بود که بنمایی
ما تماشاکنان کوته دست
تو درخت بلند بالایی
سر ما و آستان خدمت تو
گر برانی وگر ببخشایی
جان بشکرانه دادن از من خواه
گر بانصاف در میان آیی
عقل شاید که با صلابت عشق
نکند پنجهٔ توانایی
تو چه دانی که بر تو نگذشتست
شب هجران و روز تنهایی
روشنت گردد این حدیث چو روز
گر چو سعدی شبی بروز آری

ایضاً

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی
گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده ام ور بنوازی رواست
ما بتو مستأنسیم تو بچه مستوحشی
گنج تو در در عشق پای نداری گریز
چون بتوانم گریخت تا تو کمندم کشی
دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد
باز نگه میکنم با ز بهشتی وشی
غایت خوبی که هست قصهٔ شمشیر و عشق
خلق حسد میبرند بر من اگر میکشی
موجب فریاد ما خلق ندانند که چیست
چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن
کاب دیانت برد زنگ رخ آتشی

ایضاً

اگر مراد تو بخشی و بهار فراوانی
سر من خاک تو جانا بر آستانه بیای
ابدی بخت تو بی من نمانده بیاری
من اگر بنده ام از لطف بمن بنگر ای
تو فراز عرش و از من بدوری ... فرودی
کسی که بنده تو شد ز غم دوران برهانی
که جز بد تو نوازی ...

تو آفتاب ثانی ز کمال حسن طلعت
که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار وحشی که در انتظار رویت
همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
اگر این شب درازم بکشد در آرزویت
نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد بر او گواهی
خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت
چه عجب که آب حیوان بدر آرم از سیاهی

ایضاً

گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه را دیده در دهان تو است
هرگزش نشنود دگر پندی
خاصه ما را که در ازل بودست
با تو آمیزشی و پیوندی
بسرت گر دلم بدر نکنم
سختتر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه
تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر
که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهتر که میبود
گر نه شیرین نمک پراکندی
کاچکی خاک بودمی در راه
تا مگر سایه بر من افکندی
چکند بنده که از دل و جان
نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

ایضاً

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
لیکن این لطف که داری تو نداری و روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند
همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو بیک پرده بپوشی و گر روی نمایی
در عین پرده زنی پرده خلقی بدرانی
تو بدان کبر و ادا و تو بخوبی تو بمانی
هر کسی چون تو نباشد که در دام بمانی

هرچه در وصف تو گویند بخوبی هست / عیبت آنست که با ما بارادت نه چنانی
رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را / چند مجروح توان داشتن از کیش نهانی
بیش ازین صبر ندارم که تو با ما قومی / بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
گر بمیرد عجب از شخص دگر زنده نباشد / که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی
سعدیا گر قدمت راه بیابان نرساند / باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

ایضا

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
شیراز در نبستست از کاروان ولیکن / ما را نمیگشایند از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد / میبایدش کشیدن باری بناتوانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی / دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بی خویشتن بشیند / گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان / همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید / تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی
بیکسمت که دیگر جانی دریغم آید / گر گوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو در سماعی بدری چو از در آیی / صبحی چو بر کناری شمعی چو در میانی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد / دی خط نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی / گر بی عمل ببخشی ور بی گنه برانی

روی امید سعدی از خاک آستانت / بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

ایضا

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی / غنیمت است چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در نظرت / کمر ببندم و تو سرو وار بنشینی
میان ما و شما عهد در ازل رفتست / هزار سال برآید همان نخستینی
چو صبر از تو ندارم نمیشود چه کنم / بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی

بحکم آنکه مرا بی تو هیچ در دست / نیاید و تو به از من هزار بگزینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو / هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
برنگ و بوی بهاران فقیر قانع شو / چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
لگام در سر شیران کند صلابت عشق / چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت / زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
شکیب می نبود ای مسلمانان / ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

ایضا

مرا تو دوری نه پیچم گرم بیازاری / که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
بهر سلاح که تو خون من بخواهی ریخت / حلال کردمت الا بتیغ بیزاری
تو گرچه تلخ بگویی مرا بود شیرین / که من ترش ننشینم ز تلخ گفتاری
اگر حکایت ارادت بود وگر دشنام / بگوی از آن لب شیرین که شهد میباری
تو گر بصید روی وحشی از تو نگریزد / که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست می آید / خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
کرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم / بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا چشم و دل بجانب تست / ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد / دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس / که هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون بیکدگر ماند / نیافتیم و بمردیم در طلبکاری
بیا که سعدی اگر چاره ... / که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

ایضا

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمیپوشی / بهتک پرده صاحبدلان همی کوشی
بدور کار عزیزان که یاد ... / علی الدوام بیادی ...
چنین ... وفا ... / ... فراموشی

من از دست [illegible] بهم بر زدی زلفت
[illegible] دست [illegible] که باید [illegible]
گویند تمنای [illegible] از دوست [illegible] سعدی
جز دوست [illegible] از دوست [illegible]

ایضا

همه بیرون [illegible] از وجود دو جهان
بدین کمال [illegible] باشد جمال انسان
[illegible] بدو [illegible] جهان [illegible]
[illegible] نظر بجان [illegible]
[illegible] بخوبان

غلام حلقه سیمین گوشوار توام / که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی / نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
چنان موافق طبع منی و در دل من / نشسته که گمان میبرم در آغوشی
چه نیکبخت کسانی که با تو همسخنند / مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست / که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی
بتربت جنت گفتم ای نسیم صبا / بگوی تا ندهد گل بخار جاوشی
تو سوز سینه مستان چه دانی ای هشیار / چو آتشت نباشد چگونه بر جوشی
ترا که دل نبود عاشقی بدانی چیست / ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی
وفای یار بدنیا و دین مده سعدی / دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

ایضا

هر کس بتماشایی رفتند بصحرایی / ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
یا چشم نمی‌بیند یا راه نمیداند / هر کو بوجود خود دارد ز تو پروایی
امید تو بیرون کرد از دل همه امیدی / سودای تو بیرون کرد از سر همه سودایی
دیوانه عشقت را جایی نظر افتادست / کانجا نتواند رفت اندیشه دانایی
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری / گویم که سری دارم درباخته در پایی
زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده / تا سیرترت بینم یکلحظه مدارایی
در پارس که تا بودست از ولوله آسودست / بیمست که برخیزد از حسن تو غوغایی

وجود هر چه نظر میکنم ز جسم و جسد / مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد / چو من شوی که بدرمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد / چگونه جمع توان بود در پریشانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم / رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن / بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست / بآستینم ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود / برای عید بود گوسفند قربانی
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست / بهیچکار نیاید گرش نسوزانی

ایضا

مپرس از من که هیچم یاد کردی / که خود هیچم فراموشی نکردی
چه نیکو روی و بد عهدی که شهری / غمت خوردند و کس را غم نخوردی
چرا با ما تو ای معشوق طناز / بصلحیم و تو با ما در نبردی
نصیحت میکنندم سرد گویان / که برگرد از غمش بی روی زردی
نمیدانند کز بیمار عشقش / حرارت باز ننشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چاره نیست / که ایشان شل خارند و تو وردی
دگر با من مگو ای باد گلبوی / که همچون بلبلم دیوانه کردی
اگر با خوبرویان می‌نشینی / بساط نیکنامی درنوردی

۱۶۰ از دوست بخشند جان سعدی
که هم دردی و هم درمان دردی

ایضا

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو در تاب رود آهوی مشکین
گر باز کند از شکن زلف تو تابی
بر دیده صاحبنظران خیمه زدی خوش
ترسم که ببینند خیال تو بخوابی
آن خنده شیرین نمکی دارد [illegible]
چون [illegible] بخندد از [illegible]

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق — یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
بی روی توام خفته فرو دوخت نشاید — کین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
در رخت بد و زنخ بزرم از کوی خرابات — با یاد تو در دم نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرمم بنده خود خوان — تا بشنوی از من بسؤالم جوابی
در من منگر تا دگران چشم ندارند — گز جوش گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش — چون آتش رویت که ازو میچکد آبی
یاران همه با یار و من خسته طلبکار — هر کس بسر آبی و سعدی بسرابی

ایضاً

سرو سیمینا بصحرا میروی — نیک بد عهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنایی نرفت — خود چنینی یا بعمدا میروی
روی پنهان دار از مردم پری — تو پری رو آشکارا میروی
اندرونم با تو می‌باشد ولیک — حاضرم گز دست غوغا میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر — یا بخوشتر زین تماشا میروی
مینوازی بنده را یا میکشی — می نشینی یکنفس یا میروی
من خود اندر قید فرمان توام — تا کجا دیگر بیغما میروی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل — شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم بر چشم ما خواهی نهاد — دیده بر ره مینهیم تا میروی

ما بدشنام از تو راضی گشته‌ایم [illegible]
[illegible]
سر چرا [illegible]
عجب [illegible]
دیده سعدی و دل همراه تست — تا نپنداری که تنها میروی

ایضاً

[illegible]

هر که یکبارش گذشتی در نظر — در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی تو واندرونم میرود — باز می آیی و جان میپروری
گر تو شاهد با میان آیی چو شمع — مبلغی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن — پرده میپوشی و بر میدری
روزی آخر با میان مردم آی — تا ببیند هر که می‌بیند پری
آفتاب از منظر افتد در رواق — گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب — نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از گرمی بخواهد سوختن — زانکه تو شیرینی از حد میبری

ایضاً

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی — گر سر صحرات باشد سرو بالایی بجوی
ور بخلوت با دلارامی میسر میشود — خود سرایت گلستان شد سبزه گو هرگز مروی
ای نسیم کوی دلبر چون بیابد ز تو مست — تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی
مطربان گویی درآوازند و مستان در سماع — شاهد از حالت و شوریدگان در های و هوی
ای رفیق آنچه از بلای عشق باید بر دود — گر ترک من نمیگویی ترک او بگوی
ای که پای رفتنت بشکست و راه وصل بند — بازگشتن هم نشاید تا قدم داری ز سوی
گر ببینی گریه زارم بدانی چون کرد — کاب چشمست این که بینی نه آب جوی
گوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباش — گوی مسکین را چه تاوانست چوگان را بگوی

ای که گفتی دل بشوی از مهر یاران [illegible]
من دل از مهرش نشستم [illegible]
سعدیا عاشق نشاید بود و انگه خانقاه
حجت [illegible] از دل و جانت [illegible] جوی

ایضاً

[illegible] که خواهی میکن که دلبری
در دست خوبرویان [illegible] اسیر
جان باختن [illegible]
[illegible]
ملک آن تست و فرمان [illegible]
کی بگذرد [illegible]

ایضا

[illegible]

گویم مگر چو رفتی غایب شوی ز چشمم — آن نیستی که رفتی الا که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان — ببرد که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری
او را نمیتوان دید از منتهای خوبی — ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری
گر پای با جوانان خواهد نشست و رندان — ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه — رندی روا نباشد در جامه فقیری

ایضا

چونست حال بستان ای باد نوبهاری — کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان گذر کن — مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل — ور نه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد — چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستینت — یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت — تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو — این میکشد بزورم آن میکشد بزاری
ور قید میگشایی وحشی نمیگریزد — در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی — چون مهر سخت کردی سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را — کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
هر درد را که بینی درمان و چاره هست — درمان درد سعدی با دوست سازگاری

ایضا

[illegible]

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت — بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم — که ز خویشتن ندارم بوجود تو اشتغالی
که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد — بطپانچه و بربط برهد بگوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را — که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی — قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
تو همان بگوی سعدی که گناه ما نباشد — که نهفت برگرفتن نظر از چنین جمالی

ایضا

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اویی — ز هر چه در نظر آید گذشته در نیکویی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی — نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق — غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی — تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت — تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی
صبای روضه رضوان ندانم این که چه بادی — نسیم وعده جانان چگونه همچو تو بویی
اگر من از دل یکتو برآورم دم عشق — عجب مدار که آتش در اوفتد بدو تویی
دل دو دوست نگیرد دو مهر در دل تنگ — اگر موافق اویی بترک خویش بگویی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن — نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشویی
باختیار تو سعدی چه التماس برآید — گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

تا تو برگشتی نماند هیچ خلقم در نظر | گر خیالت شحنه بر خاطرم بگماشتی
هر دم از شاخ زبانم میوه تر میرسد | بوستان نهار است از آن تخمی که در جان کاشتی
سعدی از دنیی و عقبی روی در دیوار کرد | تا تو در دیوار فکرش نقش خود انگاشتی

ایضا

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی | بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد | که راحت دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و تلخی بکن که سهل بود | جفای مثل تو بردن که صاحب کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است | چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش | هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری کافر و مسلمان را | نگه بتست که هم قبله و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند | مگر که نام خداوند گرد خویشتن بدمی
تو مشکبوی سیه چشم را که در تاتار | که همچو آهوی مشکی ز آدمی برمی
کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند | تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

ایضا

خبرت خرابتر کرد جراحت جدایی | بخیال آب روشن که به تشنگان نمایی
تو چه ارمغان آری که بدوستان فرستی | چه ازین به ارمغانی که تو خویشتن بیایی
بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی | شب و روز در خیالم که ندانمت کجایی

[illegible]

در چشم بامدادان به بهشت برگشادن | نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشایی

ایضا

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی | جهان و هر چه در و هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت | که هر کرا تو ببندی ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی | مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت | ز پردها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد | تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت | ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان | که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد | ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم | تو میروی بسلامت سلام من برسانی
سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد | اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

ایضا

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری | چون پس پرده میروی پرده خلق میدری
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت | کادمیی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری
آینه را تو داده صورت خود بعاریت | ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری
نسخه چشم و ابرویت پیش نگار گر برم | گویمش اینچنین بکش صورت قوس و مشتری

[illegible]

ایضا

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری / شرط بود که آدمی روی نهان کند پری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر / کبر رها نمیکند کز پس پرده بنگری

آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم / سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری

غایت کام و دولتست آنکه بحضرت بلند / بنده میان بندگان بسته کمر بچاکری

روی بخاک می‌نهم گر تو هلاک میکنی / دست ببند میدهم گر تو اسیر میبری

هرچه کنی تو برحقی حاکم دست مطلقی / پیش که داوری برند از تو بخصم داوری

گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود / میروی و برابری غایب و در تصوری

جان بدهند در زمان بنده که عاشقان / گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد دوستان / ملک نشین خویش اگر میکشی چه غم خوری

ایضا

چون خراباتی نباشد زاهدی / کش بشمع از در در آید شاهدی

محتسب کو تا ببیند روی دوست / همچو محرابی و چون من عابدی

چون منی گر زند کالی یافتیم / غم نباشد گر بمیرد حاسدی

آنچه ما را در دلست از سوز عشق / می نشاید گفت با هر جاهدی

دوستان گیرند دلدار ایک لیک / مهربان نشناسد الا واحدی

از تو روحانی ترم در پیش دل / نگذرد در پیش خلوت واردی

خانه در کوی درویشان بگیر / تا نماند در محله زاهدی

سعدیا گر روزگارت میکشد / سر مکش بر دست سیمین ساعدی

ایضا

دیدی که وفا بجا نیاوردی / رفتی و خلاف دوستان کردی

[illegible]

نازت ببرم که نازک اندامی / بارت بکشم که نازپروردی

ما را که جراحتست خون آید / درد تو چنین که فارغ از دردی

گفتم که مرا بر آب رخ زین بیش / برخاک درت که خون من خوردی

وین عشق تو در من آفریدستند / هرگز نبود زعفران زردی

ای ذره تو در مقابل خورشید / بیچاره چه میکنی بدین خردی

در حلقه کارزار جان دادن / بهتر که گریختن بنامردی

سعدی بر از جفا نبیند او / گل با که بهست وصاف با دردی

ایضا

این چه رفتارست کارام از تن من میبری / هوشم از دل میربایی عقلم از تن میبری

روز و شب میباشد آن ساعد که همچون افغان / میستانی دین و دیگر باز زر و زن میبری

موی تیز از بس با کمر چون خوشه پر عنبرست / زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیاری ببردی تا کجا دست من است / وز دو شکر دو تو فارغ روز روشن میبری

این طریق دشمنی باشد نه رای دوستی / گاب روی دوستان در پیش دشمن میبری

گر تو بر گردیدی از من بیگناه و بی سبب / تا مگر من نیز بر گردم غلط ظن میبری

عیب مسکینی مکن افغان و خیزان در بیت / او نمی آید تو زنجیرش بگردن میبری

چون نیاید دود ازین خرمن که آتش میبری / یا ببندد چون ازین موضع که محجن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان / دُر بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

ایضا

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی / گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو / چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

شهری بتیغ غمزه خونخوار و لعل لب / مجروح میکنی و نمک می‌پراکنی

ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم / باری نگه کن ای که خداوند خرمنی

[illegible] مهر از دلم [illegible] بر گنی

حکم آن توست اگر بکشی بی‌گنه ولیک
عهد وفای دوست نشاید که بشکنی

از من مگردان سر که نباید خلاف دوست
ور متفق شوند جهانی به دشمنی

خواهی که دل به کس ندهی دیده‌ها بدوز
پیکان چرخ را سپری باید آهنی

با مدعی مگوی که ما خود شکسته‌ایم
محتاج نیست کُه که بر او باد افکنی

سعدی چو سرو نیست اگر دل از او مست
با سخت بازوان به ضرورت فروتنی

ایضاً

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
تاریکی از ضمیر بشوید به روشنی

گر شهوت از خیال دماغت بدر رود
شاهد بود هر آنچه نظر بر روی افکنی

ذوق سماع مجلس انست به گوش دل
وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی

بسیار بر نیاید شهوت‌پرست را
کین دوستی مبدل شود به دشمنی

خواهی که پای بسته نگردی به دام دل
با مرغ شوخ دیده مکن هم‌نشیمنی

شاخی که سر به خانهٔ همسایه می‌برد
تلخی برآورد مکنش بیخ برکنی

زنهار گفتمت قدم معصیت مرو
ورنه نزیبدت که دم معرفت زنی

سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

ایضاً

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی
تا از سر صوفی برود علت هستی

عاقل متفکر بود و مصلحت‌اندیش
در مذهب عشق آی و از این جمله برستی

تا درآمدی ای چشمهٔ نوش [illegible] از عشق
سرو دل [illegible] بستی

[illegible] شوار و دیده [illegible] صبر
[illegible]

از سر در [illegible] از بنده [illegible]
[illegible] ناده

احوال دو [illegible] بستی
[illegible]

سودا زده [illegible]
دل [illegible]

دل [illegible]
در روی [illegible]

[illegible] از این [illegible]
[illegible]

سعدی غرض از حقه سرایهٔ حقیقت
تا نقش ببینی و مصور پرستی

ایضاً

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی
خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی

آن نقطهٔ سیاهی بالای خط نقشش
خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی

حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی
مه بر زمین نتابد تو ماه رخ کدامی

دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان
گر سرو بوستانت بیند که می‌خرامی

بدر تمام روزی گر آفتاب دیدت
گر بنگرد ببارد اقرار ناتمامی

طوطی شکرشکستن دیگر روا ندارد
گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی

در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت
در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی

لا تغترر بامیری وز خدمت اسیری
خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی

ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت
بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی

فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی

هر لحظه بجایی سر می‌کند خجالت
تا خود چه بر من آید زین منقطع کلامی

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

ایضاً

ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی
پیوند دوست کردی [illegible] روح دادی

در بوستان جنت یا در بهشت بودی
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی

تا من در این بهارم [illegible] بودم
کاین روز پیش چشمم در بوستان گشادی

چون گل به روز نوروز [illegible]
تو در برابر من چون ماه ایستادی

[illegible] بی فتنه [illegible]
ای دل چراغ بودی [illegible]

آسمان [illegible]
خواهی که [illegible]

تا بوستان [illegible]
[illegible]

گر در غمت بمیرم بشادی روزگارت
پیوسته نیکوان از غم خورده اند و شادی
جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
آن نیست داغ سعدی کاو دل نظر نهادی

ایضاً

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند
مرا ببند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه و لیکن
کس این سرای نبندد در انجمن که تو بستی
گرم عذاب نمایی بداغ و درد جدایی
شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که ما سر هستی گرفته ایم رعونت
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشه چشمی نظر بود باسیران
دوای درد من اول که پیش ما نخستی
هر آنکه که ببیند روی تو نگوید
که من بهشت ندیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکند کس
تو خود در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست ننالد
که عشق موجب مستیست و خمر علت مستی

ایضاً

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی
عادت بخت من همین دانکه نبودم آوری
نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی
عصمت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر
دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی

[margin, rotated; only partly legible]
تا دمی سر برآری ای ... بنگر
... بر حضور یار ره نبرد ...
روز وصال دوستان ...
... بگذرد یا نگذرد ...
... هر که ...
... جفای دوستان ...
... عشق ...
سعدی ...
این همه ...

ایضاً

من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی
یا چه کردم که نگه باز بمن مینکنی
دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست
تا ندانند رقیبان که تو منظور منی
دیگران گر بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همایی و من خسته بیچاره گدا
پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی
مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست بیخویشتن از خمر ظلومست و جهول
مستی عشق دگر باشد و بیخویشتنی
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از باغ امید تو نخواهم خوردن
غالب الظن یقینم که تو بیخم بکنی
خون درویش بشمشیر نبی جرمی بخور زند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ایضاً

خانه صاحب نظران میبری
پرده پرهیزکنان میدری
گر تو پری چهره بپوشی نقاب
توبه صوفی بزبان آوری
آن چه وجود است ندیدم مثیت
آدمیی یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان میکند
سود بود دیدن این مشتری
نسخه این روی نقاشش بر
تا بکند توبه ز صورتگری
با فعلت حاجت شمشیر نیست
حمله همی آری و دل میبری

[margin, rotated; only partly legible]
گر تو در آینه تامل کنی
صورت خود باز بمن ننگری
خرم دل آنکه عهد تو در ...
دل که بتو دادی ... ز خلق ...
... تو بنگرم ... روی
سعدی اگر کشته شود در غمت
زنده شود چون تو بر او بگذری

ایضاً

روزی رخ خوب ... سحری
گفت از نظر ... بی بنی

وله ایضاً

امروز ... [illegible]

[illegible]

خورشید و گلت خوانم ترک ادب باشد / در رخ مه و خورشیدی در باغ گل و نسرینی

حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را / تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

بر بستر جوانت شاید که بپرسندم / کین سوخته خرمن را گویند چه تمکینی

بنشین که در ایامت برخاست فغان از ما / بس فتنه که برخیزد در جا که تو بنشینی

گر بنده خود خوانی افتم به سلطانی / در روی نگر دانی زلفم به تمکینی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی / کس ره نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرین را باز بکشید سعدی / فرهاد چنین گشت آن شوخ به شیرینی

ایضاً

ای ذات شریف و شخص روحانی / آرام دلی و مرهم جانی

خرم تن آنکه با تو پیوندد / وان حلقه که در میان ایشانی

من نیز بخدمتت کمر بندم / باشد که غلام خویشتن خوانی

برخوان تو این شکر که بینم / بی فایده مگس که میرانی

هر جا که تو بگذری بخوبی / کس شک نکند که سرو بستانی

بر دیده من برو که مخدومی / پروانه بخون بده که سلطانی

من سر ز خط تو بر نمی گیرم / ور چون قلمم بسر بگردانی

این گرد که بر رخست میبینی / وان درد که در دلست میدانی

دودی که میرود از دل سعدی / پیداست که آتشیست پنهانی

مگر ز طلعتت جهان زنده باشد / مهتاب داد گرد شوخی تجلی

دی بوستان خرم و صحرا لاله زار بود / وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی

امروز خارهای مغیلان کشیده شاخ / گویا که خود نبود درین بوستان گلی

دنیا پلیست برگذر راه آخرت / اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا / چون میکشید زهر ندارد تفضلی

ایضاً

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری / یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری

هرگز نبود اندر ختن بر صورت چینی تنی / هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین / یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری

زابروی زنگاری کمان گر پرده برداری جهان / تا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

بالای سرو بوستان قدی ندارد دلستان / خورشید بار روی جهان زلفی ندارد عنبری

تا نقش می‌بندد فلک کس را نبوده این نمک / ماهی ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام / چون در نماز استاده‌ام گویی بمحراب اندری

دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق / آنکه لبانت چون عقیق آتش زده در کوثری

گر زانکه باشم زین جهان بار آیدم فیه و امان / گر همچنان منکسان بالای حاکم بگذری

از لعلش آتش میجهد نعلش در آتش می‌نهد / گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان می‌پروری

ایضاً

ایضاً

وه جدای ... [illegible] ... زبان ... بوی

[illegible] ... دست ... نکوی

... صاحب دوست ... دشمن ... خوی

بجای ... [illegible] ... من هوای

[illegible] ... بهانه مجوی

[illegible] ... بازآور ... جوی

ز جرم ... دیده ... در غم ... / آتش ... بود ... مجوی

هر که با دوستی سری دارد
گو دو دست از وجود خویش بشوی

تا گرفتار زخم چوگانی
احتمال خطا ضرورت چو گوی

پادشاهان و گنج و خیل و حشم
عارفان و سماع و هایاهوی

سعدیا شور عشق میگوید
سخنانت بطبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی

ایضا

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
دل نخواند که صیدش نکند دلداری

جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد
تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری

علم الله که من از دست غمت جان نبرم
تو به از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد
سوزنی باید کز پای برآرد خاری

می حرامست ولیکن تو بدان نرگس مست
نگذاری که ز پیشت برود هشیاری

میروی خرم و خندان و نظر می نکنی
که نگه میکند از هر طرفت غمخواری

خبرت هست که قومی ز غمت نخفتند
حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد ببالای تو میماند راست
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

مینماید که سر عربده دارد چشمت
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بیابش نرسی
مگر آن لحظه که خود را ننهی مقداری

ایضا

نگارا وقت آن آمد که دل با ما در پیوندی
که ما را بیش ازین طاقت نماند از آرزومندی
غریب از ذوق [illegible]
بدیع از طبع موزونت [illegible]
تو خرسندی و شکیبا [illegible]
که ما را امتحان باید [illegible]
[illegible]

نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانی
کنونت باز دانستم که ناقض عهد و پیوندی

گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم
که از من خدمتی لایق چنان ناید که بپسندی

ترش منشین و تیزی کن که با آن تلخ ننماید
چه میگویی چنین شیرین که شوری در من [illegible]

شکایت کرد سعدی مگر باد نزدیکت
که همچون عندلیب مینالد تو همچون گل همی خندی

ایضا

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

من از تو هرگز نظر با خویشتن نکنم
بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری

از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما
هرجا که می‌نگرم گویی که در نظری

دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

کبک ار چنین بزود سرو ار چنین بچمد
طاوس را نرسد پیش تو جلوه‌گری

هرگه که می‌نگری من در تو می‌نگرم
گر جهد می‌کنی با کس نمی‌نگری

از بسکه فتنه شوم بر قامت تو عجب
بر خویشتن تو ز ما صدبار فتنه‌تری

باری بحکم کرم در حال ما نگر
آنقدر که بار دگر بر خاک ما گذری

سعدی از جور و جفا مهر از تو بر نکند
من خاک پای توام ور خون من بخوری

ایضا

هرگز آن دل نمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود
که تو چون نقطه پرگار میانش باشی
هر کسی با دگران [illegible]
بوستان نیست که تو چون سرو روانش باشی
همه عالم نگرانند [illegible]
بر که افتد که تو [illegible]
[illegible]

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
با همه درد دل آسایش جانش باشی

ای که بی دوست بسر می‌نتوانی که بری
شاید ار محتمل بار گرانش باشی

سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که منظور نهانش باشی

ایضاً

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی

ملامتگوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد
دران معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

بزیورها بیارایند مر خوبان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بسته‌ست گویایی

تو با آن حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی
که همچون آفتاب از جام و خور از جامه پیدایی

تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی
تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی

گرفتم سرو آزادی نه از ماء و طین زادی
مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی

دعایی گر نمی‌آری بدشنامی عزیزم کن
که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
چو پایابم ز سر بگذشت دانستم که دریایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش
مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

قیامت میکند سعدی بشیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

ایضاً

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی
گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبایی

[illegible] زبان بندی [illegible]
[illegible] ز بلبل [illegible]
[illegible] داری [illegible]
[illegible]

بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
که صوفی در سماع آمد ردا بالای کرد یکتایی

ایضاً

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری
بار دگر ز بار نخستین نکوتری

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران
بسیار دیده‌ام نه باین لطف و دلبری

آن یار بود هر چه در همه عمر داشتم
الا مگر که پیش تو بستم بچاکری

از شرم چون تو آدمیان در میان خلق
انصاف میدهد که پنهان شود پری

شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام
دانم که گر بکشی جان بپروری

چون صورتت در آینه کس را نمیرسد
با صورت بدیع تو کردن برابری

ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود
بر حال من ببخشی و حالت بیاوری

صید از فتاده و پایش بگل بماند
هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری

صبری که بود مایه سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

ایضاً

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
که کمال سرو بستان و جمال ماه داری

در کس نمیگشایم که بخاطرم درآید
تو در اندرون جان آی که جایگاه داری

ملکی همی ندانم بچه کنیت بخوانم
بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری

بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن
که قبول و قوت و دست و جمال و جاه داری

گل بوستان رویت خوش و تازه است لیکن
چه کنم بنفشه رویی که دل سیاه داری

[illegible] که ما ضعیفم و تو [illegible] داری
بکمال حسن [illegible] داری
[illegible] لطف [illegible] داری
[illegible] نظر [illegible] داری

ایضاً

مرا گر عمر بود ... [illegible]
که ... [illegible]
سعدی آن ... [illegible]
خوش بود ... [illegible]

ایضا

... [illegible] میکنی
... [illegible]
بلبل ... [illegible]
کس دل ... [illegible]
دامن ... [illegible]
... [illegible]
تا ... [illegible]

رونق گل ببرد چون تو بگلزار آیی / واب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی
آن همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک / بار دیگر نکند گر تو برفتار آیی
چند بار آخر ای دل که نصیحت گفتم / دیده بر دوز مبادا که گرفتار آیی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی / دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی
گر تو صد بار بیایی بسر کشته خویش / چشم دارد همه صد که دگر بار آیی
بسر از تیغ تو در روی کشیدن نهشت / نکنم هیچ خصومت چو تو در پیکار
کس نماند که بدیدار تو واله نشود / چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من / حیف باشد که تو در دیدهٔ اغیار
سعدیا دختر انفاس تو بس دلبر / بجنین زیور معنی که تو می آرایی

ایضا

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری / عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق / کشتن اولیتر از آنکه بجراحت بگذاری
تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد / من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی / وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم / شکرست آن نه دهان و لب گویی که تو
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان / بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی / یا شبی روز کنی با من و روزی بشب آری

از دوستی که دارم و غیرت که میبرم / خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست / خود کرده جرم و خلق گنهکار میکنی
هرگز فرامشت نشود در خلاف / با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
دستان نکون تازه بکار کان جفا / هرگز کس این کند که تو عیار میکنی
با دوستان موافق و با دشمنان بخشم / یاری نباشد این که تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی بسر انیک وجود من / صلحست ازین طرف که تو پیکار میکنی
تا من سماع میشنوم پند نشنوم / ای مدعی نصیحت بیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی رو در آفتاب / گر آفتاب روی بدیوار میکنی

ایضا

اگر لذت ترک لذت بدانی / دگر شهوت نفس لذت نخوانی
هزاران در از خلق بر خود ببندی / گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت / گر از چنبر آز بازش رهانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد / که در دام شهوت بگنجشک مانی
دریغ آیدم درد و عالم خریدن / اگر قدر نقدی که داری بدانی
همین حاصلت باشد از عمر فانی / اگر همچنینش بآخر رسانی
بیا تا به از زندگانی بدستت / چه افتاد تا صرف شد زندگانی
جهان میرود ساکن و خواب در سر / که میترسم از کاروان بازمانی

بصورت از لذت ... [illegible] / که تا زنده‌ام ... [illegible]
وصیت همین است جان برادر / که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان در کشیدن / که وقتی که حاجت بود در فشانی
سعدی ... [illegible] / ... [illegible]

تم الکتاب الطیبات بعون الله و حسن توفیقه و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین و سلم

کتاب بدایع

الحمد لله رب العالمین علی / ما در من نعمه عز اسمه و علی

الکامل الرزق احسانا و موهبته / ان احسنوا و ان لم یحسنوا اعملا

سبحانه من عظیم قادر صمد / منشی الوری من بعدهم جبلا

کم فی البریة من آثار قدرته / بعد المستحمد من دونه بدلا

مبینات لمن اضحی له بصر / بنور معرفة الرحمن مکتحلا

نوحی السحاب الی الاکام هامدة / سوی بقدرته من نطفة رجلا

انشا برحمته فی حبه شجرا / بعیدها بعد یبس مونقا خضلا

مولی تقاصرة الاوهام عاجزة / لا یهتدون الی ادراکه سبلا

فالعالمون بمحصی حق نعمته / والما الملایکه فی تسبیحه زجلا

سعدی حسبک واقصر عن مبالغة / لا ینطقن بدعوی یورث الخجلا

جل المهیمن ان تدری حقایقه / من لا له المثل نضرب له مثلا

ایضا

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
[illegible]
بوصل خود دوایی کن دل دیوانه ما را
علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد
مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را
[illegible]

مراد ما وصال تست از دنیی و از عقبی / وگرنه بی شما قدری نباشد دین و دنیا را

جهان مشتاقم ای دلبر بدیدارت که گر روزی / برآید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را

بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت / که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

سخن شیرین همیگویی بزعم دشمنان سعدی / ولی بیمار استسقا چه داند ذوق حلوا را

ایضا

من بدین خوبی و محبوبی ندیدم روی را / وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن / مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را

گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن / چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را

ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق / کنج خلوت پارسایان عبادت جوی را

بوستان را هیچ دیگر در نمی باید بحسن / بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را

ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار / چاره آن باشد که در پایش بمالی روی را

ایضا

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا / سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا

نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر / تا بخاطر بود آن زلف و بناگوش مرا

هر شبم با غم هجران تو زیر بالین / روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا

بی دهان تو اگرم صد قدح نوش دهند / بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

شربتی تلخ‌تر از زهر فراقت باید / تا کند لذت وصل تو فراموش مرا

[illegible]
سعدی از عشق تو [illegible]
بنده ام بنده [illegible] گر بفروشی

ایضا

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست / بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست

دریای عشق را بحقیقت کنار نیست / ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست

در عهد لیلی این همه مجنون نبوده اند / وین فتنه [illegible] روزگار اوست

دانی کدام خاک برو رشک می‌برم / آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
صاحب دلی نماند درین فصل نوبهار / الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
با دیگران که صورت او عقل من ببرد / عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند / ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان / تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش / عبد آن کند که رای خداوندگار اوست
بر جور و بی‌مرادی و درویشی و هلاک / آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست

ایضاً

آوخ [illegible] خدای بر جانست / که شیرین لب و دندانست
هر کرا کام شدست یوسف دل / گو ببین چه در زنخدانست
فتنه در پارسا بر خیزد / مگر از چشمهای فتانست
سرو اگر نیز آمدی و شدی / نرسیدی بگرد جولانست
شب تو روز دیگران باشد / کافتابست در شبستانست
تا کی ای بوستان روحانی / گله از دست بوستانبانست
بلبلانیم در قفس بگذار / تا بنالیم در گلستانست
گر هزارم جفا و جور کنی / دوست دارم هزار چندانست
آزمودیم زور بازوی صبر / دل بکینه ست پیش سندانست

[illegible] بهمن
[illegible] سرکشی و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی [illegible] طلب [illegible]

ایضاً

ای که [illegible]
[illegible]

تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب / کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر یک نظر بگوشه چشم ارادتی / با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار / زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی / ای دوست همچنان دل من مهربان تست
گر دست دوستان نرسد باغبان چه جرم / منعی که میرود گنه از باغبان تست
هر روز خلق را سر یاری و صاحبی / ما را همین سرست که بر آستان تست
بسیار بر دل آمد از اندیشه‌ها و رفت / نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن / سیمرغ ما نه در خور زاغ آشیان تست

ایضاً

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت / آه اگر چون کمرت دست رسیدی به میانت
گر تو خواهی که کسی را [illegible] / ملح بود به حقیقت چو برآمد بدهانت
در دلم هیچ نیامد که بخواند به تطفیل / که تو زیبا [illegible] وصف بیانت
نه من انگشت نمایم بهواداری و صحبت / که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا / تو نه آنی و نه اینی و نه مانند آنت
ای رقیب ار نگشایی در دلبند بروم / این قدر باز نمایی که دعا گفت فلانت
من همه عمر برآنم که دعاگوی تو باشم / گر تو خواهی که نباشم نه من آنم نه جهانت
سعدیا چاره نباشد بجز از بار تحمل / من که محتاج تو باشم نبرم بار گرانت

ایضاً

ای یار نازنین که دلم در هوای تست / جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان / حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر تاج میدهی غرض ما قبول تست / ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست
گر بنده مینوازی و گر میزنی به زجر / [illegible]
گردن کشان که زور کنند [illegible] / سعدی [illegible]

هر جا که روی زردی و دلی پر ز مهر توست / هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای توست

تنها نه من به قید تو درمانده‌ام اسیر / کز هر طرف شکسته دلی مبتلای توست

قومی هوای نعمت دنیا همی‌پزند / قومی هوای عقبی و ما را هوای توست

قوت روان منتظران التفات تو / آرام جان سوختگان در لقای توست

گر ما مقصریم تو بسیار نعمتی / عمری که می‌رود به امید وفای توست

شاید که در حساب نیاید گناه ما / آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای توست

کس را بقای سرمد و عمر قدیم نیست / جاوید پادشاهی و دایم بقای توست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری / موقوف آستان در کبریای توست

سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت / خاموشی از ثنای تو حد ثنای توست

ایضاً

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست / که قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم دل به قد و قامت کس / که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر ای کمان ابرو / کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم کسی دگر نبرد / که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر کنی بی‌نظیر من حکمی / که مرا در جهان نظیر تو نیست

ظاهر است این که آن دل چو حریر / درخور صید چون حریر تو نیست

همه عالم به شیوه‌بازی رفت / نام سعدی که در ضمیر تو نیست

[illegible]

تو برون خبر نداری که چه می‌رود ز عشقت / به در آی اگر نه آتش بزنیم در حجابت

تو درخت خوب منظر همه میوه‌ای ولیکن / چه کنم به دست کوته که نمی‌رسد به سیبت

تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی / که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی / بگذر که جان سعدی بگداختی از نهیبت

ایضاً

خجسته بود که حسن تو در جهان انداخت / که یک دم از تو نظر می‌نتوان انداخت

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت / که خون در دل یاران مهربان انداخت

ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم / که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو / برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و منکر ز دیده‌ام زنهار / که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

همین حکایت روزی به دوستان برسد / که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

ایضاً

ای که از سرو روان قد تو چالاکتر است / دل به روی تو ز روی تو طربناکتر است

تا گل روی تو در باغ ملاحت بشکفت / پردهٔ صبر من از دامن گل چاکتر است

دگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم / که نه از غمزهٔ خونخوار تو ناباکتر است

جنت و دوست مرا کوی مغیلان همه وقت / باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است

دیدهٔ پاک مرا دشمن اگر طعنه زند / دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است

ایضاً

[illegible]

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام / جز بر دو روی یار موافق که در همست
آنان که در بهار به صحرا نمی‌روند / بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
گر خون تازه می‌رود از ریش اهل دل / دیدار دوستان که ببینند مرهمست
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب / پندش مده که جهل در او نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم به اتفاق / ور هست در مجاورت یار همدمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف / لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممسک برای مال همه ساله تنگدل / سعدی به روی دوست همه روزه خرمست

ایضا

شادی به روزگار گدایان کوی دوست / بر خاک ره نشسته به امید روی دوست
گفتم به گوشه‌ای بنشینم ولی دلم / ننشیند از کشیدن خاطر به سوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود / دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچار هر که دل به غم روی دوست داد / کارش به هم برآمده باشد چو موی دوست
خاطر به باغ می‌کشدم روز نوبهار / تا بر کنار گل بنشینم به بوی دوست
فردا که خاک مرده به حشر آدمی کنند / ای باد خاک من مطلب جز به کوی دوست
سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق / ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست

ایضا

چون ترک دلبر من شاهد به شنگی نیست / چون زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست

رشکم آید ز مردمک دیده با رخت / کین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست
پروانه نیستی که تعلق شود به شمع / بلبل که بسوزد ز سبحات جلال دوست
ای دل تو روزها ز غمش پیر وزرده باش / باشد شبی بیابی قدر وصال دوست
دور از هوای نفس که ممکن نمی‌شود / در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
گر تیغ بی‌دریغ زند یار نازنین / یاران به این قدر نکنند احتمال دوست
خرم تنی که جان بدهد در وفای یار / و اقبال در سری که شود پایمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم به توست / در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست
با یار سعدی از همه عالم بدوخت چشم / تا می‌نمایدش همه عالم خیال دوست

ایضا

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست / طوطی غلام قد صنوبر خرام اوست
آن قامتست نه به حقیقت قیامتست / زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
هر کس دل خوشست در این حلقه هر / کاب حیات در لب یاقوت فام اوست
دل عشوه می‌فروخت که من مرغ زیرکم / اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
بوی بهار می‌دمد از این نسیم صبح / یا دستمال می‌گذرد یا پیام اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی به دام او / و اینک فتاده‌ام به غریبی که کام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود / تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

ایضا

نزار بلبل بستان سرای عشق ترا / بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع / چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن / کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر / ز بس که ره بدکان تو مشتری آموخت
همه قبیله من عالمان دین بودند / مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
برآب دیده سعدی گذار افتد / ترا نخست بباید شناوری آموخت

ایضا

چه دلها بردی ای ساقی بساق سیمتن انگیزت / دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی / سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی / فغان از قهر لطف اندود و زهر شکر آمیزت
لب شیرینت ار شیرین بدی در سخن گفتن / بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت
جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی / اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری / چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت
دمادم درکش ای ساقی سر صافی و درد کش / که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

ایضا

هرچه در روی تو گویند بزیبایی هست / وانچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس / سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

ایضا

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست / برخوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که من از خواب بامداد / برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت / در خانه جای نیست که جای خیال دوست
گر دوست جان و دل طلبد ایستاده‌ام / یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست
خرم تنی که جان بدهد در وفای یار / و اقبال در سری که شود پایمال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست / از دوستی قامت رعنا اعتدال دوست
مردم هلال عید بدیدند و نزد ما / عیدست آنکه ابروی همچون هلال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن نماند / مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
سعدی شکایه از تو اگر هست نیستم / نزدیک دشمنان نتوان گفت حال دوست

ایضا

مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست / قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست
کسی که روی تو دیدست از آن عجب دارم / که باز در همه عمرش سر تماشاییست
امید وصل ندارد خیال دوست نبیند / گرش بخویشتن از ذکر دوست پرواییست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق / بدست باش که هر بامداد غوغاییست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم / دگر چه عیب کنندم که باد پیماییست

ایضا

دریغ صحبت دیرین و حق دیدهٔ دوست — که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
دو دوست یکنفس از عمر خود نیاسودند — که آسمان بسر وقتشان دو اسبه نتاخت
بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود — برانچه ساخته بودیم روزگار نساخت
جو دل بقهر بباید گسست و مهر برید — خنک تنی که دل او نبست و مهر نباخت
جماعتی که بپرداختند از ما دل — دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت
بگشت سعدی از آزار و گرد صحبت خلق — که قدر صحبت محبوب خویشتن بشناخت

ایضا

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست — گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را — پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هر کو شراب بخورد دست و درد درد — آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود — ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقفست که بر ما چه میرود — باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من — فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاد باز — کورا خبر ز مشغله عندلیب نیست
سعدی ز دست دوست شکایت کجا برد — هم جور از رقیب که صبر از حبیب نیست

ایضا

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست — [illegible]
دل زنده میشود بامید وفای یار — جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز [illegible] — [illegible]
[illegible] — من بعد از آن [illegible] الاسلام [illegible]
هیچ از زبان [illegible] — [illegible]
وقتی [illegible] — [illegible]
اکنون [illegible] — [illegible]
گر دوستان [illegible] — من [illegible]

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای — هم چاره آنکه سر بنهیم زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه — فریاد از اتفاق من و احتشام دوست
در کام دوست کشتن سعدیست [illegible] — اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

ایضا

با همه مهر و با منت کینست — چه کنم حظ بخت من اینست
شاید ای نفس اگر دگر نکنی — پنجه با ساعدی که سیمینست
ننهد پای تا نه بیند جای — هر کرا چشم مصلحت بینست
مثل زیرکان و چنبر عشق — طفل نادان و مار رنگینست
دردمند فراق سر ننهند — مگر آن شب که گور بالینست
گریه گو بر هلاک من مکنید — که نه این نوبت نخستینست
لازمست احتمال چندین جور — که محبت هزار چندینست
گر نیارم جواب تلخ دهی — اعتقاد من آنکه شیرینست
سعدیا تن بهستی در ده — چاره با سخت بازوان اینست

ایضا

زهی رفیق که با چون تو سرو بالا نیست — که از خدای بر او نعمتی والا نیست
هر آنکه با تو دمی یافتست در همه عمر — نیافتست اگرش بعد از آن تمنا نیست
کسی که روی تو معلوم کرد و دیگر بار — برای خود نفسی میزند به [illegible] نیست

[illegible] و گنج تنهایی
کرم که با تو بخلوت بود [illegible]
با جفا [illegible] شکیبایی از تو نتوان
باضطرار توان بود و [illegible]
نظر بروی تو [illegible]
شب فراق تو [illegible]
خلاص [illegible]
[illegible]
و یک [illegible]
درین [illegible]

ایضا

خسرو آنست که در صحبت او شیرینیست
در بهشتست که همخوابه حور العینیست

دولت آنست که امکان فراغت دارد
تکیه بر بالش بی دوست بسی تمکینیست

همه عالم صنم چین بحکایت گویند
صنم ماست که در هر خم زلفش چینیست

روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش
همه گویند که آن ماهی و این پروینیست

گر منش دوست ندارم همه کس دارد دوست
تا چه دشمنیست که از مه نظرش را بینیست

سر مویی نظر آخر بکرم با ما کن
ای که در هر سر موییت دل مسکینیست

جز بدیدار توام دیده نمی باید باز
گویی از مهر تو با هر که جهانم کینیست

هر که ماه ختنش سرو روان میگوید
او هنوز از رخ و بالای تو صورت بینیست

بنده خویش نخوانم که بشاهی برسم
مگسی را که تو پرواز دهی شاهینیست

نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی
وین عیبست که در مذهب ما این دینیست

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق
هر کسی را که تو بینی بسر خود دینیست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هر چه مراد شما غایت مقصود ماست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
گر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست
گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

ایضاً

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست

مالک ردّ و قبول هر چه کند پادشاست
گر بکشد حاکمست ور بنوازد رواست

گر چه بخواند هنوز دست خوش دعاست
ور چه براند هنوز روی امید از قفاست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
طاقت مجنون برفت خانه لیلی کجاست

غفلت ایام عشق پیش محقق خطاست
اول صحبت خبر کاخر دنیا فناست

ایضاً

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

سرم فدای قفای ملامتست چه باک
گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست

بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
بخون خسته اگر تشنه‌ای هلا ای دوست

بداغ هجر بنالم که گر اجل برسد
بشهر غم از تو ستانند خونبها ای دوست

وفای عهد نکرد او و از جفا بگذر
بحق آنکه تو یاری بی وفا ای دوست

غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت
مکن که دست برآرم بربنا ای دوست

اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز
وگر ببردن جان آمدی بیا ای دوست

بساز با من رنجور ناتوان ای یار
ببخش بر من مسکین بی‌نوا ای دوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

ایضاً

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست
یا صنوبر که بناگوش و برش سیمینست

نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته بینست

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وانچه در خواب نشد چشم من و پروینست

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
عاشقی کار سری نیست که بر بالینست

خود گرفتم که نظر در رخ خوبان کفرست
من ازین باز نیایم که مرا این دینست

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست

جنت ار روز بهشتست تو در جای منی
تا خلایق همه گویند که حور العینیست

هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینیست

[illegible] با سعدی سرو
[illegible]

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرینیست

ایضاً

از نفس کو دوست وکرامت بجود
[illegible] که این بر درود [illegible]

ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش / که محالست درین مرحله امکان خلود
ای که در شدت فقری و پریشانی حال / صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش / که عیونست و خدودست و قدودست و خدود
این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست / که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان / خاک فرسود ولی برسر فرعون جنود
دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند / ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن / گرت ایمان درستست بروز موعود
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر / که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
از ثری تا بثریا بعبودیت او / همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان / هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
پند سعدی که کلید در گنج سعدست / نتواند که بجای آورد الا مسعود

ایضا

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند / کارام جان و انس دل و نور دیده اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر / شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
پندارم آهویان بهارند مشکبیز / لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند
آب حیات در لب ایشان بظن من / از لولهای چشمهٔ کوثر مکیده اند
دست گدا بسیب زنخدان اگر رود / تا در رسد که میوهٔ دل رسیده اند
سمن در چمن [illegible] گل / [illegible] چیده اند
در دست هندوان [illegible] سمن [illegible] اند
جادو کمان [illegible] سنبل [illegible]
این لطف [illegible] / [illegible] دمیده اند
وین روح [illegible]
این نقطهای خال چه [illegible] / [illegible] کشیده اند
وین خطهای کاتبان [illegible] ابروان / بر استوای قامتشان [illegible] اند
بالای [illegible] راست [illegible] ایشان / با قامت بلند صنوبر خرامشان
سرو بلند و کاج [illegible] بریده اند

سحرست چشم و زلف و بناگوش ساحرش / کین مؤمنان بسحر چنین بگرویده اند
را ایشان بخون جگر با تیغ ابروان / گر کودکی بخون جگر پروریده اند
دامنکشان حسن دلاویز را چه غم / کاشفتگان عشق گریبان دریده اند
در باغ صنع خوشتر از ایشان درخت نیست / مرغان دل بدین هوس از بر پریده اند
با جایگاه دلبر و شوخان دلفریب / بسیار در فتاده و اندک رمیده اند
هرگز جفا کشی که شنیدند سر عشق / نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی / میدان که دام زلف بر آن گستریده اند
گر شاهدان بدینی و دین میبرند و عقل / بس زاهدان برای جز خلوت گزیده اند
برخاک ره نشستن سعدی عجب مدار / مردان حق بجای که در خون طپیده اند

ایضا

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند / تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای دل از حسرت رویت تا کی / تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند
گوش بر گفتن شیرین تو واله تا کی / چشم در رفتن مطبوع تو حیران تا چند
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد / صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز / ما ز جور تو سر فکرت بگریبان تا چند
رنگ دستت نه نگاریست که خون دل ماست / خوردن خون دل خلق بدستان تا چند
سعدی از دست تو از پای درآمد روزی / طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

ایضا

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد / زیرا که نه رویست کزو صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی / کز عالم غیب این همه دل با تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری / هرگز نشنیدیم که کسی صبر ز جان کرد
تا کوه گرفتم ز فراق تو [illegible] / چندان [illegible] که بر سنگ نشان کرد
زنهار که از دیده [illegible] / چون رایت منصور [illegible] کرد

باران نشاط اول امسال آمد | ابر این همه تا خون از پی آن کرد
تا از نظرت باد صبا عذر نخواهد | هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت | سلطان صبا پر ز زر مصر دهانها
از دامن که تا بدر شهر بساطی | از سبزه بگسترد و بر لاله فشان کرد
شاید که زمین خانه بنوشد چو سعدی | پروانه سرش دولت بروی تو جوان

ایضاً

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد | باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد
چندین وفا که کرد چو من در جفای تو | وانگه بدست عشق تو چندین جفا که برد
بگریست چشم ابر بر احوال زار من | آخر آه من بگوش وی این ماجرا که برد
سودا مپز که آتش غم در دل تو نیست | بار غم تو برد سبودا آنکه برد
توفیق عشق روی تو بگشت تا که یافت | باز اتفاق وصل تو گوییت تا که برد
گفتم بر تو آنکه دل من تو برده | گفتا چه دل خوشان کی بجا که برد
سعدی مراد محض ز دنیا طمع مدار | دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

ایضاً

دلبرا پیش وجود تو همه خوبان عدمند | سروران بر سر سودای تو خاک قدمند
شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق | خلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند
خوی صاحب نظران رحمی ای صاحب حسن | قتل ایشان که روا داشت که صید حرمند

[illegible] ... از زلف شب تیره ... سینه ... [illegible]
[illegible]

غم دل با تو نگویم که تو در حبس نفسی | نشناسی که جگرسوختگان در چه دردمند
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی | که ضعیفان غمت بارکشان ستمند
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد | سست عهدان ارادت ز بلاها برمند

ایضاً

بیوی آنکه دمی در حرم بیاسایند | هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی | دگر چو خاره جوانان زورمند برنایند
اگر ببام برآید ستاره پیشانی | چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در گریز نبستست لیکن از نظرش | کجا روند اسیران که بند بر پایند
ز خون عزیزترم نیست مایه در تن | فدای دست عزیزان اگر بپالایند
مگر بخیل تو با دوستان نیوشیدند | مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند
فدای جان تو گر جان من طمع داری | غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسند | بقامت تو وگر سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا | هزار لیلی و مجنون بر او بیفزایند
مثال سعدی عودست تا نسوزانی | جماعت از نفس طیبش نیاسایند

ایضاً

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید | ور در همه باغستان سروی نبود شاید
در عقل نمی‌گنجد در وهم نمی‌آید | کز نسل بنی آدم فرزند پری زاید

چندان دل مشتاقان بربودی ... [illegible]
هر کس سر و سودایی دارند و تمنایی | من بنده و فرمانم تا دوست چه فرماید
سهلست ... [illegible] ... جفا کم ... [illegible]
[illegible] ... تا بخت ... [illegible]
... ما خون دل مجنون ... [illegible]

برخسته نبخشاید آن نرگس سنگین‌دل / باشد که چو باز آید بر خسته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا / کین عمر نمی‌ماند و این عهد نمی‌پاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزی / مستم من ازین معنی هشیار کسی باید

ایضا

ناچار هر که صاحب روی نکو بود / هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار / کانجا که رنگ و بوی بود گفت‌وگوی بود
نفس آن زند که تو لب لعلش نهی / بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک / لیکن نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
موی چنین دریغ نباشد که در زدن / بگذار تا کنار و بر مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی / نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
من از تو باز بر نتوانم گرفت چشم / گم کرده دل به آینه در جست‌وجو بود
بر می‌نیاید از دل تنگم نفس روان / چون ناله کسی که به چاهی فرو بود
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن / کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

ایضا

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد / که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد
فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمی / نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی / در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین [illegible] نوبتی [illegible] کاروان اندازد
[illegible]
خنک کسی که [illegible]
کدام سرو [illegible]
کدام سرو [illegible]
درخت [illegible] مقصود [illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]
صاحب‌نظر [illegible]

خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی / دل از تو بر نتوان داشت با که بردارد

ایضا

آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد / نه دل من که دل خلق جهانی دارد
به تماشای درخت چمنش حاجت نیست / هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند / باری این بت بپرستند که جانی دارد
ابرویش خم بکمان ماند و قدش راست چو تیر / کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید / ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
حجت آنست که وقتی کمری می‌بندد / ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ کنی / تلخ نبود که از آن درج بیانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان جهان / با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود / هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد / که نه بحریست محبت که کرانی دارد

ایضا

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد / ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی وآفاق درنوردی / صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعلست یا لبانت قندست یا دهانت / تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا / لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
بدری اگر بمانی باشد بدین لطیفی / [illegible] نباشد
[illegible]
[illegible]
سعدی به هیچ معنی خرم ازو نباشد / الا کسی [illegible] نباشد

ایضاً

فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید
مرا دلیست که با شوق بر نمی آید

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
بیا وگر همه دشنام میدهی شاید

اگر چه هر که جهانت بدل خریداراند
منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید

بکش چنانکه تو دانی که بنده را نرسد
خلاف آنکه خداوندگار فرماید

نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس
که مرده را به نسیمت روان برآساید

بپرس کشته شمشیر عشق را جو فی
چنانکه هر که ببیند بروی بخشاید

بدر که چون تو جگر گوشه را جدا بخواست
خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید

توانگری در رحمت بروی درویشان
ببند گر تو ببندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی باید

ایضاً

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید
بجز این دقیقه که با دوستان نمی باید

حلاوتیست لب لعل آبدارش را
که در حدیث نباید چو در حدیث آید

ز چشم غمزه ده خون میرود بحسرت این
که او بگوشه چشم التفات فرماید

بیا که دم بدمت یاد میرود هر چند
که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید

امید دار تو جمعی که روی بنمایی
اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید

نخست خونم اگر میروی بقتل بریز
وگر نریزی از دیده ام بپالاید

[illegible] میروی و در چشم
با [illegible] تو [illegible] چشم [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
تو بیعیب [illegible] جهان [illegible]
[illegible] وصل تو [illegible]
[illegible] بدست [illegible]
[illegible] بدست [illegible]
من این قیاس [illegible]
فغان [illegible]
[illegible] سعدی
[illegible]

ایضاً

سرمست زکاشانه بگلزار برآمد
غلغل ز گل و لاله بگلزار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان
کان غنچه که از طرف سمن زار برآمد

آب از گل رخساره او عکس پذیرفت
وآتش بنه غنچه گلنار برآمد

زاهد جو کرامات بت عارض او دید
از خانه میان بسته ببازار برآمد

سجاده لبی که که مرید غم او شد
آوازه آتش از خانه خمار برآمد

در خاک جو من بیدل و بی دیده نشاید شد
اندر نظر هر که پری وار برآمد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
دیبای جمال تو ببازار برآمد

کام دلم این بود که جان بر تو فشانم
آن کام میسر شد و این کار برآمد

سعدی سمن آن روز تبار آج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل زار برآمد

ایضاً

هر آن ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد

چکار اندر بهشت آن مدعی را
که میل امروز با حوری ندارد

چه ذوق از ذکر پیدا آمد آنرا
که پنهان شوق مذکوری ندارد

صواب از صاحب نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد

اگر سیمرغ اندر دام زلفی
بماند تاب عصفوری ندارد

ولیکن چون عسل بشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

ایضاً

بازار عالم [illegible] کسی بخرد
که نیم [illegible] دو جهان [illegible] بخرد
آنکس که [illegible] عشق
کو [illegible] کسی بخرد
بجواهر [illegible]
طفلی [illegible]
که دوری [illegible]
پادشاهی [illegible]
سنگ [illegible]
مگر این راه [illegible] بخرد

سعدیا دامن توحید گرفتن نگارست | که نه از جنبه بو الهوسی برخیزد

ایضا

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد | مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد

فتنه شاهد و سودازده باد بهار | عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد

تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد | تا نگویی که ز مستی بخبر باز آمد

دل بی خویشتن و خاطر شورانگیزش | همچو این ماکی و این بحر نیاز

سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد | تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد

عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت | عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد

تا دل که بدان نقطه که پابرجا بود | که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد

وه که چون تشنه دیدار عزیزان می‌بود | گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد

خاک شیراز همه جا گل خوشبوی دهد | لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد

میلش از شام بشیراز بخسرو مانست | که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد

جرمناکست ملامت مکنیدش که کریم | بر گنه کار نگیرد چو ز در باز آمد

چشمم کو بکشید از شب دیجور فراق | تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد

بو العجب بود که روزی بمرادی برسید | فلک خیره کش از جور دگر باز آمد

دختر بکر مگر بس ازین | جور بیگانه نبیند چو پدر باز آمد

نی چه ارزد دو سه خرمهره در استر و ست | خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد

[illegible]

ایضا

[illegible]

بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن | دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود

سوار عشق که باشد که پشت ننماید | در آن مقام که سلطان عشق رزم نمود

پیام من که رساند بحضرتش که رضا | رضای تست اگر ذاکری و گر خشنود

شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نگفت | دگر شب آمد و کی نور روز خواهد

ایضا

بگفتم روزه بسیاری نپاید | ریاضت بگذرد دانه برآید

بس دشواری آسانیست ناچار | ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا بکی پنهان کند عید | هلال اینک بابرو مینماید

در بستان درین موسم چه بندی | در ششگشا تا دل گشاید

غلامان را بگو تا عود سوزند | کنیزک را بگو تا مشک ساید

که پندارم نگار سرو بالا | ازین در تهنیت گویان درآید

سواران حلقه بربودند و آن شوخ | سوار از حلقها دل میرباید

چو یاران در حدیث آیند بمجلس | مغنی را بگو تا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد | بلی گر گفته سعدیست شاید

ایضا

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود | با رفیقی دو که دائم نتوان تنها بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم | وان همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود

[illegible]

ایضا

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد
یا کی این غوره نورسته چنین حلوا شد

دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین
بلبلی خوش‌سخن و طوطی شکرخا شد

کی درآموخت چنین نطق و بلاغت هنگام دراز
مردم از قفل بدربرد چو او دانا شد

عالم طفلی و ایام جوانی بگذشت
کادمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد

شاخکی تازه بپرورد صبا بر لب جوی
چشم برهم نزد و سرو سهی بالا شد

پر نشد چون صدف از لولوی لالا دهنی
که نه از حسرت آن دیده دریا شد

عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین
گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد

سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دید بخندید و گلی رعنا شد

ایضا

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

هر که ز ذوقش درون سینه صفائیست
شمع دلش را ز شاهدی نگزیرد

طالب عشقی دلی چو موم بدست آر
سنگ سیه صورتی نگین نپذیرد

صورت سنگی دلی کشنده سعدیست
هر که بدین صورتش کشند نمیرد

ایضا

بگوی لاله رخان هر که عشقباز آید
امید نیست که دیگر بعقل باز آید

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
صبا همیبردش تا بنخل باز آید

دامنش از ابروی شوخ [illegible] بیرون آید
[illegible] ز تیغ [illegible] برآید
هر که را سینه [illegible]
[illegible] نوازاید
[illegible]
[illegible] صد دولت [illegible] آید
[illegible] از دیدن [illegible]
[illegible] نسیم
[illegible] از زلف [illegible] حجاز آید
[illegible] سعدی
بیچاره گان [illegible] آید

ازاله

ایضا

آنرا که غمی چون غم من نیست چه داند
کز شوق توام دیده چه خون میگذراند

وقتست که از پای درآیم که همه عمر
باری بکشیدم که بهجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاحوال دل سوخته هم سوخته داند

دیوانه گرش پند دهی کار نبندد
ور بند نهی سلسله درهم گسلاند

هر که که بسوزد جگرم دیده بگرید
وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند

ترسم که نمانم من ازین درد دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان
گر چشم من اندر عقبش سیل براند

فریاد که گر جور فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

زنهار که خون میچکد از گفته سعدی
هر که این نغمه نشتر بخورد خون بچکاند

ایضا

ترا خود یکزمان با ما سر صحرا نمی‌باشد
چو خورشیدت سر رفتن بخرگاهی نمی‌باشد

دو چشم از ناز در پیش فراغ از حال درویشست
مگر کز خوبی خویشت نظر در ما نمی‌باشد

ملک با چشم نوری پری با لعبت حوری
که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی‌باشد

پری رویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر
عجب گر حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد

مرو هر سو و هر جا که مسکینان دلتنگم
نمی‌بینند کست ناگه که او شیدا نمی‌باشد

[illegible] در غربت [illegible] کجا [illegible]
عجب میدارم [illegible] که [illegible]
[illegible] این منزل [illegible]
[illegible] با تو [illegible]

ایضا

[illegible] که خواب از چشم [illegible] نمی‌آید
[illegible] مشاهده خوبی [illegible]
مجال صبر [illegible] تنهایی
[illegible] این [illegible] نمی‌آید
[illegible] ازین [illegible]
تو خود دیبا [illegible] نمی‌آید

اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار
چو آفتاب برآمد ستاره ننماید

ز نقش روی تو و آن دست نازک استاد
که شرم داشت که خورشید را بیاراید

بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت
دلی چه باشد و جانی که در حساب آید

جراحتی که رسد دردمند عاشق را
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینه سعدی بسوزد نه دوست
چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

ایضا

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند

دل و دین بر سر کار تو شد و بسیاری نیست
سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند

سحر گویند حرامست درین عهد ولیک
چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند

غنچه در بحر عمیق تو چنان بسته دهم
که صبا داد که دیگر میل بساحل

بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل ار روی تو بیند طلب گل

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش بنشست
چون رود دلکش و نظرش ناز تحمل

ایضا

سوت ها مکن که چنین در هم اوفتند
کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتند

گر در خیال خلق پری وار بگذری
آشوب در وجود بنی آدم اوفتند

در روی تا ضعیفه که تیغ نظر کشید
مانند من بتیر جفا محکم اوفتند

افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر
در پا مفکنش که چنین دل کم اوفتند

در پا منفکنش که ... زنهان نیست
مشکین دلم که حقه ... با محرم اوفتند

تا بسم سر ز روی تو سرگرفت
وقتست کز در ابروان ... بر ما مردم

چندم بکیت ... جفای یار
سعدی صبور باش بر جفای او

تا اتفاق ... مرهم اوفتند

ایضا

کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کند هر آینه چون روزگار برگردد

تنگدلی که نماند کشیدن زحمت گل
ملامتش نکنم گر ز خار برگردد

بجنگ خصم کسی کز جبل فرو ماند
ضرورتست که بیچاره وار برگردد

بآب تیغ اجل تشنه کشته مرغ دلم
که نیم کشته بخون چند بار برگردد

بزیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند
خدای این قدر که به پهلو چو مار برگردد

دلم نماند ز بس جور کو ریخت هر ساعت
که بر دو دیده یاقوت وار برگردد

گر از دیار تو جست ملول سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

ایضا

خفته ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر

گم شدم در راه سودا رهنما یا ره نما
چون مرا از پای اندر آمد دستگیر

گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا
سر ز حکمت بر نگیرم چون مرید از گفت پیر

ناوک فریاد من هر ساعت از چرخی دل
بگذرد از چرخ و نفعم هیچ سوزن از حریر

چون کنم کز دل شکیبا نیم دلبر تا شکیب
چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر

بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل
با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر

مرغ وصلت گر بر در هوای انجب من
وه که آن ساعت ز شادی چار پر گردم چو تیر

تار و انم هست تا بر زبان دارم روان
تا وجودم هست خواهم کرد نقشت بر ضمیر

گر نباشد وصل یاران عیب است بر مرم
لابه بر گردون بسازم چون جهودان در فطیر

بو العجب شوریده ام سهو لطفست در گذار
سهمکن افتاده ام جرمم برحمت در گذر

آه و درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

ایضا

ای صنم باید از کریمان شکستن یار
کام دزدت رفت ... بیاید یار
برخاست آه از دل ... چون بنشست یار
یارب از رخ جفا بکار ...
در عشق یار ...
لک رخ ...
رحمت ...
چون ... کمان ...

عمری نهاده روی تعبد بر آستان / گفتم مگر دری بگشاید مسبب بار
دشمن همین کند که تو کردی بدوستی / فی الجمله دوستیست که با دشمنست یار
سعدی چو سوخت پای ارادت درست شد / در دل شکن امید که پیمان شکست یار

ایضاً

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون مینهم از منزل پای / حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی / ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
زانکه هرگز بصفای تو در آینه وهم / متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرا بودی / منم امروز و تو آن وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل آرد / خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی / تا فراغ از تو نماید بتماشای دگر
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید / گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست / سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

ایضاً

پیوند روح میکند این باد مشکبیز / هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز
مطرب بخوان و شمع برافروز و می بیار / عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباش / خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز

امروز باید ار [illegible] / [illegible]
فردا که تشنه مرده بود لاله [illegible] / [illegible]
[illegible] / از دوستان [illegible]
فردا که [illegible] / [illegible]
[illegible] / سعدی [illegible]
[illegible]

ایضاً

[illegible]
[illegible]

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق / بدان همیکند و در کشم بخویشتنش
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف / که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او / بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام / برفت رونق بازار باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه / که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز / که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل / صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار / بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
درین روش که تویی گر بمرده برگذری / عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی / که بر جمال تو فتنه‌ست و خلق بر سخنش

ایضاً

زینهار از دهان خندانش / و آتش لعل و آب دندانش
نگر آن دایه کین صنم پرورد / شهد بود و شکر پستانش
باغبان گر ببیند آن رفتار / سرو بیرون کند ز بستانش
ور جهان حور در بهشت آید / همه خادم شوند و غلمانش
جامی اندر ره مسلمانان / نیست الا چه زنخدانش
چند خواهی چو من برین لب چاه / متعطش بآب حیوانش

[illegible] روی اگر سبیل کند / تماشا کنان بستانش
ما بپا جان کعبه [illegible] / [illegible] خار مغیلانش
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر که در بحر قلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش
از ملامت چه غم خورد سعدی / کشته از نیشتر مترسانش

ایضاً

هر که هست التفات بر جانش / گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست / از که جویم دوا و درمانش
ای که سر در کمند وی داری / نتوان رفت جز بفرمانش
چکند بندهٔ حقیر فقیر / که نباشد بامر سلطانش
هر کرا نوبتی زدند این تیر / در جراحت بماند پیکانش
ناله میکند چو گریهٔ طفل / که ندانند درد پنهانش
عقل را اگر هزار حجت هست / عشق دعوی کند ببطلانش
گل بغایت رسید نگذارد / تا بنالد هزار دستانش
سعدیا گرچه یکدمت بی دوست / هر دو عالم دهند مستانش
سخن عشق زینهار مگوی / یا چو گفتی بیار برهانش
زود هیچ مرد در آتش نی / تا نداند نخست پایانش

ایضاً

هر که بی دوست میبرد خوابش / همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم برجهید پیدا / که ز سر بر گذشت سیلابش

عشق [illegible] بیش
[illegible] و [illegible] بیش
نیکو [illegible]
[illegible] نیستی
[illegible] ای نیکمرد [illegible] بیش
[illegible] اصحاب بیش
[illegible] دارد
[illegible] جاه [illegible] بیش
[illegible] احوال [illegible] بیش
[illegible] بیش
[illegible] بیش
[illegible] بیش
[illegible] ابن [illegible] بیش
[illegible] بیش
[illegible] هجران [illegible] بیش
[illegible] هزار [illegible]

برود جان دردمند از تن / نرود مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی / به که نالد ز دست قصابش

ایضاً

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش / ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش
خدمتت هر که فرمایی کنند بطوع / لیکن آن خوشتر که فرمایی بخدمتکار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تست / شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش
درد عشق از هر که میپرسم جوابم میدهد / از که میپرسی که من هم عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کرد اندر شمع عشق / ای که صحبت با یکی داری [illegible] مقدار خویش
یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست / یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش
حذر بپایی ندارند این خداوندان حسن / ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود / من نخواهم کرد دیگر تکیه بر کردار خویش
هر که خواهد در حق من هر چه خواهد گو بگوی / من نخواهم شست دست از دامن دلدار خویش
روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس / من نپردازم بهیچ از کنج کوی یار خویش
سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن / هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

ایضاً

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش / نسر طایر همتم زاغ آشیانی گو مباش
گر همه کامم برآید نیم نانی خورده گیر / در جهان من برایدم جانی گو مباش

چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مباش
چون زبان اندر کشیدم [illegible] گو مباش
من جهانم [illegible] جانی گو مباش
من [illegible] در ملک سلطان [illegible] گو مباش
من [illegible] اصحاب [illegible] گو مباش
در معنی [illegible] صورت [illegible] گو مباش
نی چو سوزن [illegible] ریسمانی گو مباش
[illegible] دوزخ [illegible] خاکدانی گو مباش
در بهشت اندر [illegible] بوستانی گو مباش
[illegible] آتش در جهان [illegible] گو مباش
چون [illegible] آتش افتاده [illegible]

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

آن پی مهر تو گیرد که نباشد غم خویشش
وان سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش

چون دل از دست بدر رفت کی آسان به کف آید
نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش

بجفایی و قفایی نرود عاشق صادق
مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی
عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندش
که همه عمر نبودست چنین سرو روانش

گفتم از ورطه عشقت بصبوری بدر آیم
باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی
بنده بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش

ایضاً

صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش

چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر
حاصل آنست که دایم نبود دورانش

آن خداییست تعالی ملک الملک قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش

جای گریه‌ست برین عمر که چون غنچه گل
پنج روزست بقای دهن خندانش

دهنی شیر بکودک ندهد مادر دهر
تا همان لحظه بخون در نبرد دندانش

معرفت داری و سرمایه بازرگانی
چه به از دولت باقی بده و بستانش

مقبل امروز کند داروی دل درویش
که پس از مرگ میسر نشود درمانش

هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک
نا امیدی بود از دخل بتابستانش

دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

دولت ایام گذرد از وی عقبی آری
دولت آنست که محمود بود پایانش

گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید
ور نه از بهر کسی کن که کند آبادانش

خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند
مشک دارد نتواند که کند پنهانش

ایضاً

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
نگردم از تو و گر خود فدا کنم سر خویش

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
دگر بشرم درافتادم از محقر خویش

تو دانی ار بنوازی و گر برنجانی
چنانکه در دلت آید برای انور خویش

نصیحت ایچ کسانم منفعت نکند
که راضیم که جفا بینم از ستمگر خویش

اگر برابر خویشم تحکم نگذاری
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش

حدیث صبر من از روی تو همان مثلست
که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش

نظر بجانب ما گرچه منتست و ثواب
غلام خویش همی پروری و چاکر خویش

رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
که هیچ خلق نبینی بحسن منظر خویش

تو سر صحبت سعدی درآوری هیهات
زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

چه بر سر آمدم از شوق عالمی دانی
همانکه مورچه را بر سر آمد از پر خویش

ایضاً

ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم
با خرابات آشنا و از خرد بیگانه‌ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع‌وار
هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم

اهل دانش را در این گفتار با ما کار نیست
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم

گرچه قومی را صلاح و نیک‌نامی ظاهرست
ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم

اندرین راه ار ببینی مرد فرهنگ جاودانیم
واندرین کوی ار بدانی زانکه جانانه‌ایم

عیب تست ار چشم گوهربین نداری ورنه ما
هر یکی اندر حقیقت گوهر یک دانه‌ایم

خلق می‌گویند جاه و فضل در فرزانگیست
گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه‌ایم

از بیابان عدم دی آمده فردا شده
که از عیش یک امشب کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر باده صافیست نوشی ور دردی
ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم

ایضاً

امروز بهارست فالم
کافاق نظر بران جمالم

الحمد خدای آسمان را | کاختر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که مینماید | یا عشوه که میدهد خیالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست | دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی | رو باز نخیزد گرد خالم
دیگر چه توقعست از ایام | چون بدر تمام شد هلالم
بازای که از اشتیاق رویت | بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده ام از فراق چندانک | دل باز نمیدهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم | در حلق نمیرود زلالم
بیچاره برویت آمدم باز | چون چاره نماند و احتمالم
از جور تو هم در تو گیرم | وز دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافقست سعدی | سهلست جفای هر که عالم

ایضا

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم | دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم | پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم
ما کشته نفسیم و چه فریاد که از ما | فردا بدر آید که چرا نفس نکشتیم
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت | ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتند | نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت | ما مور میان بسته روان بر در و دشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد | ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان خواند | یک روز نگه کن که برین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آنروز | کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت | شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار | با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان | یکخوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

ایضا

دلم تا عشقباز آمد درو جز غم نمی‌بینم | دلی بی غم کجا باشد که در عالم نمی‌بینم
دمی بی همدمی خرم ز جانی بر نمی‌آید | دمم با جان برآید چون یکی همدم نمی‌بینم
مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده | ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم
قناعت میکنم با درد چون درمان نمی‌یابم | تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم
خوشا و خرما آن دل که هستش از غم عشق آزاد | که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی‌بینم
نم چشم آبروی من ببرد از بس که میگریم | چه میگریم که از حاصل برون جز نم نمی‌بینم
کنون دم درکش ای سعدی که عمرت از دست بیرون شد | بامید دمی با دوست وان هم هم نمی‌بینم

ایضا

جهان در قید مهرت پای بندم | که گویی آهویی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگریم | گهی بر حال بی سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی | که پند هوشمندان کار بندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست | مده گر عاقلی ای خواجه پندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار | حدیث عشق بر صحرا فکندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش | معاذالله من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود و تنها | نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام | اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من [illegible] | [illegible] روان مستمندم
[illegible] خاک پایت | [illegible] سالی [illegible]
دگر در کنج سعدی [illegible] | بیا [illegible] بر خود [illegible]

ایضا

آمدی [illegible] پریشان بودم | چون [illegible] صورت [illegible] بودم

نه فراموشم از ذکر تو خاموش نشاید
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار بخفتم یک شب
که نه در بادیه خار مغیلان بودم

زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال
ور نه دور از نظرت کشته هجران بودم

بتولای تو در آتش محنت چو خلیل
گوییا در چمن لاله و ریحان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این گوید
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

ایضا

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآید هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

ندانم این شب قدرست یا ستاره روز
تویی برابر من یا خیال در نظرم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

وله ایضا

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
چشم بد از روی تو دور ای صنم

روی مپوشان که بهشتی بود
هر که ببیند چو تو حور ای صنم

حور خطا گفتم اگر خواندمت
ترک ادب رفت و قصور ای صنم

[illegible] ببیند [illegible]
[illegible] ای صنم

تا ببر از ذوق حضور ای صنم
[illegible] زینت خلق را

روی تو بر تربیت [illegible] ای صنم
موجب فتنه است و فتور ای صنم

این همه دلبندی و خوبی ترا
موضع نازست و غرور ای صنم

سرو نبی خاسته چون قامتت
ما ننشینیم صبور ای صنم

سعدی ازین چشمه حیوان که خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

ایضا

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
تا خصم نداند که ترا می نگرستم

روزی بدر آیم من ازین خرقه ناموس
هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم

این عهد که گفتی نکنم مهر فراموش
بشکستی و من بر سر پیمان درستم

تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست
از طعنه دشمن بخدا اگر خبرستم

المنة لله که دلم صید غمی شد
وز خوردن غمهای پراکنده برستم

میخواستمت پیشکشی لایق حضرت
جان نیک حقیرست ندانم چه فرستم

چون نیک بدیدم بنداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

ایضا

رفیق مهربان و یار همدم
همه کس دوست میدارند و من هم

نظر بر نیکوان رسمیست معهود
نه این بدعت من آوردم بعالم

تو گر دعوی کنی پرهیزگاری
مصدق دارمت والله اعلم

و گر گویی که میل خاطرم نیست
من این دعوی نمیدارم مسلم

حدیث عشق اگر گویی گناهست
گناه اول ز حوا بود و آدم

گرفتار کمند ماهرویان
[illegible]

چو دست مهربان [illegible]
[illegible] ندانم هیچ مرهم

[illegible] ساقی جام [illegible]
[illegible] از فلک دور دمادم

اگر دانی که دنیا [illegible]
بروی دوستان [illegible]

غنیمت دان [illegible]
[illegible]

منه دل بر بقای عمر سعدی
که بنیاد [illegible] محکم

بر و شادی کن ای یار دلفروز | چو خاکت میخورد چندین مخور غم

ایضا

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم | با وجودش ز من آواز نیاید که منم

پیرهن می‌بدرم دم بدم از غایت شوق | که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم

ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی | برکنم دیده که من دیده از او برنکنم

خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه‌ایست | دشمن و دوست بگیرند قیاس از سخنم

در همه شهر فراهم ننشست انجمنی | که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم

برشکست از من و از درد دلم باک نداشت | من نه آنم که توانم که از او برشکنم

گر همین سوز رود با من مسکین در گور | خاک اگر باز کنی سوخته بینی کفنم

گر نجوئی تیشه اینک سر من بالینست | که بفتراک تو به زانکه بود در بدنم

مرد ور کین بجفا کشتن من برخیزد | گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم

شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر | من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم

تا بگفتار درآمد دهن شیرینت | بیم آنست که شوری بجهان در فکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا | این قدر بس که رود نام لبت بر دهنم

ایضا

ساقیا می ده که مرغ صبح بام | رخ نمود از بیضهٔ زنگارفام

در دماغ می‌پرستان بازکش | این سواد می بآب چشم جام

[illegible] فردوس که رندان [illegible]

[illegible] و پای عشق تو [illegible]

خاطر سعدی [illegible]

جان بادو دل غلام [illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible] از عمر جان دارد [illegible]

[illegible]

مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما | بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم

دل دیوانه بسر کرده و جان بر سر کوی | ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم

باغ فردوس میارای که ما رندان را | سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

گر برانی بامید تو نه از نول غذا | ای بسا آب که در آتش دوزخ ریزیم

رنگ زیبائی زشتی حقیقت در غیب | چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی بی صدق بجائی نرسد | کند رفتار و بگفتار چنین تیزیم

ایضا

میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم | خبر از پای ندارم که زمین میسپرم

میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم | که من بیدل بی یار نه مرد سفرم

خاک من زنده بتأثیر هوای لب تست | سازگاری نکند آب و هوای دگرم

وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم | غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم

چه کنم دست ندارم بگریبان اجل | تا بتن در غم تو پیرهن جان بدرم

پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد | بار می‌بندم و از بار فرو بسته‌ترم

آتش عشق تو بر ذات من خاک آلود | بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم

هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی | حرفها بینی آلوده بخون جگرم

نه مپندار که حرفی بزبان آرم اگر | تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم

گر سخن گویم من بعد شکایت باشد | ور شکایت برم از دست تو پیش که برم

هوای زلف تو [illegible]

از سر شاخ زبان [illegible]

[illegible]

گر بدوری سفر از تو جدا خواهم شد / شرم دارم که همان سعدی کوته نظرم

ایضا

این منم بی تو که پروای تماشا دارم / کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
بگلستان نگذرم بی تو و گر شیرم ناید / در ریاحین نگرم بی تو و یارا دارم
گر نه بر ناله مرغان چمن شیفته‌ام / که نه سودای رخ لاله حمرا دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله / بر رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم
گر چه لایق نبود دست من و دامن تو / هر کجا پای نهی فرق سر انجا دارم
گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست / در بتکده زلف تو چلیپا دارم
دلم از آتش سودای وصال تو بسوخت / تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
سر من دار که جسم از همگان دورم / دست من گیر که از دست جهان داد دارم
سعدی خوش سخنم خوان که بمعنی توام / گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

ایضا

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت بدو جو در بها کنیم
گر دیگران بکار قبا پوش بگذرد / ما نیز جامهای تکلف قبا کنیم
منعی ذلتی ز نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
بر این خلاف بدست موافقت / یکتا کنیم و شب عبادت دوتا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمیکنند این دلبران [illegible]
این بخ روزه عمر [illegible]

ایضا

خدایا آن [illegible] دارد [illegible]
[illegible]
[illegible]

بجانت گر میان جان و جانت دوست دارم / بحق دوستی جانا که باد از سر کنم
مکن رغبت بهر سویی بیاران اکندم / که من مهر دگر یاران ز سینه بر اکندم
شراب وصل اندر ده که جام هجر نوشیدم / درخت دوستی نشان که بیخ صبر بر کندم
چو پای از جاده بیرون شد خود از ره نیفکندم / چو کار از دست بیرون شد چه سودی از پند
معلم گو ادب کم کن که من با جنس شیدا کردم / پدر گو پند کمتر ده که من نا اهل فرزندم
بخواری در مبین سعدی چو گردون میکوبد / ببندی بر دلم کردی که بر بالات خرسندم

ایضا

تو مپندار کزین در بملامت بروم / دلم آنجاست بده تا به سلامت بروم
ترک سر دادم و بس پای نهادم در عشق / نه بزرقی آمده‌ام تا بملامت بروم
یار دیرینه‌ام آخر نه بنقد وجود / نو ارادت که نه از پیش غرامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی / تا لب گور بآواز و کرامت بروم
ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست / ز لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

ایضا

من این طمع نکنم کز تو کام بر گیرم / مگر بهمت از دور کام بر گیرم
من این خیال نبندم که دامنت بمراد / میان این همه تشویش دام بر گیرم
ستاده‌ام بغلامی گرم قبول کنی / وگر نخواهی نقش غلام بر گیرم
مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم / گزیر نیست که دل زین مقام بر گیرم

[illegible]

ایضا

ای روی تو راحت دل من / چشم تو چراغ منزل من

آبیست محبت تو گویی | کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا | ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیاست | بی تو همه هیچ حاصل من
گویی که نشسته شب و روز | هر جا که روم مقابل من
بعد از تو نزار نوبت افسوس | برد و در حیات باطل من
گفتم که مگر نهان بماند | آنچه از غم تست بر دل من
هر جا که حکایتی و جمعی | هنگامهٔ تست و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین | تا خون برود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید | از من بحلست قاتل من

ایضا

خوشا و خرما وقت حبیبان | ببوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آن ساعت نشینند دوست با دوست | که کوته گردد آشوب رقیبان
دو تن در جامه چون پسته در پوست | برآورده دو سر از یک گریبان
سزای دشمنان این بس که بینند | حبیبان روی در روی حبیبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست | مباش ای هوشمند از بی نصیبان
جو دانی کز تو چوپانی نیاید | رها کن گوسفند از بد شبانان
من این رندان مستان دوست دارم | خلاف پارسایان و خطیبان

بجان تا در حق من هر چه خواهند کنند | که بعد از آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان از مصلحتی هست | که غارت میکنند لب لبیبان
نشستم با جوانمردان و اوباش | بشستم هر چه خواندم از ادیبان
که میسازد دوای کار سعدی | که رنجورند از این علت طبیبان

ایضا

درو صفها [illegible] دلستان
[illegible] ان

عارض نتوان گفت که دور قمرست این | بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن
در سرور سیدست و لیکن بحقیقت | از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت | گویی همه روحست که در پیرهنست این
خالیست بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش | یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن
فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق | در چشم تو پیداست که تا فتنست آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم | ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن
هرکس که بجان آرزوی وصل تو خواهد | دشخوار برآید که محقر ثمنست آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی | عیبش نتوان کرد که بیخویشتنست آن
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد | در کوی وفا مرد نخوانش که زنست آن
نزدیک من آنست که بر جرم خطایی | گر صاحب وجهی حسن آید حسنست آن
سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش | هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

ایضا

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن | که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند | خویشتن بیدل و دین بی سر و سامان دیدن
بر سر کوی تو گر خون منت خواهد بود | دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
سر بزیر قدمت خاک توان دید و لیک | گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
دوش دیدم که سر زلف تو در دست منست | تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

گر بچاه زنخدان تو ره بردی خضر | بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دلی سوخته کاندر خم زلف تو فتاد [illegible] | گوی از آن بیش نتوان در خم چوگان دیدن
با وجود رخ و بالای تو در خاطر من | در گلستان نتوان رفتن و [illegible] دیدن
[illegible]
سعدیا اندوه بیهوده تو و آن چیست | چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

ایضا

ایضاً

نبایستی همی اول عهد بستن
چو در دل داشتی پیمان شکستن
[illegible]

دی بچمن بگذشت سرو سخنگوی من
تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من

برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من

شد سپر از دست عقل تا بکمین عتاب
تیغ جفا برکشید ترک زره موی من

ساعد دل خون نداشت قوت بازوی صبر
دست غمش درشکست پنجه نیروی من

عشق بتاراج داد رخت صبوری دل
می نکند بخت بد خیمه به پهلوی من

کرده ام از کوی مهر گرد دگر سوی او
کو تفضل نکرد هیچ گذر سوی من

جور کشم بنده وار گر بکشد حاکمست
خیره کشی خوی او دست بکشی خوی من

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد ازین
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

ایضاً

خشم اگر با دوستداری گوش با دشمن مکن
تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن

هرکه نتواند چو پروانه دل بر سوختن
گو حریف آتشین اطوار پیرامن مکن

جای پرهیزست کوی شکر زان بگذشت
یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن

کیست کو بر ما ببندد راه گواهی میدهد
گو ببین آن روی شهرآرای و عیب من مکن

دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست
نی معاذالله قیاس دوست با دشمن مکن

مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست
تا نمیری دست مهرش کم ندارد دامن

شاهد آیینه ست هرکس را که روی خوب نیست
گو نگه زنهار در آیینه روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری ور بنان آهن

گهی گویم بگریم در غمت زار
دگر گویم بخندی بر گرستن

گر آزارم کنی ور بنده خوانی
مرا زین قید ممکن نیست جستن

گرم دشمن شوی ور دوست گیری
نخواهم دستت از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی گر نکشتش
بجان دادن توانی باز رستن

ایضاً

یا رب آن رویست یا برگ سمن
یا رب آن قدست یا سرو چمن

بر سمن کس دید جعد مشکبار
در چمن کس دید سرو سیمتن

گر دل ما خواهی اینک جان و سر
ور سر ما داری اینک مال و تن

صعب مشتاقیم بیمائی مکن
سخت مجروحیم بیگانی مکن

گر نوازی ور کشی فرمان تراست
بنده ام اینک سر و تیغ و کفن

من کیم کانجا کمند وصل تست
در نمیگنجد حدیث ما و من

عقل چون پروانه گشت و ندیدیم
چون تو شمعی در هزاران انجمن

ای ز وصلت جانها دار الشفا
وی ز هجرت سینها بیت الحزن

وقت آن آمد که خاک مرده را
باز ریزد آب حیوان در دهن

تازه گرداند زلیخای صبا
صبحدم بر یوسف گل پیرهن

نطفه شبنم در ارحام دمن
شاهد گل گشت و طفل یاسمین

بیخ ریحانست یا بوی بهشت
خاک شیرازست یا مشک ختن

[illegible]

تربیت نکر کله گو بر ما مشوش
عافیت نکر پرده گو بر ما متن

حنجره حلقم چو صوفی در گذشت
شهره شهرم چو غازی بر رسن

تا سزا خواهندم خاص و عام
سرزنش خواهند کردم مرد و زن

سعدیا گر عاشقی پایی بکوب
عاشقا گر مفلسی دستی بزن

ایضا

چند توانم بصبر دیده فرو دوختن
خرمن ما را نماند حیله بجز سوختن

گر نظر صدق را نام گنه مینهند
حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن

چند شب اندر سماع جامه بدر کردیم شوق
روز دگر بامداد پاره بر و دوختن

زهد نخواهم خرید چاره رنجور عشق
شمع و شرابست و گل پیش تو بفروختن

تا بکدام آبروی دیگر صلابت کنند
شکر وصالت هنوز نیست توان توختن

لهجه شیرین من پیش فصاحان تو چیست
در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنید حاسد حیران بماند
چاره آن خامشیست یا سخن آموختن

ایضا

دست با سرو روان چون نرسد در گردن
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست
صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن

بند بر پای توقف چه کند گر نکند
شرط عشقست بلا دیدن و پا افشردن

روی بر خاک در دوست بباید مالید
چون میسر نشود در قدمی افکندن

نیم جانی چه بود تا ببر دوست برند [illegible]
گر بصد جان دل جانان بتوان آوردن

جهل باشد سخن تلخ [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

پیش بالای تو [illegible]
سعدیا دیده [illegible]

ایضا

مرا از دست کاندازان ابرو
نمی یارم گذر کردن بهر سو

دو چشمم خیره ماند از روشنایی
ندانم قرص خورشید است یا رو

بهشتست آنکه من دیدم نه رخسار
کمندست آنکه او دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پر پرستو

نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار
که با او بر توان آمد ببازو

همه جان خواهد از عشاق مشتاق
ندارد سنگ کوچک در ترازو

نفس را بوی خوش چندین نباشد
مگر در جیب دارد ناف آهو

نه مروارید از آب شور خیزد
ترا در آب شیرینست لولو

غریبی سخت محبوب اوفتادست
بترکستان رویش خال هندو

عجب گر در چمن برپای خیزد
که پیشش سرو ننشیند بزانو

وگر بنشیند اندر محفل عام
دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

بیا در روی گلبوی گل اندام
همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان ذنبیست معفو

ایضا

صید بیابان عشق چون بکشد تیر او
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو بستانم بزن یا بکشد یا بدوز
گر بشکار آمدست دولت نخجیر او

گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او

چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتوان [illegible] تدبیر او

[illegible]
صورت گیتی چو بست [illegible]

سعدی شیرین سخن [illegible]
نغمه از بند عشق [illegible]

تا بفلک میرود [illegible]

ایضا

حاجت آنکه ناخن دلبند [illegible]
با خون بید [illegible]

من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام / حوری مگر نه از گل آدم سرشته‌ای

وین طرفه‌تر که تا دل من در کمند تست / حاضر نگشته یکدم و غایب نگشته‌ای

در هیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود / در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای

ما در درون حکایت عشقت نوشته‌ایم / تو سنگدل حکایت ما در نوشته‌ای

زیب و فریب آدمیان از نهاد تست / حد نیست حسن را و تو از حد گذشته‌ای

از عنبر و بنفشه تو بر سر آمدست / آن موی مشکبوی که در پای هشته‌ای

من در میان حسن تو حیران بمانده‌ام / واندر گمان فتم که مگر تو فرشته‌ای

سر مینهند پیش خطت عارفان پارس / بیتی مگر ز گفته سعدی نوشته‌ای

ایضا

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته / دشمن از دوست ندانسته و نشناخته

من ز فکر تو بخود نیز نمی‌پردازم / نازنینا تو دل از ما بکه پرداخته

چند شبها ز غم روی تو روز آوردم / که تو یکروز نپرسیده و ننواخته

گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم / باز دیدم که قوی پنجه در انداخته

تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد / زابروان و مژها تیر و کمان ساخته

لاجرم صید دلی در همه آفاق نماند / که نه با تیر و کمان در پی او تاخته

ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرست / شرمسارند که سر بر همه افراخته

با همه جلوه طاوس خرامیدن کبک / عیبت آنست که [illegible] فاخته

[illegible]

ایضا

[illegible]

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل / با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه

گویند از او حذر کن و راه گریز گیر / گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش / گویی که در فتاد دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت / جان عزیز بر کف دستست گو بخواه

ای هر دو دیده پای که بر خاک می‌نهی / آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه

حیفست از آن دهان که تو داری جواب تلخ / وان سینه سفید که داری دل سیاه

بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند / آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری بگفت و گوی تو در تنگنای شوق / شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان / باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت / از دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

ایضا

ای صورتت ز گنج هر معنی خزینه / ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه

دانی که آه سوختگان را اثر بود / مگذار تا که برآید ز سینه

زیور همان و رشته مرجان تمام بود / وز موی در کنار و برت عنبرینه

سر در نیاورم بسلاطین روزگار / گر من ز بندگان تو باشم کمینه

چشمی جز بروی تو بر میکنم خطاست / واندم که بی تو میگذرانم غبینه

تدبیر نیست جز سپر انداختن ز خصم / سنگی بدست دارد و ما آبگینه

[illegible]

ایضا

[illegible]

گر سنگ فتنه بارد جانم نشین سپر کن | در تیر طعنه آید جسم منش نشانه

گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا | ز آب حیات بهتر خاک شرابخانه

آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دارد | هم رنگ یار دارد هم طعم نار دانه

صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی | گنجشک را نشاید عنقا در آشیانه

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا | صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

ایضاً

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم به میخانه | ز عشرت می پرستان را منور گشت کاشانه

ز خلوتگاه ربانی بسا ساقی در آمد دل | که تا قصر دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه

چو ساقی در شراب آید شنابوسی در مجلس | بنا فرزانگی گفتند کای دل مرد فرزانه

تو بندی گفتم آخر من شراب از مجلسی خوردم | که در پیرامن شمعش نیارد بود پروانه

سری در عالم وحدت سراپا چون شنید او | بگوش همتش دیگر کی آید شعر و افسانه

گمان بردم که طفلانند در این سخن گفتم | درآمد پیر خراباتی جوابی داد پیرانه

که نور عالم علوی مراد روزنی تابد | تواند در صومعه دیدن و ما در کنج میخانه

کسی کامد درین میدان بیکدم یکی مرد اسپند | چه پیر زاهد عابد چه رند مست دیوانه

گشاد اندر درون جان به تحقیق بر سعدی | چو اندر قفل گردون کلید صبح دندانه

ایضاً

ای رخ چون آینه افروخته | الحذر از آه من سوخته

غیرت سلطان جهان است چو یار | چشم من از سر جهان دوخته

قفل سخن باز نه جز حمد | دم بدم از عشق تو آموخته

ای ... که بیکبار بر ... | ... ما بیکبار بر افروخته

غمزه بتو لای تو ... | جان بتمنای تو ... دوخته

در دل سعدی ... عشق | شعله تا ابد افروخته

ایضاً

سرمست بتی لطیف ساده | در دست گرفته جام باده

در مجلس بزم باده نوشان | بسته کمر و قبا گشاده

لعلش چو عقیق گوهر آگین | زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان رویش | زنگی بچگان زمانه زاده

بنشسته زمین بحضرت وی | گردون بخدمت ایستاده

خورشید که شاه آسمانست | در عرصه حسن او پیاده

سعدی نرهد بیار هرگز | کو شه نکشت و یار ساده

ایضاً

اگر تحفه جانان هزار جان آری | محقرست نشاید که پیش آن آری

حدیث جان بر جانان همان مثل دارد | که زر بکان بری و گل به بوستان آری

هنوز در دولت ای آفتاب رخ بگذشت | که سایه بسر یار مهربان آری

ز حسن روی تو بر دین خلق سیم | که بد عتی که نبود در جهان آری

کس از کناری در روی تو نگه نکند | که عاقبت بشوخیش در میان آری

ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران | حذر کنند ولی با تو جز نهان آری

جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار | که شهد محض بود چون تو بر زبان آری

وگر بخنده درآیی چه جای سیم و زرش | که ممکن است که در جسم مرده جان آری

یکی لطیفه ز من بشنوی در آفاق | سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری

گر از بدایع سعدی نامه‌ای بیاری | پیش اهل معانی چه ارمغان آری

ایضاً

مگر ای صنم درم ... | ... زبان مختصری

ای که حسن ... کمال ... داری | ... بنمای نظری

... در کمال تو ام | عشق دارم ... خود خبری

... در جهان ... | ... کمال ... در نظری

اوفتد سری میان انجمنی
سرو [illegible] چمنی
[illegible]
[illegible]

راست خواهی نظر حرام بود
بر چنین روی و باز بر دگری
پری شوخ و طاقت زن و مرد
گر تردد کنی ببام و دری
دوست دارم که خاک پات شوم
تا مگر بر سرم کنی گذری
حق بدست رقیب نادانست
پیش خصم ایستاده چون سپری
زانکه آیینه بدین خوبی
حیف باشد بدست بی‌بصری
آه سعدی که اثر کند در کوه
نکند در تو سنگدل اثری
سنگ را سخت گفتمی همه عمر
تا بدیدم ز سنگ سخت‌تری

ایضاً

دیدم امروز بر زمین قمری
همچو سرو روان برهگذری
گوییا بر من از بهشت خدای
باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر
گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد
آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم
تا نیفتم ز دیده در خطری
چاره صبرست و احتمال فراق
چون کفایت نمیکند اثری
میخرامید و زیر لب میگفت
صوفی از فتنه میکند حذری
سعدیا پیش تیر غمزه ما
به ز تقوی بباید سپری

ایضاً

وانکه بیند برهنه اندامت
گوید این گلبنست یا سمنی
با وجودت خطا بود که نظر
بخطایی کنند یا ختنی
باد اگر بر من اوفتد ببرد
که نماندست زیر جامه تنی
چاره بیچارگی بود سعدی
چون نماندست چاره و فنی

ایضاً

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری
یا گل بصفای رخ زیبا که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
روشن کند آن غرّه غرّا که تو داری
پیداست که هر پنجه ما را چه بود زور
با ساعد و بازوی توانا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ربایند
هرگز نستانند دل ما که تو داری
صیت سخنم در همه آفاق برفتست
لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
جای مگس است این همه حلوا که تو داری
این روی بصحرا [illegible]
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیاری [illegible]
تا سر نکنی در سر سودا که تو داری
تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

ایضاً

فرخ صباح آنکه تو بر وی گذر کنی
فیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو
خرم ولایتی که تو آنجا گذر کنی
دیگر نبات را نخرد هیچ کس
بیچاره اگر تبسم چون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایه هما
ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
[illegible]
[illegible]

دانی که رویم از همه عالم به روی توست
زنهار اگر تو روی به روی دگر کنی

گفتی که دیر زود بحالت نظر کنم
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرطست سعدیا که به میدان عشق یار
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

ور عقل بهتر است سپری باید ای حکیم
تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

ایضاً

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
که به روی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری
تو به دست خویشتن کن اگرم کنی عذابی

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان صوابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

ایضاً

ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری
جایی که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم
پیغام دوستان برسانی بدان پری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
پرسد جواب ده که به جان مشتری

گو نیکوان ... و به ایمان لب ابد
ور قصه‌ای دهی که بخوانند اهل دل

ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل
یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری

دانی چه می‌رود به سر ما ز دست تو
با خوبیای صورت و زیبایی معانی

بازی ز صورت که داری به دلبری
ای آفتاب از نظر ما نهان مشو

یا دل به ما دهی چو دل ما به ما بری
باید چو خویشتن ز دل ما بدر بری

دوست بر دار و مگوی با خطائی دل دوست
گو خطا کردی که هیچم خطا بوده‌ای

غم ما در پرده دامن دست سعدی صنم
غم نخوریم گر گریبان وفاداری

تا خود درون پرده چه حکایت بکار سعد
چون از درون پرده چنین دیده بیداری

سعدی تو کیستی که در دوستی زنی
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

ایضاً

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی

بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی

فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانت
که چه موزون حرکاتی و چه مطبوع کلامی

از لبانت شکری تنگ بهم رفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینک به غلامی

آفت مجلس و میدان هلاک زن و مردی
فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی

کافر از قامت همچون بت سیمین تو بیند
بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز سرپنجه سنگ ملامت
که تو در دیده سعدی چو چراغ اندر جامی

کس نیارد که کند جور در اقبال اتابک
تو چنین سرکش و بیچاره کش از خیل کدامی

ایضاً

سست پیمانا به یکره دل ز ما برداشتی
آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی

نوع تقصیری تواند بود ای سلطان حسن
تا به یکره سایه لطف از گدا برداشتی

گفته بودی با تو در خواهم کشید جام وصل
جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی

خاطر از مهر کسان برداشتیم از بهر تو
چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی

ایضاً

جور بر من می‌پسندد دلبری
زور با من می‌نماید زورآوری

بار غم چون بیکشم گر خورد او
می‌نشاید رفتن از پیش داوری

عقل بیچاره ست در زندان عشق
چون مسلمان در بلاد کافری

بدو در میدان عشق افتادی ای دل
بباید بودنت سرگشته چون گوی
گلستانست این [illegible]
[illegible] سعدی ای [illegible]

ایضا

چو [illegible] رفت که با [illegible] نیکوی
[illegible] لطافت [illegible]
[illegible]
[illegible]

بارها گویم بگویم پیش عشق
تا مگر بر من ببخشد خاطری
بازگویم پادشاهی را چه غم
گر ببخشد بر فقیری چاکری
ای که صبر از من طمع داری مپوش
بار سنگین می‌نهی بر لاغری
کاشکی در پای عزیزان افکند
ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست
حیف باشد بعد از آن با دیگری
در سرا پای تو حیران مانده‌ام
در نمی‌باید بحسنت زیوری
این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدایی را نباشد جوهری

ایضا

گلستان یا صنم یا ماه یا روی
شبستان یا شبه یا مشک یا موی
نپندارم که در بستان فردوس
بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخنگویی که خاموش
فرو می‌ماند از صنعت سخنگوی
ببوی الغیاث از بارگاه
گدای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی
بآب باده عقل از من فروشوی
چه شهرآشوب ای دلبند مهرو
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی
دلا گر عاشقی مستور و مستانه
بیا گر طالبی مپرس و می‌پوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر
برین در سر بنه یا عزم ما جوی
بداندیشان ملامت میکنندم
که تا چند احتمال یار بدخوی

هنوز با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکویی
تو بد مگوی و گر نیز خاطرت باشد
بگوی از آن لب شیرین که نیک میگویی
کلم نباید و سر بر دو چشم تا زبان
مرا وصال تو باید که بیزد و بکوبی
هزار جامه بسر ساختیم و بی‌سکت
خدنگ غمزه خوبان ز دلق تنه
بدست چند نشاید گرفت پیراهن کام
گرا نخواهد تا نفس هرزه میگویی
درست شد که بیکدل دو دوست نتوان داشت
بترک خویش بگو ای که طالب اوی
همین که پای نهادی بآستانه عشق
بدست باش که دست از جهان فرو شویی
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
تو قدر آب ندانی که بر لب جویی
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگ او اگر بویی

ایضا

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
نظر بحال پریشان ما نمی‌اندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد
که من اسیر نیازم و تو صاحب نازی
براستی بدهم بازی تو بر دم من
تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک خطایی کسی جفا چندان
نمی‌برد که من از دست ترک شیرازی
اگر هلاک منت در خورست عمر تو باد
قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی
کدام سنگدل است آنکه عیب ما گوید
که آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسرت نشود سر عشق پوشیدن
که عاقبت بکند رنگ روی غمازی

چه دولتست که با دوستان [illegible] باری
من از فراق تو بیچاره [illegible]
مثال ابر بهاری [illegible]
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
مگر بقهر برانی بلطف بنوازی
تو [illegible] صاحب دیوان [illegible]
یکی از نظر [illegible]

ایضا

دل دیوانگی [illegible] در بستانی
[illegible]

سر بخمخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد / خرقه آلوده بر من نیست شوی از پاکی
مرزبانان تشنه اند اقتد در عشاقی / سر نفس کشته او بخته در فتراکی
جامه بیهن تر از کار که امکانی / لقمه بیشتر از حوصله ادراکی
یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی / یارب آن سرو روانست بدان چالاکی
در شکنج سر زلف تو نعادل من / که گرفتار دو مارست بدان ضحاکی
آه من باد بگوشت نرساند هرگز / نه که ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی / زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
سعدیا آتش سودای ترا آبی بس / باد بی فایده مفروش که مشتی خاکی

ایضاً

برانداخت شیرازم از جور تنگی / شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم / چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم / زگرگان درون رفته آن تیز جنگی
بنا میزد آباد و پر ناز و نعمت / پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر / برون لشکری چون شیران جنگی
خط ماه رویان چو مشک تتاری / سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد / کسی گفت سعدی چو شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی / جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی

ایضاً

[illegible]

در باغ روای سرو خرامان که خلایق / گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
روی تو نه رویست کز آن صبر توان کرد / لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری
سعدی بجفا دست امید از تو ندارد / هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

ایضاً

تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی / کادمی زاده ندیدم بچنین زیبایی
راست خواهی نه حلالست که پوشیده کنند / مثل آن روی نشاید که نبیند تماشایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ / نتواند که کند دعوی هم بالایی
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز / که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست / عیبت آنست که بر بنده نمی بخشایی
بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم / بد و چشمت که ز چشم مردم نابینایی
بر من از دست تو هر چند که جفا می آید / خوشتر از خود تر اندر نظرم می آیی
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست / چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی
در بخواری ز در خویشتن ای یار مرا / همچنان شکر کنیم که عزیزی تا هی
چکند بنده مخلص چو قبولش نکند / ما حریصیم بخدمت تو نمی فرمایی
سعدیا دختر انفاس تو بس دلبر / بچنین زیور معنی که تو می آرایی

ایضاً

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی / بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی

[illegible]

شب غمهای سعدی اگر هنگام بر آمد
که تاریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم

ایضاً

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی
یکنفس از درون من خیمه برون نمیزنی

مهرگیای عهد من تازه ترست هر زمان
ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی

کس نستاند بهیچ ار تو برانی از درم
مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی

چون تو بدیع صورتی بی سببی که میروی
عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی

صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت
چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی

از همه کس رمیده ام تا بتو آرمیده ام
جمع نمیشود دگر هر چه تو می پراکنی

ای دل اگر ز واقعه آتش اشتیاق او
در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی

هم بدر تو آمدم از تو که خصم و حاکمی
چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی جفا برد
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

ایضاً

تو با این لطف طبع و دلربایی
چنین سنگین دل و سرکش چرایی

بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که بیمانم نپایی

شب تاریک هجرانم بفرسود
یکی از در درآ ای روشنایی

سری دارم مهیا بر کف دست
که در پایت فشانم چون درآیی

خطای محض باشد با تو گفتن
حدیث حسن خوبان ختایی

نگاری سخت مطبوعی و محبوب
ولیکن سست مهری و بیوفایی

دلا گر عاشقی [illegible]
[illegible]

اگر جفتی ببینی [illegible] محبوب
وگر طاقت نداری [illegible]

برو سعدی [illegible]

ایضاً

شنیده ام [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
بالات خود بگوید زین راستتر گواهی

با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن
تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی

خیلی نیازمندان بر رایت ایستاده
گر میکنی برحمت بر خستگان نگاهی

ایمن مشو که رویت آیینه ایست روشن
تا کی چنین بماند وز هر کنار آهی

ای ماه سروقامت شکرانه سلامت
از حال زیردستان میپرس گاه گاهی

آخر چه جرم دیدی تا دامنم گرفتی
خود را نمیشناسم جز دوستی گناهی

ترسم که باز گردی فردا نشسته باشم
ور تشنگی نه بینی بر گور من گیاهی

سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید
پیش که داد خواهند از دست پادشاهی

ایضاً

برانم گر تو باز آیی که در پایت کشم جانی
وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
که ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی

مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش
فراخای جهان تنگست بر مجنون شیدایی

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
بدانی قدر وصل آنگه که درمانی بهجرانی

نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم
که دل در بند وی دارد بهر مویی پریشانی

نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا
بیا سهلست اگر داری بخط خواجه فرمانی

ایضاً

زمان رفته باز آید و لیکن صبر میباید
که مستخلص نمیگردد [illegible]

ایضاً

ندانم از من خسته جگر تا چه میخواهی
دلم بردی دگر چه میخواهی

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری
کنون غرامت آن یک نظر دگر چه میخواهی

شنیده ام که ترا التماس شکر هست
تو کان شهد و نباتی شکر چه میخواهی

دریغ نیست ترا هر چه هست سعدی را
وی آن کند که تو خواهی هر آنچه میخواهی

ایضا

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
تا درد نیاشامی زین درد نیارامی

ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد
گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی

زهدت بچه کار آید گر راندهٔ درگاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

بیچاره بتوفیقند هم صالح و هم طالح
درمانده بتقدیرند هم عارف و هم عامی

جهدت نکند سودی ای صید که در بندی
سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی

جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی
دور فلک آن بشکست آخر که تو آن جامی

این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی
وین روز بشام آید گر پادشه شامی

کام همه دنیا را بر هیچ نهد سعدی
چون با دگری باید برداشت بناکامی

گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری
تا آدمیت خوانم ورنه کم از انعامی

ایضا

تو در کمند نیفتاده و معذوری
از آن بقوت بازوی خویش مغروری

بهشت روی من آن لعبت پری رخسار
که در بهشت نباشد بلطف او حوری

گر آنکه خرمن من سوخت با تو دارد
میسرت نشود عاشقی و مستوری

ز چند گونه سخن رفت و با میان آمد
حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

ایضا

چو سایه هیچکس است آدمی که بیخویشست
مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی
دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی

آرزو میکندم با تو دمی در بستان
یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی

با من سوخته خرمن نفسی خوش بنشین
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی

هیچ دورانی گویند که بی فتنه نبود
تو بدین حسن مگر فتنهٔ این دورانی

گرد آفاق بگردی بهمه آینه ترا
صورتی کس ننماید که بدو میمانی

زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
خرمنی دارم و ترسم که بجوی نستانی

تو که یک روز پراکنده نبودت دولت
صورت حال پراکنده دلان کی دانی

این توانی که نیایی بدر سعدی اما
آنکه بیرون روی از خاطر او نتوانی

ایضا

سخت زیبا میروی یکبارگی
در تو حیران میشود نظارگی

اینچنین رخ یا پری باید نمود
تا بیاموزد پری رخسارگی

هر کرا پیش تو پای از جای رفت
زیر بارش برنخیزد بارگی

چشمهای نیمخوابت سال و ماه
همچو من مستند بی میخوارگی

[illegible]

ایضا

[illegible]

نه وامقی چو من اندر جهان پدید آید | اسیر قید محبت بخوبی عذرایی
ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن | ز دست آنکه ندارد بحسن همتایی
قیامتست کمر روزگار بر جان بست | برآستی که بلاییست آن بر و بالایی
دلی نماند که در عهد او برفت از دست | سری نماند که با او نپخت سودایی
دگر چه بینی اگر روی ازو بگردانی | که نیست خوشتر ازو در جهان تماشایی
وگر کنی نظر از دور کن که نزد ادب | که سر ببازی اگر پیشتر نهی پایی
جهان بعاریه دل مبر که پند آری | که پادشاه منادی زدست یغمایی
زرنج خاطر صاحبدلان بیندیشید | که پیش صاحب دیوان برند غوغایی
که نیست در همه عالم تا بقای امروز | بجز آستانه او مقصدی و ملجایی
مراد ازین سخنم دانی ای حکیم چه بود | سلامی ار بکند حل بر تقاضایی
مراست با همه عیب این هنر بحمد الله | که سرفراز و بلند همتم نه هر جایی
خدایراست بعهد نوای ملک زمانه | بر اهل روی زمین نعمتی و آلایی
کسان سفینه بدریا برند و سود کنند | نه چون سفینه سعدی بخون تو دریایی

ایضا

کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری | دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری
نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت | همه کس سر تو دارند و تو سر کدام داری
ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا | متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

[illegible]

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری | خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

ایضا

گر درون سوخته با تو برآرد نفسی | چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل سوختگان می ندهی | خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود | به زمین در سر این واقعه رفتند بسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد ز دست | حیف باشد که دهی دامن گوهر بخسی
تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود | که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سراییدن بلبل که خوش اندر باغ | لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی | بس چرا دود بسر میرود از هر نفسی

تم الکتاب البدایع والحمد لله
وحده والصلوة والسلام
علی من لا نبی بعده
تم

کتاب خواتیم

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را
یاقوت بنه شیره [illegible] روان را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی
بی روی تو شاید که نبینند جهان را
اول [illegible] در طلب [illegible]
تا مدعیان هیچ نگویند نهان را
[illegible]

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را

آنکه عسلی دو قدحه دارد که مکس نخل
شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زین روی که دیدار تو دل میبرد از دست
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

تا تیر هلاکم نزنی بر دل مجروح
یا جان بدهم یا بدهی تیر امان را

وانگه که بتیرم زنی اول خبرم کن
تا پیشتر بوسه دهم دست و کمان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست
کز خرمی وصل فراموش کند آن را

گر بعد جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

ایضاً

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری بچشم احسان در حال ما نظر کن
کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را

سلطان چو خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم
کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر گور من گیا را

حال نیازمندی در وصف می‌نیاید
آنگه که بازگردی گوییم ماجرا را

بازآی و جان شیرین از من ستان بشوخت
دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه بازبیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
قدریست ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاج ترا دمی نمودی لیلی
تا باز نمودی که مجنون مبتلا را

سعدی چو نمی‌شکیبی از دوست
بر جور ببایدت سپردن قضا را

ایضاً

لابالی چه کند دفتر دانایی را
طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
نتواند که کند صبر و شکیبایی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ور نبیند چه بود فایده بینایی را

عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن و دوست
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را

من همان روز دل و صبر بیغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمایی را

سرو بگذار که قدی و خرامی دارد
گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همینست سخندانی و زیبایی را

گر برانی نرود ور برود باز آید
ناگزیرست مگس دکه حلوایی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب یلدایی را

ایضاً

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمامست صید آهو را

هزار صید دلت پیش تیر باز آید
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بجوشن و برگستوان نه محتاجی
که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

حصار قلعه باغی بمنجنیق مده
ببام قصر برافکن کمند گیسو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند
چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مرا که عزلت عنقا گزیدمی همه عمر
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم
سخن بگفتی و قیمت برفت لولو را

مغان که خدمت بت میکنند در فرخار
ندیده‌اند مگر کودکان بت رو را

شعاع روی تو بار از ماه و خور بگذشت
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

برنج بردن بیهوده گنج نتوان برد
که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

تمتع از دل نیکو دل کی سعدی
کی احتمال کند خوی زشت ترسا را

ایضاً

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

گویی دو چشم جادوی عابدفریب او
بر چشم من بسحر ببستند خواب را

اول نظر ز دست بدادم عنان عقل
وان را که عقل نیست هوا میکند صواب را

گفتم مگر بوصل رهایی بود ز عشق
بی حاصلست خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست گر از دست نازنین
چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

عشق آدمیتست گر این ذوق در تو نیست
همسر بوی بخوردن و خفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را

بیست دم بدم که بسوزم ز اشتیاق
تا کی رها کنند بر آتش کباب را

قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب
من مست از آنچنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

ایضا

ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سوداو سرست ایشان را

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

آن ندارند که این ملک مجازی دارند
وانچه دارند بکس نگذارند آنرا

آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ
وین ببازوی فرح میشکند زندان را

دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد
مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را

جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر
زچه حاجت بود عاشق جانافشان را

چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود
عارف عاشق شوریده سرگردان را

در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را

عاشق سوخته بی سر و سامان دیدم
گفتم ای یار مکن در شکرت جانرا

نفسی مرو [illegible] ضعیف از سر دور
[illegible] من بی [illegible] بیمارا
سست [illegible] من بر بیمار
پند دلبند تو [illegible] گفتم بیارا
من که [illegible] بنصیحت نمیکند
سعدیا [illegible]
[illegible]

ایضا

با دل [illegible] این ابروان [illegible]
چون [illegible] با او [illegible]
من [illegible]
ای کی افتاده [illegible]

وان کمان بازو آرد تیر و سیمتن
آرزویم میکند کاماج باشم تیر را

میرود تا در کمند افتند بازی خویشتن
گر برانی ست و کمان چشم او فتد نخجیر را

کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرینتر سخن
شکر از پستان مادر خورده باشی شیر را

روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز
هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر برگرفتیم این همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ایضا

قیامتست سفر کردن از دیار حبیب
مرا همیشه قضا اوفتاد محنت نصیب

نماز خفته چه داند که دردمند فراق
بشب چه میگذراند علی الخصوص غریب

بعمر میروم و نیست آن مجال که باز
بشهر دوست قدم درنهم ز رشک رقیب

پدر بصبر نمودن مبالغت میکرد
که ای پسر بس ازین روزگار زی عیب

جواب دادم ازین ماجرا که ای بابا
چو درد من نپذیرد دوا بجهد طبیب

مدار توبه توقع ز من که در مسجد
سماع چنگ نیارم شنید و وعظ خطیب

بمکتبم ارچه فرستادیم نکو نامد
گرفته ناخن خنکم ز چوب ادیب

هنوز بوی محبت ز خاکم آید اگر
جدا شود بلحد بند بندم از ترتیب

باختیار نداری سر سفر بگذار
تنم غریب نباشد ز روزگار غریب

ایضا

[illegible] از دوست
قبول [illegible] آرزوست
[illegible]
ببامی دارد که فضلی [illegible] آرزو
بجای دوست [illegible]
رضا مده [illegible]
جان [illegible]
[illegible] آرزو
[illegible] قبول کنند [illegible]
[illegible]

مرا که دیده بدید از دو نیست گردم
حلال نیست که بر هم زنم تیر از دوست

دگر خیال که میسر شود گریز از عشق
کجا روم که نمی‌باشدم گریز از دوست

که در ضمیر نمیدند ورنه که در عالم
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

بهر طریق که باشد اسیر کافر را
توان خرید و نشاید خرید ار از دوست

تو خود نظیر نداری و گر بود مثلا
من آن نیم که نظر کردم بر نظیر از دوست

رضای دوست بجه آرزو صبر کن سعدی
که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست

ایضا

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست

دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست

گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت
بر آستان که عبیرم بر آستان ای دوست

مرا مراد تو باید ز زندگانی خویش
اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست

تنم بپوسد و خاکم بباد داده شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

خطا مکن به بزرگان که خرده زرهی
چنین تنگ نشینند دیگران ای دوست

مناسب لب لعلت حدیث شیرینست
جواب تلخ بدیعست و سرگران ای دوست

که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد
بدوستی که غلط می‌برد گمان ای دوست

اگر بجان برسد از دست دشمنان کارم
ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

ایضا

تسلیم نهادیم بحکم و درایت
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

تو بتیغم که فرو داری و تیغم زنی
کس دیگر نتوانم که بگیرم بجایت

[illegible]
[illegible]

روز کاریست که سودای تو دارم
[illegible]

قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری
کی بهر وقت همی بوسه دهم بر پایت

زاهدان عیب کنندم که نبودی هشیار
تا فرو رفت بگل پای جهان‌پیمایت

چشم در سر بچه کار آید و جان اندر تن
گر تامل نکند قامت جان افزایت

دیگری نیست که مهر تو درو بنشاید
هم در آیینه توان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در واقعه دیدم که نگارم میگفت
سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

عاشق صادق دیدار من آنکه باشی
که بدنیا و بعقبی نبود پروایت

طالب آنست که از بند نگرداند روی
تا نباید که بشمشیر بگیرد رایت

ایضا

گر جان طلبی فدای جانت
سهلست جواب امتحانت

سوگند بجانت از دو چشم
نیکوتر بهر که در جهانت

با آنکه تو مهر کس نداری
کس نیست که نیست مهربانت

وین سر که تو داری ای ستمکار
بس سر برود بر آستانت

بس فتنه درین زمین بخیزد
از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم بجهد هیهات
کز باد سبق برد عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی
تا یاد کنم دگر زمانت

کوته نظران کنند و حیفست
تشبیه بماه آسمانت

ابرو که تو داری ای پری زاد
در صید چه حاجت کمانت

گر واسطه سخن نبودی
در وهم نیامدی دهانت

گویی که تن ضعیف سعدی
نقشیست گرفته از میانت

پرهیزم ازین سخن نباشد
الا و من از پی فشانت

ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]

مهربانی و دوستی ورزد / تا ترا ممکنی و دسترسیست
گوید اندر جهان تویی امروز / گر ترا مونسی و همنفسیست
باز با دیگری همین گوید / کین جهان بی تو بر دلم قفسیست
همچو زنبور در بدر پویان / هر کجا طعمه بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی / راست گویی میان تهی جرسیست
پیش این ذم آن کند که خریست / نزد او عیب این کند که خسیست
هر کجا بینی این چنین کس را / اعتمادش مکن که هیچ کسیست

ایضا

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست / درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
بیخان و مان که هیچ ندارد بجز خدای / او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست / هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی / بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند / عارف بلا که راحت او در بلای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست / این پنج روز عمر که مرگ از قفای اوست
عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت / در هر چه بعد از آن نگرد اژدهای اوست
مرد آنکه کشته شمشیر عشق شد / ملک نعیم و عیش ابد خونبهای اوست
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود / سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

اگر خود با تو جرمی در میان هست / وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان / وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت / رود تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دلنشانی / وگر غایب شوی در دل نشان هست
توان گفتن بمه مانی ولی ماه / نپندارم چنین شیرین دهان هست
ندانم قامتت را تا کجا یافت / که در بستان چنین سروی روان هست

بگفتن در نیاید شرح عشقت / ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
بجز بهشت نخواهم سر نهادن / اگر بالین نباشد آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان / نه بازاریست کانجا قدر جان هست

ایضا

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و بزیبایی بالای تو نه / شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود / مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر / که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید / خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بیجانست / آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته / صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم / چون گزیر از لب شیرین شکربار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری / سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

ایضا

عشق در دل ماند و یار از دست رفت / دوستان دستی که کار از دست رفت
بخت در آزار روز بودم دریغ / کاندرین غم روزگار از دست رفت
عشق و سودا و هوس بر جا بماند / صبر و آرام و قرار از دست

گر ملازمانی اندر ایمن کوه و رای / همه از من صبر و آرام از دست
بکس سودای جهان چون جنون چه سود / چون زمام اختیار از دست
سعدیا باری ز عشق آسان نیست / عشقبازی کنون که بار از دست

ایضا

جنبش تو بتیغ غمزه تو که از بند برفت / تا موی تو عقل خلق بیکبار برفت
حسنت بنمای خلق بیکبار برفت / چون آمد از در و یکبار برفت

عاشق ز سوز و درد تو فریاد در نهاد
مؤمن ز دست زلف تو زنار برگرفت

شوری ز وصف عشق تو در خانقه فتاد
صوفی طریق خانه خمار برگرفت

با هر که مشورت کنم از جور آن پسر
گوید بباید دل از این کار برگرفت

دل برتوانم از سر جان برگرفت و چشم
نتوانم از مشاهده یار برگرفت

سعدی به خفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

ایضا

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است
بر استماع بلبل خوشگوی خوشتر است

خواب از خمار باده نوشین بامداد
بر بستر شقایق خودروی خوشتر است

عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح
نی در کنار یار سمنبوی خوشتر است

روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است

آواز چنگ مطرب خوش نغمه گو مباش
ما را حدیث همدم خوشخوی خوشتر است

گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است

آب از مهب باد زره گشته گیر
مقبول یار زره موی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است

ایضا

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
هر که در این حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

مایه پرهیزگار قوت صبر است و عقل
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ
دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

دلشده پای بند گردن جان در کمند
زهره گفتار نیست کاین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست

گر بنوازی به لطف ور بگدازی به قهر
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

تیغ برآر از نیام زهر برافکن به جام
کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست

هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب
عهد فراموش کند مدعی بی‌وفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
گو همه دشنام ده کز لب شیرین دعاست

ایضا

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
با من مگوی جز سخن دلنشان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا سر نهیم در قدم ساربان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد به دست من
چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست

بی حسرت از جهان نرود هیچکس به در
الا شهید عشق به تیر از کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
وان هم برای آنکه کنم جان فشان دوست

ایضا

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
که به اتفاق بینی دل عالمی ببندت

نه چمن شکوفه رست چو روی دلستانت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

تو بدین کمند گیسو و کمان طاق ابرو
چه کنند که تیر گردون بنهد چو کمندت

تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا
اگر التفات بودی به فقیر مستمندت

نه تو گفته‌ای که در دل [illegible] بنوازی
به طمع ز دست رفتم به امید پای بندت

[illegible] و عشق [illegible] سعدی
که به قوت [illegible]

ایضا

دلم از دست [illegible] ماجرا رفت
غمت از [illegible] دل [illegible]

خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد | گر از دود دلم روی تو سودا بگرفت
دوش چون مشعله درد تو در زد بجهان | سایه در دلم انداخت بصد جا بگرفت
بدم سرد سحرگاهی من یار نشست | هر چراغی که زمین از لب صهبا بگرفت
الغیاث من سوخته ای سنگین دل | در تو نگرفت که اندر دل خارا بگرفت
دل شوریده من عالم اندیشه ماست | عالم از عشق تو دریاب که غوغا بگرفت
بر بود انده تو صبر دل تنگم بر بود | بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت
دل سعدی همه ز ایام بلا بر میبرد | سر زلف تو ندانم بچه یارا بگرفت

ایضا

مطرب مجلس بساز زمزمه عود | خادم ایوان بسوز مجمره عود
قرعه همت براند آیه رحمت | یار در آمد ز در بطالع مسعود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد | صحبت یوسف به از دراهم معدود
ده که از جور تو بندم چه خوش آمد | چون حرکات ایاز بر دل محمود
روز گلفشانی نوبهار چه خوش داد | خیز که پر کنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان | مرغ سحر بر گرفته نغمه داود
رادی و روشن دل از عبارت سعدی | ریخته در بزم شاه لؤلؤ منظود
وارث ملک عجم اتابک اعظم | سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

ایضا

دو چشم مست تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
حلال نیست [illegible] | [illegible]
غلام [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مرا که گوی نصیحت که پارسایی و عشق | دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
بمقتضای زمان اختصار کن سعدی | که شرط نیست که بر زورمند بستیزند

ایضا

هر که می با تو خورد عربده کرد | وانکه روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی | با تو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری | که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط | رو بباید درین قدم گسترد
خواستم گفت خاک پای توام | عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاک مباش | نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند | و آتش ما بآب نگردد سرد
مرد عشق از پیش تیر بلا | روی در هم کشد مخنث مرد
هر کرا برگ بی مرادی نیست | گو برو گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر بدهند | ما و دردی کشان مجلس درد

ایضا

اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند | که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد | ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی | چو روی باز کنی باز احترام کنند
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که یاد شاهان [illegible] نظر بعام کنند
که گفت در رخ زیبا نظر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بغیر دوست [illegible] | نظر بروی تو باید [illegible] کنند

غریب مغرب و مشرق شناسایی تو / غریب نیست که در شهرها مقام کنند

من از تو روی نپیچم که شرط ابست / که روی در غرض و شست بر ملام کنند

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی / که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

ایضا

اختراني که بشب در نظر ما آیند / پیش خورشید محالست که پیدا آیند

همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند / گرچه در چشم خلایق همه زیبا آیند

مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان / عشقبازان بر شمشیر تو عمدا آیند

تا ملامت نکنی طایفه رندان را / که جمال تو ببینند و بغوغا آیند

گر خرامان بدر خانقه آیی روزی / صوفیان از در و بامت بتماشا آیند

ور سر صوفی سالوس دوتا بینی کن / کاندرین ره ادبست که یکتا آیند

مانداریم غم دوزخ و سودای بهشت / هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه‌نشینان خون کرد / خرم آن روز کزین خانه بصحرا آیند

ایضا

کس این کند که دل از یار خویش بردارد / مگر کسی که دل از سنگ سختتر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق / دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد

اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد / که از صفای درون با یکی نظر دارد

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود / کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

گر از مقابله شیر آید از قفا شمشیر / نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد

دگر بهشت مصور کنند عارف را / بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند / مرا سریست [illegible] دارد

دریغ پای که بر خاک مینهد [illegible] / [illegible] من گذر دارد

مدام عیب کنندم [illegible] / [illegible] دارد

کدام مرغ [illegible] / نظر [illegible] عالم کسی دگر دارد

ایضا

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود / سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود

خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر / وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود

ذره در همه اجزای من مسکین نیست / که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من / هیچکس می نپسندم که بجای تو بود

بوفای تو که گر خشت زنند از گل من / همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غالب آنست که با در سر کار تو روم / موت با باک نباشد که بقای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل / گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود

عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو شنید / که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود

خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد / خاصه دردی که بامید دوای تو بود

سالها قبله صاحبنظران خواهد بود / بر زمینی که نشان کف پای تو بود

ایضا

اگر سروی ببالای تو باشد / نه چون قد دلارای تو باشد

وگر خورشید در مجلس نشیند / نپندارم که همتای تو باشد

دگر دوران نه سر گردند هیهات / که مولودی بسیمای تو باشد

که دارد در همه لشکر کمانی / که چون ابروی زیبای تو باشد

مبادا دور بود غارت در اسلام / همه شیراز یغمای تو باشد

بکام دوستان اقبال ایام / [illegible] دارای تو باشد

[illegible] / [illegible] تو باشد

[illegible] / [illegible] سودای تو باشد

[illegible] / [illegible] جای تو باشد

[illegible] سعدی [illegible] / [illegible] در پای تو باشد

ایضا

چه سروست آنکه بالا مینماید
عنان از دست دلها میرباید

که زاد این صورت زیبا دگر بار
وزین صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
ببینم آب در چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند وی نیست
ولی ترسم بعهد ما نپاید

فراغت زان طرف چندانکه خواهی
وزین جانب محبت میفزاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست
وگر گویم کسی همدرد باید

درازی شب از بیخفتگان پرس
که خواب آلوده را کوته نماید

مرا پای گریز از دست او نیست
اگر می‌بندد دم در میگشاید

رها کن تا بخفتند ناتوانی
که با سر پنجگان زور آزماید

نشاید خون سعدی بیگنه ریخت
ولیکن چون مراد دوست شاید

ایضا

میل بین کان سرو بالا میکند
سرو بین کاهنگ صحرا میکند

میل ازین خوشتر نداند کرد سرو
ناخوش آن میلیست کز ما میکند

حاجت صحرا نبود آینه هست
گر نگارستان تماشا میکند

غافلست از صورت زیبای او
اینکه صورتهای دیبا میکند

من هم اول روز دانستم که عشق
خون مباح و خانه یغما میکند

صبر هم سودی ندارد کاب چشم
درد پنهان آشکارا میکند

سر از دنبال سرو بیش ... بیند
جو ز یار او دوست نیست ...
سعدیا عجب از دوست ... بیند
ملک سلیمان ... جان ... بیند
سر دادن کرد و دادکه ... آید

ایضا

آن نه عشقست که از دل بزبان بدر آید
وان نه عاشق که ز معشوق بجان بدر آید
... از ... بدر آید
همه از دست ملامت بفغان بدر آید

یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید

کشتی ترکه درین ورطه خونخوار فتاد
نشنیدیم که دیگر بکران می آید

چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز
دیده بر هم منه از تیر و سنان می آید

عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر جفا رقص کنان می آید

کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست
کین خدنگ از نظر خلق نهان می آید

شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند
لیکن از ذوق حکایت بزبان می آید

سعدیا این همه فریاد تو بی درد نیست
آتشی هست که دود از سر آن می آید

ایضا

ترا سریست که با ما فرو نمی آید
مرا دلی که صبوری ازو نمی آید

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
که آب دیده برویش فرو نمی آید

جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
که مهربانی ازان طبع و خو نمی آید

چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت
بر اوفتاده مسکین چو گو نمی آید

اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش
نه عاشقست که گوید نکو نمی آید

دراز حدیث تو کوته کنم زبان امید
که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی آید

کمان برند که در عود سوز سینه من
بمرد آتش معنی که بو نمی آید

چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست
چه مجلس است کزو های و هو نمی آید

بشیر بود مگر سوز عشق سعدی را
که پیر بود و تغیر درو نمی آید

ایضا

از دوست دوست به چه شانی ... بود
وز دست غم دوست ... ازو بود
دشمن که اینچنین گل افشانه ازوی بود
از ترنج دستک فلانی ... بود
گر خاک پای دوست ... بود
در دیده ما که گشته خلاصی ... بود
شرط وفاست آنکه چو تیغم ... بود
یاد عزیز جان عزیزش ... بود
یارب ملالکی من مکن الا ... دوست
تا وقت جان سپردنم ... بود

لطف کن ای ... [illegible] ... از دل ...
... [illegible] ...

گر جان دهی و گر سر بیچاره کی نهی | در پای دوست هر چه کنی مختصر بود
ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج | تیغی که ماه روی زند تاج سر بود
مشتاق را که سر برود در هوای یار | آن روز روز دولت و فتح و ظفر بود
ما ترک جان از اول این کار کرده‌ایم | آن را که جان عزیز بود در خطر بود
آنک از بلا نترسد و از قتل غم نخورد | او عاقلست پیش تو مجنون دگر
با نیم پختگان نتوان گفت سر عشق | خام از عذاب سوختگان بی‌خبر
جانا دل شکسته سعدی نگاه دار | دانی که آه سوختگان را اثر بود

ایضاً

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد | می‌کشم جور تو تا جهد و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهد بود | ور کشی زار چه دولت به ازانم باشد
چون مرا عشق تو از هر که جهان باز ستد | چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد
تیغ مهر از تو زنی قوت روحم گردد | جام زهر از تو دهی قوت روانم باشد
در قیامت که سر از خاک لحد بردارم | گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ترا رغبت ما نیست خیالت بفرست | تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی | سر این دارم اگر طالع آنم باشد

ایضاً

مرا بعاقبت این شوخ سیمتن بکشد | چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت | عجب نباشد اگر مست تیغ زن بکشد
بکیفری که برآمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی | مرا ازان چه که پروانه خویشتن بکشد

ایضاً

تا کی از دلبر دل من بار تنهایی کشد | ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد
کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت | عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد
سرو بالای من ار چون گل درآید در چمن | خاک پایت نرگس اندر چشم بینایی کشد
روی ناچیکانت بنمای تا داغ حبش | آسمان بر چهره ترکان یغمایی کشد
شهد ریزی چون دهان از لب شیرین برگشا | فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنایی کشد
دل نماند بعد ازین با کس که گر خود آهنست | ساحر چشمت بمقناطیس زیبایی کشد
خود هنوزت پسته خندان ز تحقیق نقطه‌ایست | باش تا گردش قضا بر کار زیبایی کشد
سعدیا دم درکش ار دیوانه خوانندت ز عشق | گر چه از صاحبدلی خرد بشیدایی کشد

ایضاً

بحدیث دلربایی که لبت شکر بریزد | بچمن که شاخ طوبی بسیمبر برریزد
هوس تو هیچ طبعی نبرد که سر نبازد | ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار شکیبد | مژه یکدم آب حسرت نشکیبد ار بریزد
که نه من ز دست عشقت بتعاقب است جان | تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر بریزد

در دوست و لفظ سعدی ز نو ای معنی | چکند بدامن در که بدوست ارزد

ایضاً

گدای ... [illegible] ... چاره ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... دل من دل ... | ... [illegible] ...
دل ضعیفم ... [illegible] ... عشق | ... [illegible] ...
... [illegible] ... جهان ... [illegible] ...

بجستم بر گذری صحبتش نمی‌آید
بمرده در گذری زندگی ز سر گیرد

دو چشم مست تو شهری بغمزه بر گیرد
کرشمهٔ تو جهانی بیک نظر گیرد

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم
خیالت از در و بامم بعنف در گیرد

ز سوز نالهٔ گفتار من علم بگرفت
که در وی آتش سوزنده زودتر گیرد

مکن که روز جمالت بسر آید سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

ایضا

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد
بخاک پای تو گر ذره در هوا گنجد

کلاه تاج و تکبر بنه کمر بگشای
که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد

ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل
عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد

مرا به شکر و گل مریز در مجلس
میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد

چو سوز عشق درآمد قرار عقل نماند
درون مملکتی کی دو پادشا گنجد

نماند در سر سعدی بجای رود و سرود
مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

ایضا

از صومعه رخت بخرابات بر آرید
گرد از من و سجاده و طامات بر آرید

تا خلوتیان سحر از خواب درآیند
مستان صبوحی بمناجات بر آرید

آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند
گو همچو ملک سر بسماوات بر آرید

در باغ عمل شاخ عبادت بنشانید
در بحر عمل در مکافات بر آرید

که ملک دو عالم بتو ایمن بی‌تو نخواهم
سوز دل چهل ساله ... سعدی
از سر نتوان برد بشو تا زانکه
دریا همه در آب ... رفتش

ایضا

برخیز که ... بیا تا صبح بنوشیم
زان دو لب ... دستان ...
تا چند ... آسمان ...
بنای ...

خلقی چو من بر روی تو آشفته همچون موی تو
پا بند در کوی تو کار دل از دل بر

تا خار غم در پای جان بنشست ای گلرخ دوان
دانکه گرا بر روای آگن پای شتر بر

باری بیا زود دلبری چون ماه صبحگاه بی
آگه شود کبک دری طاوس شهپر بر

زان عارض فرخنده خوی بر نرگس گل دارد بو
انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر بر

سعدی چو شد هندوی تو دل بسته بر روی تو
گو خیمه از پهلوی تو فردای محشر بر

ایضا

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
قدرت از منطق شیرین سخنگو برود

تا بر وزی که بجوی شده باز آید آب
علم الله که اگر گریه کنم جو برود

تا که این باد خزان آید و این رونق
که تو می‌بینی ازین گلبن خودرو برود

پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند
خنک آنکس که فرو گیرد و نیکو برود

من فرزند وسن پیرس نقد بضاعت که مراست
امر من آنکه دارند که مینو برود

سعیم آنست که در آتش اندیشه چو عود
خویشتن سوخته‌ام تا بجهان بو برود

همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود
وین از و ماند و ندانم که چه با او برود

ایضا

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا منتهای کار من از عشق چون شود

یاران چنین غنیمت که از درد آدم
عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود

فرهاد وارم از لب شیرین گریز نیست
در کوه محنتم بمثل بیستون شود

ساکن مینو و بلبل آب سخن چمن
کس درد عاشقی تنها من فزون شود
جز دیده صبح دوستم که گریه ...
تا زعفران چهره من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تغافل خراب شد
رختم ای عقل بیغما کنون
چون دور عارض تو ...
تیغم که عقل دارم سعدی چگونه شود

ایضا

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد
کمند شوق کشانش بصلح باز آرد

ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود / اسیر عشق چه باشد شب دراز آرد
دلی عجب نبود گر بسوخت آتش عشق / چه جای موم که پولاد در گداز آرد
تو سیمتن که بخرامد درخت قامت تو / ز رشک سرو روان را باهتزاز آرد
دگر بروی خود از خلق چشم بر بست / مگر کسی ز توام مژده فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم در خدمت / چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی کن / که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

ایضا

مکن عیب خردمندی که در بند هوا ماند / در آن صورت که عشق آمد خردمندی کجا ماند
قضا لازم است آنرا که بر خورشید عشق آرد / که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری ور نه / که یا زنار بن عهد دین بیارد یا برسا ماند
هوادار نکورویان نمی‌بندد نکو بارز / بیا گر روی آن داری که طعنت بر قضا [illegible]
اگر قارون همی آید نشستی در جبل مهتر و / خجالت پیشش گشندان شب که در بی انتها [illegible]
بیارای باد نوروزی نسیم باغ فیروزی / که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند
تو در لهو و تماشایی و بر من بخشایی / نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند
جوابم گوی و جرمم کن بتلخی که همی خواهی / که دشنام از لب لعلت بشیرینی دعا ماند
دری دیگر نمیدانم که رو در وی کنم از تو / مخور زنهار بر جانم که در دم دو تا ماند
ملامت کی همی حاصل نداند درد سعدی را / مگر وقتی که در کویی بدردی مبتلا ماند

بیک گر دم برهم زند تقدیر [illegible]
بجز قاضی نبندد ار من [illegible]
جان مجلس [illegible]
گو دین از رهی [illegible]
همه عالم [illegible]
این دولت که [illegible]

ایضا

[illegible]
[illegible]

برق یمانی بجست خرمن عقلم بسوخت / زان همه آتش که جست دود دلی بر شود
گر نگهی دوستوار بر طرف ما کنی / حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری / ملت پرهیزکار دین قلندر شود
هر که بگل در بماند باش بگیرند دست / هر چه جهد بیش باش فروتر شود
چون متصور نبود در دل ما نقش دوست / همچو بتش بشکنم هر چه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک / سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود
هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید / دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

ایضا

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد
زیبا نکند وجود تست ای صورت روحانی / شاید که وجود ما پیش عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی / شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
رقص از سر ما امروز بیرون نخواهد شد / این مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر کو همه عمرش سودای گلی باشد / داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس را زالم دردت آنقدر نشود سعدی / الا بکسی گویی کو را المی باشد

ایضا

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد / که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو درافتاده اند لاله و گل / مگر شمایل قد نگار من دارد
[illegible]
[illegible]
حلاوت گل و بوی بهار من دارد

بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت بسوخت که بیچاره بار من دارد

ایضا

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشینم در دیده موج خون زد

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل
بازم سپاه شبخون در ملک اندرون زد

یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

دیرست تا من این درد در دل نهفته دارم
سودای ناتوانی ره بر زبان کنون زد

عاقل نکند رحم در مجلس ملایک
هر که که سنگ آهی بر طاق آبگون زد

جان از زمین حالت سر بر زد آشنا زانکه
کاندر سرای عقلم عشق تو ارغنون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

ایضا

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد
یا دل از خبر عشق تو بمن وا نرسد

غم هجران بسویت ز قیمت کن
کین همه درد بجان من تنها نرسد

دل زندانیم از چاه بر آور زان عشق
کاتشم از درد فراق تو ببالا نرسد

بر در تو ز آن گذرم تا نظر افتد بمیت
ذره تا مهر نبیند بثریا نرسد

چون تو یی را چو منی در نظر آید هیهات
بقیامت سد آن رشته بهم تا نرسد

بر سر خوان لب دست چو من درویشی
بگدایی رسد آخر چو بیغما نرسد

چشم خونریزم اگر قطره خون خواهد ریخت
بو العجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

بجز بیند من اگر وصل تو میسر نشود
گر نه دست من غم بار برسد
کار بر دارم اگر بجنب ستیزی
من از حجب سر و بالای من آید
سر و بالای تو بر سر و بالا
سعدیا گر همه عشق بلند است بیابان سر
نهی دست زد انجا سر
پای بر سر

ایضا

شیرین دهنا آن لب شیرین
در دیده ما نشان
ستان عارض من با من ساز
ستان غنچه و گلشن

سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
عنبر نشانده گرد سمن از نگرید

گفتار شکرینش ز خود بگذرید
با کس سخن نگوید دز قفار بنگرید

از من بنگه نظر بستاند قرار دل
این آب روی ورد بنین گلزار

امروز روی بسیار خوبتر زدی بیست
امسال حال من بتر از پار

آنرم که جعد زلف پریشان بر انکند
صد دل بزیر طره طرار بنگرید

دی گفت سعدیا من از تو نظر
این عشوه دروغ دگربار بنگرید

گنجیست در درج عقیقش از آن بسر
بالای گنج حلقه زده مار

چشمش بتیغ غمزه خونخواره گرفت
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید

ایضا

ای بسر دلربای وی قمر دلبند
از همه باشد گریز و از تو نباشند گریز

تا تو مصور شدی در دل یکتای من
جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر

عیب کنندم که چند از پی خوبان روی
چون نروم بنده وار از پی سلطان اسیر

بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص
دیر بر آید بجهد هر که فرو شد بقیر

چون تو بتی بگذرد سر قدمش ساق
هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر

گر برم نام دوست کس که بماند او
گیر کنند بخلاف هر که بود بی نظیر

قامت زیبای سرو این همه وصفش کنند
هست بصورت بلند لیک بمعنی حقیر

هر که طلبکار تست وی نماند بغیر
هر که هوادار تست بازنگردد بتیر

بوسه دهم بنده وار بر قدمت ای صنم
درد من آن بود که دل در وفای تو بستم
سعدی اگر خون بیالاید وصال
آرزوت مشتاق است بزرگ این همه

ایضا

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر
کز دست می‌رود سرم ای دوست دستگیر
شد طاقتم ز دست بیم ای که بی تو می
بیازم نمی‌تواند غم ای دوست دستگیر
بازار عشق تو غم عشقت او عربی
خوانم که بیار آید ورم ای دوست دستگیر

سر مینهم که پای برآرم ز دام عشق / دین کی شود تمام مرا ای دوست دستگیر

دست ار بزر رسد بوصال تو در رسید / چون دست نیست بر نرسد ای دوست دستگیر

دل جان همی سپارد و دریا دید همیکند / کاخر بکار تو درم ای دوست دستگیر

راضی شدم بیک نظر اکنون که وصل نیست / آخر بدین قدرم ای دوست دستگیر

از دامن تو دست بدارم که دست نیست / بر دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر

سعدی نه بار ها بتو بر دست عجز / یکبار زین سر کرم ای دوست دستگیر

ایضاً

بزرگ دولت آنکه از در تو آید باز / بیا بیا که بخیر آمدی کجایی باز

زهی گروه متصور نمیشود آرام / چرا نمودی و دیگر نمینمایی باز

در دو نرگس چشمان شوخ دلبندت / چه کرده‌ام که بروی نمیگشایی باز

اگر ترا سر ما هست یا غم ما نیست / من از تو دست ندارم به بیوفایی باز

شراب وصل تو در کام جان ما از لیست / هنوز مستم از آن جام آشنایی باز

کسی که در سر کوی تو گم کند دل خویش / اگر بروی تو بیند برو شناسایی باز

ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت / که دل نماند درین شهر پارسایی باز

عوام خلق ملامت کنند صوفی را / گرین هوا و طبیعت چرا نیایی باز

اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار / بعمر خود نکنی یاد پارسایی باز

گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند / برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

ایضاً

اگرچه دل بکسی داد و یار ماست هنوز / دلم بمهر و وفاست هنوز

کمان ابروی دلبر که سر ببرد / که با من است هنوز

نیافتم از این چندین جفا که / با دلم آشناست هنوز

نشان مهر و وفا در دلم ... / ... خاطرم بیگانه است هنوز

برانگیختم با دل ... / ... ست هنوز

بوی داد و فغان ... / ... نگذرد و جای ما

بدرود با تیغم اگر بکشد / ... جان ماست هنوز

بیا که نعره ... / ... به

عاقبت از ظرف ... / ... صفاست هنوز

وگر ز ظرف ... / ...

تبا تو روی زمن متاب و دستم گیر / که در سرم ز تو آشوب و فتنه‌هاست هنوز

کجاست خانهٔ قاضی که در مقالت عشق / میان عاشق و معشوق ماجراست هنوز

نیازمندی من در قلم نمیگنجد / قیاس کردم از اندیشها وراست

سلام من برسان ای صبا بیار و بگو / که سعدی از سر عهد تو بر نخاست

ایضاً

گر دست دهد هزار جانم / در پای مبارکت فشانم

آخر بسرم گذر کن ای دوست / انگار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی / سهل است ز خویشتن مرانم

تو خود سر وصل ما نداری / من عادت بخت خویش دانم

هیهات که چون تو شاهبازی / تشریف دهد باشیانم

گر خانه محقر است و تاریک / بر دیدهٔ روشنت نشانم

آخر نه من و تو دوست بودیم / عهد تو شکست و من همانم

من مهرهٔ مهر تو نریزم / الا که بریزد استخوانم

من ترک وصال تو نگویم / الا بفراق جسم و جانم

مجنون نیم ار بهای لیلی / ملک عرب و عجم ستانم

شب نیست که در فراق روی دوست / زاری بفلک نمیرسانم

شیرین زمان تویی بتحقیق / من بندهٔ خسرو زمانم

تا دست که در رسد بگوید / مولای اکابر جهانم

ایوان رفیعش آسمان را / گر ... من آسمانم

وانی که جفا روا ندارد / مگذار که بشنوی فغانم

ایضاً

من از آن روز که در بند توام آزادم / پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند / در من از بس که بدیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت
تا بیایند رفیقان بمبارکبادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

بوفای تو کز آن روز که دلبند منی
دل نبستم بوفای کس و در نگشادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست
گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

سخن راست نیاید که شیرین دهنی
وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
حاصل آنست که چون طبل تهی بربادم

مینماید که جفای فلک از دامن من
دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ور تحمل نکنم جور زمان را چه کنم
داوری نیست که از وی بستاند دادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ایضا

شکست عهد محبت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم

بخاک پای عزیزان که از محبت دوست
دل از محبت دنیا و آخرت کندم

خطا دلی که تو کردی بدوستی با من
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق
بده برغم مناصح که میدهد پندم

اگر چه مهر بریدی و دوستی از این
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

[illegible]

ایضا

[illegible]

مرا دین تو محرابست در شهر مسلمانی
دگر خیل حیل باشند گردانی مجالیم

مراد از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نی
که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست بنشینم

ببند ای یار بر رویم در اندر هر که در عالم
دگر ره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم

[illegible] وفا یارا که دلداری یارا
الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمیدانم مکن محروم ازین بابم

ایضا

با روی دوستان ز بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم

سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل شود
سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده

گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند
ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم

باغبان گو گر در بوستانت لاله است
دیگری را ده که ما با دلستان آسوده‌ایم

هرچه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است
گر تو با ما خوش برآیی ما از آن آسوده‌ایم

گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند
ور ملامت میکنند پیر و جوان آسوده

موج اگر کشتی برد تا بابا اوج آفتاب
یا بقعر اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم

بجهان بردیم و آسایش نبود اندر وجود
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده

سعدیا سرمایه‌داران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده

ایضا

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن ازو
نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان بجفا سیر گشتن مردی نیست
جفای دوست زنم گر نه مرد بار کشم

چو میتوان بصبوری کشید جور عدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل
ضرورتست که درد سر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن بدست آید
کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

کجا روم که بمیرم بر آستان امید
اگر بدامن وصلت نمی‌رسد دستم

سکونت ماندم از آن بامداد وداع
که بر نخاست قیامت که بی تو بنشستم

بلای عشق تو بگذاشت پارسا و رئیس
یکی منم که ندانم نماز چون بستم

نماز مست شریعت روا نمیدارد
نماز من که ستاند که روز و شب مستم

اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر
نه نیک رفت و خطا کردم و ندانستم

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

ایضاً

بر سر آنم که پای نفس در دامن کشم
طبع را چون یار ز خط سبز بر دامن کشم

بس که بودم چون دل از کس و روی شوخ چشم
باز پیچندی نیابد کام چون بیسن کشم

بس که دنیا را اگر بستم چو موری کینه کش
مدتی چون میخ باید روی در آهن کشم

روح را کم چند باشم مردی در کنج خاک
حور عینم تا کی آخر بار اهرمن کشم

لاله در غنچه‌ست تا کی خار در پهلو نهم
دسته در خانه‌ست تا کی رطل در دامن کشم

ده که گر با دوست در بام زمان ما جرا
خرده دیگر حریفان را غوات من

سعدی آن گستم ... سخن و آنان یکیک
جاودان این سر نخواهند تا گردن

ایضاً

خنک آن ذره که در پای تو جان اندازم
عقل در دمدمه خلق جهان اندازم

[illegible]

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
رنگ رخساره خبر میدهد از سر نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشه خاطر
که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم

گر چنانست که روزی من مسکین گدا را
بدر غیر ببینی ز در خویش برانم

من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم
نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم

گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن
که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم

نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر غربت
دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
که بجایی نرسیدم نرسد کار بجانم

درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت
نگهی باز بمن کن که دگر در نچکانم

ایضاً

منم یارب درین دولت که روی یار می‌بینم
فراز سرو سیمینش گلی بربار می‌بینم

مگر طوبی برآمد در گلستان جان من
که بر هر شعبه مرغی شکر گفتار می‌بینم

مگر دنیا بسر آمد کاینچنین آزاد در جنت
همی بی درد می‌بوسم گلی بی خار می‌بینم

عجب دارم ز بخت خویش هر دم در گمان افتم
که مستم یا بخوابم یا خیال یار می‌بینم

چه طاعت کرده‌ام یارب که داد این دولتم
چه فرمان برده‌ام یارب که این مقدار می‌بینم

زمین بوسیده‌ام بسیار در خدمت که تا گشتی
لب معشوقه می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم

تو هی یارا که خواب آلوده بر بختم کردی
منم یارب که بختم را چنین بیدار می‌بینم

[illegible]

ایضاً

[illegible]

زانکه که مرا روی تو محراب نظر شد / از دست زبانها متحمل چو ستونم

مشنو که همه عمر خطا برده ام از کس / جز بر سر کوی تو که زبونم

بیست چو شرح غم عشق تو نویسم / کاتش بقلم در قصد از سوز درونم

آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار / گو تا بنویسند گواهی بجنونم

شمشیر برآور که مرادم سر سعدیست / گر سر ننهم در قدمت عاشق دونم

ایضاً

روزگاریست که سودازده روی توام / جایگه نیست مگر خاک سر کوی توام

بدو زلف تو که شوریده تر از بخت منست / که بروی تو برآشفته تر از موی توام

تو مپندار کزین در بملامت بروم / اگرم تیغ زنی بنده بازوی توام

نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود / کمتر از هیچ برآمد بترازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت / محرمی نیست که آرد خبر از سوی توام

دست هرگز نکند تیغ برآرد عجم / گر سعادت بزند خیمه بپهلوی توام

چشم بر هم ننهم گر تو بتیرم بزنی / لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام

زین سبب خلق جهانند مرید سخنم / که ریاضت کش محراب دو ابروی توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش مینالد / ترک من پرده برانداز که هندوی توام

ایضاً

باز از خمار دوشین سر پر خمار دارم / در باغ وصل جانان گل در کنار دارم

[illegible]

ایضاً

گویند مرد عاقل دل بر قرار دارد / عقل از کجا و دل کو تا بر قرار دارم

زان می که ریخت وصلت در کام جان سعدی / تا بامداد محشر در سر خمار دارم

ایضاً

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم / میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی / بار دلست همچنان ور بهزار منزلم

ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو / کز نظر تو میکشی وز نظرم سلاسلم

بار کشیده جفا پرده دریده وفا / راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم

معرفت قدیم را نور حیات کی شود / گر چه بشخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو / تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من / چون برود که رفته در دل و در مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز غافلم / مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم

گر نظری کند کسی گشته صبر من ورق / ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

منت عشق سعدیا ترک نمیدهد دلی / کی ز دلم بدر رود خوی سرشته با گلم

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم / چاره کار عشق را با همه عقل غافلم

ایضاً

دوست میدارم جفا کز دست جانان میبرم / طاقت نمی آرم ولی [illegible] میبرم

[illegible]

گفتم به پایان آورم در عمر خود با او شبی / حالا به عشق روی او در روز بی پایان برم
سعدی گر باز از وطن عزمم شکوفه ای چرا / از دست آن ترک خطا عزم بیوان برم
من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او / گل آورند از بوستان من گل ز مستان

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

وه که دور از تو چنان میسوزم / که به یک شعله او ملک جهان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد باید / دم بدم شعله زبان میسوزم
سوختم گرچه نمی یارم گفت / من که از عشق فلان میسوزم
رحمتی کن که بسر میگردم / شفقتی بر که بجان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم / من کینه کارم ازان میسوزم
سعدیا ناله مکن گر نکنم / کس نداند که نهان میسوزم

ایضا

تا تو بخاطر منی کس نگذشت در دلم / مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
من چو بآخرت روم رفته بدرد دوستی / داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم
میرم و همچنان بود نام تو بر زبان من / ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو / با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم
با دو دست آرزو در طلب وصال دل / گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
لایق بندگی نیم بی هنری و بی قیمتی / ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم

چون قلم بر سرم از سر زنش دشمن و دوست / تیغ می آمد و سر بر خط فرمان بودم
خار عشقت بیخ جان های مرا آبله کرد / که سر سبزه و پروای گلستان دارم
روز هجرانت ندانستم قدر شب وصل / عجب آن قدر ندانستم نادان بودم
در قیامت اگرم حاصل دنیا پرسند / گویم آن روز که در صحبت جانان بودم
کی بسند که فراموش کنی عهد و وفا / بوصالت که نه مستوجب هجران بودم
خرم آن لحظه که باز آیی و گویی سعدی / آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

ایضا

فراق دوستانش باد و یاران / که ما را دور کرد از دوستداران
تنم در بند تنهایی بفرسود / چو بلبل در قفص روز بهاران
هلاک ما چنان مهمل گرفتند / که قتل مور در پای سواران
بخیل هر که می آیم بزنهار / نمی بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت / چنین باشد وفای حق گزاران
بکنج شایگان افتاده بودم / ندانستم که در گنجند ماران
ولا گر دوستی داری بناچار / بباید بردنت جور هزاران
خلاف شرط یارانست سعدی / که برگردند روز تیرباران
چه خوش باشد سری در پای یاری / باخلاص ارادت جانسپاران

[illegible]

ایضا

بد اندیش یاران که مطرود باد
ندانم چه میخواهد از طرد من

تو معذوری ار یا نعام خویش
اگر زلتی آمد از کرد من

وگر خود من آنم که آنم سزاست
ببخش و بگیر ای جوانمرد من

تو دردی نداری که دردت مباد
از آنت خبر نیست از درد من

ایضا

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
بنه گر همتی داری سری در پای درویشان

گرت آیینه باید که نور حق در او بینی
نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان

قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی آید
که این خلقان گرد آلود بر بالای درویشان

همی سر فرو نارند درویشان معاذ الله
وگر خود جنة المأوی بود مأوای درویشان

کسی آزار درویشان تواند جست لا والله
وگر خود زهر باشد تا بود حلوای درویشان

تو زر داری و زور و سود و سیم و مایه و توبه
کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان

که حق بینند و حق جویند و حق گویند و حق سنجند
مراد معنی که آید در دل دانای درویشان

برای سیم و زر در باز عقل و جان و دل سعدی
حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان

ایضا

ای دیدار تو روشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون انعام در پای تو
خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من

تا نهاده دیدگیم داری سنبله بر آفتاب
آسمان چهره بماند از اشک چون پروین من

ایضا

صبحدم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین
عقل و طبعم خیره شد در صنع رب العالمین

با جوانان راه صحرا بر گرفتیم بامداد
کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین

گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار
همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین

یاسمین و سرو و چابک بهار و برگ و شاخ
میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین

نوبهار از غنچه بیرون شد به یکتو پیرهن
بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین

باد را بینی که چون گلها پریشان میکند
زان پریشانی نگر بر روی آب افتاده چین

این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن
یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین

صبحگاهان بین که شبنم از خواب بر کند
گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سری داری چو سعدی سر بنه مردانه وار
با جنان معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

ایضا

ده که جدا میشود نقش تو از خیال من
تا چه شود بعاقبت در طلبت حال من

ناله زیر و زار من زارترست هر زمان
بس که بهجر میدهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور رای تو بر نفسی بهر کسی
میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من

دیده زبان حال من گر تو گشاده رحم کن
چونکه اثر نمیکند در تو زبان قال من

برگذری و ننگری باز نگر که بگذرد
فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

ایضا

کساد نرخ شکر در جهان پدید آید
زبان چو باز گشایی بوقت خندیدن

بجای خشک بمانند سروهای چمن
چو قامت تو ببینند در خرامیدن

من گدای که باشم که دم زنم ز لبت
سعادتم چه بود خاک بابت بوسیدن

بعشق مستی و رسواییم خوشست از آنک
که ننگ باشد با عشق زهد ورزیدن

نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع
صفای صوفی از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با جان سعدیست خاک
چه غم خورد که بخشم از گناه سنجیدن

ایضا

من نتوانم بعشق پنجه در انداختن
قوت او میکند بر سر من تاختن

گر دهیم ره بخویش ور نگذاری بپیش
مرد بدست تواست کشتن و بنواختن

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری بمن
چاره من هیچ نیست جز سپر انداختن

مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

پایه خورشید نیست پیش تو افروختن
یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن

هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید
موجب دیوانگیست عالم نشناختن

تا نگدازم چو شمع تا نکشندم بجمع
چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن

ایضا

گر متصور شدی با تو در آمیختن
حیف نبودی وجود در قدمت ریختن

نکته حسن تو نیست در قلم صنع او
کو بتواند چنین صورتی انگیختن

نیست گرم سر بمهر نبود دل از تیغ عشق
[illegible] گریختن

هست تنم بجان [illegible]
[illegible] آویختن

داعیه شوق نیست [illegible]
[illegible] بستن [illegible]

تا [illegible] دست [illegible]
[illegible] بیختن

[illegible] ریختن

بار [illegible] بنشستن
دوستان [illegible] سعدی [illegible]

چاره سعدی [illegible]

ایضا

گفتم بعقل پای برآرم ز بند او
روی خلاص نیست بجهد از کمند او

مستوجب ملامتی ای دل که چند بار
عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او

آن بوستان میوه شیرین که دید چند
دشخوار میرسد بدرخت بلند او

گفتم عنان مرکب تازی بگردمش
لیکن حصول نیست که در سمند او

سر در جهان نهادمی از دست او ولیک
از شهر او چگونه رود شهربند او

گر خود بجای مروحه شمشیر میزند
مسکین مگس کجا رود از شکرقند او

چشم بد و خطا ز همه عالم با نفاق
تا خود درو نظر نکند مستمند او

نومید نیستم که هم او شربتی دهد
ورنه بهیچ به نشود دردمند او

او خود مگر بلطف خداوندیی کند
ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او

سعدی از او چو صبر میسر نمیشود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

ایضا

ای چشم تو دلفریب و جادو
در چشم تو خیره چشم آهو

در چشم منی و غایب از چشم
زان چشم همیکنم بهر سو

صد چشمه ز چشم من برآید
چون چشم برافکنم بر آن رو

آن چشم و دهان و گردن و گوش
چشمش مرساد و دست و بازو

مه گرچه بچشم خلق زیباست
تو خوبتری بچشم و ابرو

با این همه چشم زنگی شب
چشم تو سیه‌ست و هندو

چشم بکشی بزلف دلبند
هم چشم بر آوری بجادو

[illegible] چشم [illegible]
تا چشم من [illegible]

سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لولو

ایضا

یارا که در غم عشقت [illegible]
بین [illegible] غم

[illegible]
[illegible]

دی ز شربت وصلت ادا بارا | همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو
اگر تو با من مسکین چنین کنی صنما | دو پای از دو جهان در کشم بی تو
پیام دادم و گفتم که خوش خوشم میدار | جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو
ز جور عشق تو سعدی نباید که گوید | بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو

ایضاً

ای باغ حسن چو تو نهالی نیافته | روی زمین بلطف تو خالی نیافته
در دور عارض تو نظر کرده آفتاب | خود در لطافتش و جمالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب‌تر | در زیر منت برده خیالی نیافته
خود در اسیر چنگل شاهین عشق تو | عنقای صبر من پر و بالی نیافته
تا کی ز درد عشق تو نالد روان من | روزی بلطفی از تو مقالی نیافته
افتاده در میان خلایق حدیث من | با تو بیک حدیث مجالی نیافته
گلبرگ عشق من بجز امید و شکفید | وز بوستان وصل شمالی نیافته
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند | یک مهربانی از تو بسالی نیافته

ایضاً

مشتاق توام با همه جوری و جفائی | محبوب منی با همه جرمی و خطائی
صاحب نظران لاف محبت نپسندند | وانکه سپر انداختن از تیر بلائی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم | در حضرت سلطان که برد نام گدائی

[illegible]

شرط ادب آنست که باز در بمیرند | سعدی و درین درد نخواهند دوایی

ایضاً

هر که حسد برده‌ام بر منصبی و مالی | الا بر آنکه دارد با دوستی وصالی
دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید | چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم شبی که محبوب از در فرازش آید | چون روز نیکبختان بی منت سؤالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه | با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد | آنکو ندیده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالی | وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
سالی وصال با او یک روز بود گویی | واکنون در انتظارش روزی بقدر سالی
ایام را بماهی یک شب هلال باشد | وان ماه دلستان را ابروست هلالی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی | سعدی غزل نگوید جز با چنین غزالی

ایضاً

جهان بشیب در خورشید عالم آرایی | صباح مقبل آنکز درش تو باز آیی
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد | میسرش نشود بعد از آن شکیبایی
به از تو مادر گیتی بعمر خود فرزند | نیاورد که همین بود حد زیبایی
درون پیرهن از خانه لطافت جسم | چو آب صافی در آبگینه پیدایی
مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست | کمال حسن ببندد زبان گویایی

[illegible]

ایضاً

کرم راحت رسانی ور گزایی — محبت بر محبت میفزایی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم — که هست از دیر که با آشنایی
همه مرغان خلاص از بند خواهند — من از قیدت نمیخواهم رهایی
عقوبت هر چه از دستت برآید — برانم صبر هست الا جدایی
اگر بیگانگان تشریف بخشند — هنوز از دوستان خوشتر که آیی
منم جانا و جانی بر لب از شوق — بده گر بوسه داری تا بهایی
منم جانا و جانی بر کف دست — که در پایت فشانم چون درآیی
کسانی عیب ما گویند و بینند — که روحانی ندانند از هوایی
جمیع پارسایان گو بدانید — که سعدی توبه کرد از پارسایی
جهان از حور و جنات و تماشای فردوس — نمیرسد که از زهر یایی

ایضا

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی — که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
جفای عشق تو بر عقل من همان مثلست — که سر کرنت بکاو نمید هد غازی
دریغ بازوی تقوی که دست سیمینت — بعقل من بسر انگشت میکند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را — ز هر چه در نظر آید بحسن ممتازی
حدیث عشق تو ظاهر نکردمی بر عالم — گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
ایا سوار که صد دل بغمزه بربایی — هزار صید بیک تاختن بیندازی

ایضا

تا صبا میر و دبستانها — چون تو سروی نیافت در چمنی
آفتابی خلاف امکانست — گر برآید ز جیب پیرهنی
وان شکن بر شکن قبایل زلف — که بلاییست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست — که نیارد هزار جان ثمنی
جای آنست اگر ببخشایی — که نبینی فقیرتر ز منی
منت کشور نمیکنند امروز — بی مقالات سعدی انجمنی
از دو بیرون نه یادگارت شکست — یا بگوشت نمیرسد سخنی

ایضا

خوشبود یاری و یاری برکنار سبزه زاری — مهربانان روی در هم وز حسودان بر کناری
راحت وحشت عشق با دلارام در صحرا — عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
هر کرا با دلستانی عیش می افتد زمانی — گو غنیمت دان که ناگه در کمند افتد شکاری
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد — اختیار اینست ای که داری اختیاری
عشق عالم سوز گر سودی نکردی در بهاری — گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشق — آخر ای بی رحم باری از دلم بردار باری
دانی از بهر چه خاک پایت می بباشم — تا ترا نشنیده از من دل نازک غباری
گر ترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید — بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری
زندگان صرف کردن در طلب حیفی نباشد — گر دری خواهد گشادن سهل باشد انتظاری

در چکاندی قلم در نامهٔ دستور من
گر امید صلح باری در جواب دیدمی

راستی خواهی سزای من نکو دیدی صواب
گر چو گربینان بچشم ناصواب

آه اگر وقتی چو گل در بوستان آیی چون سمن
در گلستانش چو بلبل در عذاب

ور چو خورشیدت ببینم کاش یک شب چون هلال
اندکی پیدا و دیگر در نقاب

دیدن بمنام عنبری بستر کی شود
کاجکی خوابم گرفتی یا بخواب

ایضاً

خرم آن روز که چون گل بچمن بازآیی
پای کوبان بدر حجرهٔ من بازآیی

گلبن عیش من آن روز دمیدن گیرد
که تو چون سرو خرامان ز درم بازآیی

آب لعل تو مدام چو صراحی در حلق
تا تو یکروز چو ساغر بدهن بازآیی

گر بدیدار من ای مهر گسل برخیزی
یا بگفتار من ای عهد شکن بازآیی

مرغ سیر آمده اندر قفس قالب من
دام داری بنهم بو که بتن بازآیی

من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم
تو هم آن لطف نداری که بمن بازآیی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
هیبت آنند که چو مرده بسخن بازآیی

ایضاً

حدیث یا شکرست آنچه در دهان داری
دوم بلطف نگویم که در جهان داری

گناه عاشق بیچاره چیست در پی تو
گناه تست که رخسار دلستان داری

جمال عارض خورشید حسن عالم ...
ترا رسد که چو دعوی کنی نشان داری

... سلطنت ... داری
... دست ... میان داری
... سلطنت دل ... داری
... تیغ ...
... زلف و بناگوش ... داری
... باغ ...
... داری
... داری
... سعدی ...

ایضاً

چرا بسر کشی از ما عنان بگردانی
مکن که هیچ ز دم باد در جهان نگردانی

ز دست جور تو یکروز دین بگردانم
جفا شد از دل نامهربان بگردانی

گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی
بذکر ما چه شود گر زبان بگردانی

گمان مبر که بداریم دست از فتراک
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی

وجود من چو قلم سر نهاده بر خط است
بگردم ار بسرم همچنان بگردانی

اگر قدم ز من ناشکیب واگیری
دگر نظر ز من ناتوان بگردانی

ندامت از کجا این سپر بتست آید
که تیر آه من از آسمان بگردانی

سر ارادت سعدی کمان مبر که ز
که تا قیامت از این آستان

ایضاً

همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن
چو تو روی باز کردی در ماجرا ببستی

نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا
تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی

برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را
تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

... بر ... یار ...
... باشد ...
... غمان ... دولت ...
... کنند ...
... یاران ...
... سعدی ...

ایضاً

...
...
...

خود نبود و گر بود تا به قیامت آذری / بت نکند نکویی چو تو بدیع پیکری
سرو روان ندیده‌ام چون تو به هیچ کشوری / مه نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری
گر به کنار آسمان چون تو برآید اختری / روی بپوشد آفتاب از نظرش به معجری
حاجت گوش و گردنت نیست به هیچ زیوری / یا به خضاب و وسمه یا به عبیر و عنبری
تاب و غنا و رنگ و بوی نیست به هیچ صفدری / گر تو بدین مشاهده حمله بری به لشکری
بسته از جهانیان دل تنگ به دیگری / تا نکنم به هیچکس گوشه چشم خاطری
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کهتری / شاید اگر نظر کند محتشمی به چاکری
باک مدار سعدیا گر بفدا کرد سری / هر که به مغلطی رسد ترک کند محقری

ایضا

تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی / تا کی دوم از شور تو دیوانه به هر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موی / خود در دل سنگین تو نبود سر یک موی
بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان / تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم و در پای سمندت / می افتم و میگردم چون گوی به هر سوی
خود کشته ابروی توام من به حقیقت / گر کشته شوم باز بفرمای به ابروی
آنان که بگیسو دل عشاق ربودند / از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
تا یاد دلاویز تو همزانوی من شد / سر بر نکنم غم به وفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام گر نفس از دل / کاندر ازلم حرز تو بستند برانوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد / گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی

ایضا

دو چشم مست میگونت [illegible] هشیاری / دو خواب آلوده [illegible] بیداری
دگر قند مصری [illegible] / [illegible] دعوی کند بیهوده [illegible]
زبان با تو چه [illegible] / [illegible] بیداری
سعدی [illegible] داری / [illegible]
[illegible] / [illegible] بازاری

بصید کردن دلها چه چست و شیرینی / بچیره گشتن تنها چه شوخ و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس / که هست راحت درویش در سبکباری
گر از قدت گذری بر وجود کشته عشق / سخن بگوی که در جسم کشته جان آری
ور از ارادت تا بشوری دل خلق / بسوز زلف که در هر خمی دلی داری
چو بت ز کعبه نگونسار در زمین افتد / بپیش کعبه رویت بتان فرخاری
دهان پرشکرت مثل نقطه زرند / که روی چون سمنت شمسه ایست زرکاری
بگرد نقطه سرخت عذار سبز خطان / که نیم دایره برکشیده زنگاری
هزار نامه پیاپی نبشتمت که جواب / اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز / بخوب رویی و سعدی بخوب گفتاری

ایضا

که دست تشنه میگیرد به آبی / خداوندان فضل آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین دهانت / اگر تلخست وگر شیرین جوابی
تو خود دانی که گر آیی بر من / بدان ماند که گنجی در خرابی
بجانانت که گر زهرم فرستی / بجان نوشم که شیرینتر جلابی
اگر سروی ببالای تو باشد / نخواهد بود بر سر آفتابی
پری رویی از نظر غایب نباشد / دگر صد باره بربندد نقابی
بدان تا یک زمان رویت ببینم / شب و روز آرزومندم بخوابی

ندیدم مثل [illegible] اگر عطشان [illegible] / [illegible]
[illegible] رفتی [illegible] / بیابان [illegible]
بملک خویشتن [illegible] / [illegible] عاشق [illegible]
که خواهی [illegible] / [illegible]
نمی‌خواهم که [illegible] / [illegible]
کام [illegible] / [illegible]
که سعدی چون [illegible] / [illegible]
نخواهی دید [illegible] / [illegible]

ایضا

تعالی الله [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]

اگر کام نظر بودی خوبرویش تا جهان بینند
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آب استی

شبان خوابم نمیگیرد نه زور زرم و آسایش
ز چشم مست میگونش که بیداری بخواب استی

گر آن شاهد که من دانم بهر کس روی بنماید
فقیه از رقص در حالت خطیب از می خراب استی

جهان مستم که بیداری بود اندیشه هایم
بهشتی باز آمدی محبوب اگر مست شراب استی

گر آن ساعد که او دارد بدستم بار بنشاندی
بیکساعت شکستندی گر از آهن ناب استی

بیار ای لعبت ساقی بگویم چند نهان باشد
که از دستت شکر باشد وگر خود زهر ناب استی

کمال حسن رویت را خلاف حیف خوبیست
دریغا آن لب شیرین اگر نه سیر جواب استی

اگر دانی که تا هستم نظر با توست هم
بس آنکه بر من مسکین جفا کردن صواب استی

زمین بسیند را باران بنعلی از بن جحت
اگر جز آنکه در چشم شرشک اندر سحاب استی

زخاکم شکر می آید که زیر ... بالینش
که سعدی زیر نعلینش چو خود کیمیا تراب استی

ایضاً

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی
زرنند دلیکت بسوزاند اگر از دور بنشینی

قضا با سیر در جنگال با آهن بنجه
ترا باری همین باشد که چون عصفور بنشینی

نباید کرد بسوزد که بر باد آرد خرمن
اگر خواهی چو پروانه که پیش نور بنشینی

گرت با خویش ... دست چون ملا با بنشینی
نیارد مست برخیزد تو مستور بنشینی

می ای خور گر بفتیا توانی جان فشردم
نه آن ساعت که هشیاری کند مخمور بنشینی

تماشای سکم روزی کنند نعمای سور است
اگر هر جا که شیر نیست چون زنبور بنشینی

بصورت زان گرفتاری که رفتاری و معنی نی
وا مشوش شود از آن دل که اگر با نور بنشینی
میان خواب و بیداری توان گفتن که ...
که چون سعدی تنهایی ... دگر بنشینی

ایضاً

ای چشم دلم در هم چو کمان تو بدی
بی تو ... چو دیده ...
کم می نشود ...
با آنکه روان کرده ام از دیده ...
ای از غم عشق تو ...
افتاده ز جوش ... بیدل ...

کم می نشود شکی دیده ...
با آنکه روان کرده ام از دیده یکی جوی
ای آتش از مهر تو افتاده بسویی
دی هم دلی از شوق تو افتاده بسویی
در کان نبود چون تن تو بت نیکو سیمی
وز سنگ بتر جور دل تو نبود روی
هر گم نزند دست خزان ... یاد بستان
بر دار ز زلف تو بوی
باران عرق چو کمان ...
سعدی چو در خم چوگان تو گوی

ایضاً

بر هم نزند باد خزان دست ریاحین
گر باد بستان بر دار ز زلف تو بوی

با یکدل و تو شرم نداری که ترا سی
هر لحظه بدستانی و تزویر بجویی

هم طرفه بدارم اگرم باز نوازی
زیرا که عجب نیست نکوی نکویی

سعدی غمش از دست که نه در بدست
کی دست دهد در همه آفاق جوادی

ایضاً

مرا دلیست گرفتار عشق دلداری
سمنبری صنمی گلرخی جفاکاری

ستمگری شغبی فتنه دل آشوبی
هزوری عجبی طرفه جگر خواری

بنفشه زلفی نسترن بری سمن بویی
که ماه را بر حسنش نماند بازاری

همای فری و طاوس حسن طوطی خط
بگاه جلوه کری چون تذرو رفتاری

دلم بغمزه ربودی و میل دوری کرد
کنون نماند دلی او چو نقش دیواری

ز وصل او چو کناری طمع نمیدارم
کناره کردم و راضی شدم بدیداری

ز هر چه هست گزیرست و نا گزیر از دوست
چه چاره سازد در دام دل گرفتاری

در اشتیاق جمالش جهان همی نالم
چو بلبلی که بماند میان گلزاری

حدیث سعدی در وصف او چو هیچ است
نزد دمی چو نه دار در زبان گفتاری

ایضاً

ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی
روی تو بر آورد ز دلها غم و روی

آخر سر موئی بترحم نگر آن را
کاهی بود ش تعبیه در هر بن موی

خلاف سرو را اول خرامان سوی بستان آی — دهان چون غنچه بگشای و تو همچون گل خندان آی
دمادم حوریان از خلد و رضوان میفرستندت — که ای حورا و ای رضوان درین باغ رضوان آی
دلم گرد لب لعلت سکندروار میگردد — بگویی آخر ای مسکین فراز آب حیوان آی
چو عهد دشمنان داری و من با تو چو میزانم — برای مصلحت ما را ز هجرت سوی میزان آی
جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت — رها کن پای بدعهدی و در عهد و پیمان آی
خوش آمد بیت سعدی ای زبان بروجانی — اگر تو یکدلی با او جو او در عالم جان آی

کتاب غزلیات قدیم

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را — تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند — بیوفا یاران که بربستند بار خویش را
مردم بیگانه را خاطر نگهدارند خلق — دوستان ما بیازارند یار خویش را
همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر — مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را
دوش حورازاده‌ای دیدم نهان اندر نقاب — در میان ماهرویان مملکت یار خویش را
هر کرا در خاک غربت پای در گل مانده است — او دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن — ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش — قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را

جان با شب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
من [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ای [illegible] — [illegible]
ای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
اصلاح [illegible] — [illegible]
[illegible] مصلحت [illegible] — [illegible]

ایضا

[illegible] دل نکند قرار با یار — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد — که در بروی ببندند آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک — بپیش شیشه نگذارند بینوایی را
اگر تو جور کنی رای ما دگر نشود — هزار شکر بگوییم هر جفایی را
وگر بدست نیاید چو من وفاداری — که ترک می ندهد عهد بیوفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی — که یحتمل که اجابت بود دعایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم — خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق نگوید کسی که در همه عمر — بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد — که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور — همین قدر که ببوسند خاک پایی را
منه بجان تو بار فراق بر دل من — که پشه‌ای نبرد سنگ آسیایی را

ایضا

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب — هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونش — بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی — کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی — چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید — که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد — وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست — که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب
بجای این که تو کردی کسی و طعنه زنی — تو در کناره و ما اوفتاده در غرقاب
[illegible] بلا را چه جای [illegible] نشست — [illegible]
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست — همیکنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
[illegible] — [illegible]

ایضا

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست / موقف آزادگان بر سر میدان اوست

چند نصیحت کنند بی خبرانم بصبر / درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر بکند انعام او در من مسکین نگاه / ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست

گر بکشد بیگناه عادت بخت منست / ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست

حیرت مشتاق را عیب کند بی بصر / بهره ندارد ز عشق آنکه نه حیران اوست

چون نتواند نشست آنکه دلش غایبست / یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار / خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر / کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

ایضا

صبح می‌خندد و من گریه کنان از غم دوست / ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست

بر خودم گریه همی آید و بر خنده تو / تا تبسم چکنی بی خبر از تبسم دوست

ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی / که کسی جز تو ندارم که بود محرم دوست

گو کم یار برای دل اغیار مگیر / دشمن این نیک پسندد که بگیری کم دوست

تو که با جانب خصمت بارادت نظرست / به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست

من ندانم که عدو گفت تو خود دانی نیک / که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست

نی نی ای باد مرو حال من خسته مگو / تا غباری ننشیند بدل خرم دوست

هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را / همه وقتی غم آن تا چه کند با غم دوست

ایضا

سحر نسیم عبیر بوی زلف یار منست / که راحت دل رنجور بیقرار منست

بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر / گرش بخواب ببیند که در کنار منست

[illegible] / [illegible]

بجان [illegible] / [illegible]

حقیقت آنکه [illegible] منست / ولیک در خور امکان و اقتدار منست

نه اختیار منست این معامله لیکن / رضای دوست مقدم بر اختیار منست

دگر مرا غمست از جفای او بر دل / هنوز بنده اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد / برو که هر که نه یار منست بار منست

بلاله زار و گلستان نمی‌رود دل من / که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

تمام دل سعدی بسوخت در طلبش / دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

دگر مراد تو اینست بی مرادی من / تفاوتی نکند چون مراد یار منست

ایضا

عیب یاران و دوستان هنرست / سخن دشمنان نه معتبرست

مهر مهر از درون ما نرود / ای برادر که نقش بر حجرست

چه توان گفت در لطافت دوست / هر چه گویم از آن لطیفترست

آنکه منظور دیده و دل ماست / نتوان گفت شمس یا قمرست

هر کسی گو بحال خود برود / ای برادر که کار ما دگرست

آدمی را که جان معنی نیست / بحقیقت درخت بی ثمرست

تو که در خواب بوده‌ای همه شب / چه نصیبت ز بلبل سحرست

ما پراکندگان مجموعیم / یار ما غایبست و در نظرست

برگ تر خشک میشود بزمان / برگ چشمان ما همیشه ترست

جان شیرین فدای صحبت یار / شرم دارم که نیک مختصرست

این قدر دون قدر اوست ولیک / حد امکان ما همین قدرست

سعدی از بارگاه قربت دوست / تا خبر یافتست بی خبرست

ایضا

اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست / مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم / تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست

اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش / خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

عنایتی که ترا بود اگر مبدل گشت / خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

عیب پیران و جوانان نیست که [illegible]
جرم صاحب نظر است که دل می‌بندند
مرض عشق [illegible] که مشتاقند
با طبیبان که درین باب [illegible] دانشمندند
ساربانان [illegible] پشتی و بار میبندند
که درین مرحله [illegible] ای جوی
طبع [illegible] باشد و [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
مجلس [illegible] نگاریان [illegible]
عود [illegible]

ایضا

مرا به هر چه کنی دل نخواهی آزردن
که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

هزار دشمنی افتد بقول بدگویان
میان عاشق و معشوق دوستی بر جاست

غلام قامت آن لعبت قباپوشم
که در محبت رویش هزار جامه قباست

نمیتوانم بی او نشست یک ساعت
چرا که از سر جان برنمیتوانم خاست

جمال در نظر و شوق همچنان باقی
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسرو مانی راست

بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد و پندارم این نظر که خطاست

خوشست با غم هجران دوست سعدی را
که گرچه درد بجان میرسد امید دواست

بلا و محنت امروز بر دل درویش
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

ایضا

کاروان میرود و بار سفر می‌بندد
تا دگر بار که بیند که بما پیوندد

جنگ با شاهدان کار و محبان ملول
خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند

این همه عشوه که در پیش نهادند و غرور
عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع چنین
مگر ای دوست که از دوست خطا بپسندند

ما همانیم که بودیم و محبت باقیست
ترک صحبت نکند دل که بمهر آگندند

تو آن نئی که دل از صحبت تو برگیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو نیکوتر گیرند

بتیغ اگر بزنی دوستان مخلص را
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد
اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند

قمر مقابله با روی او نیارد کرد
وگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند

بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

خدنگ غمزهٔ خوبان خطا نمی‌افتد
اگرچه طایفهٔ زهد را سپر گیرند

کم از مطالعهٔ بوستان سلطان را
چو باغبان نگذارد که [illegible] ثمر گیرند

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

ایضا

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد
دودش بسر برآمد و از پای درفتاد

مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد
فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد

رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد
یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد

وامق چو کارش از غم عذرا بجان رسید
کارش مدام با غم و آه سحر فتاد

زین گونه صد هزار کس از پیر و از جوان
مست از شراب عشق چو من بیخبر فتاد

بسیار کس بشد اندر کمند مهر
تنها نه از برای من این شور و شر فتاد

روزی بر آن لبی نظری کردم از دور
زان یک نظر مرا دو جهان از نظر فتاد
عشق [illegible] بجان من بهم بر زد آتشی
کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد
[illegible] اگر ستم آتش دلم
[illegible] بسی ز قضا و قدر فتاد
سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای عشق تو یکبار در فتاد

ایضا

ای که از بخت [illegible] دوستی [illegible]
آخر ای [illegible] یکی [illegible]

زخم شمشیر غمت را بشکیبایی و عقل
چند مرهم بنهادیم و بدر می نرود
میل دنیا و تماشای [illegible]
[illegible] نقش حجر می نرود
[illegible] از نظر می نرود
[illegible] شکر می نرود
[illegible] می نرود

هر شکرپاره که در میرسد از عالم غیب | بر دل ریش عزیزان نمکی می آید
تا مگر باز نگردد نفسی صحبت دوست | نفسی میرود از عمر و یکی می آید
سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود | هم بگیرد که دمادم یزکی می آید

ایضا

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود | تا بشنود حسود و برو مهلکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن | کان رنج و محنتم همه پیش اندکی شود
آنرا مسلمست تماشای نوبهار | کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفلس آنچه در سرت است از هوای گنج | بایت صبور بودنت که در مهلکی شود
سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد | گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

ایضا

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود | که مرا بی می و معشوق بسر می نرود
صبرم از دوست مفرمای و نصیحت بگذار | کین بلاییست که از طبع بشر می نرود
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت | گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود
عجب از دیده گریان منت می آید | عجب آنست کزو خون جگر می نرود
من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش | اگرم میرود از پیش و اگر می نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم | گفت ازین کوچه ما راه بدر می نرود
تا تو منظور پدید آمدی از عالم غیب | هیچکس نیست که دنبال نظر می نرود

ایضا

گر آن نگار [illegible] بامداد
ای سعادت [illegible] بامداد

اگر هزار غمست از جهانیان بر دل | همین بسست که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق | گر آن لطیف دران غار یار ما باشد
ازان طرف نبود کمال او نقصان | وزین طرف شرف روزگار ما باشد
جفای پرده درانم تفاوتی نکند | اگر عنایت او پرده دار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست | اگر مراد خداوند کار ما باشد
باختیار قضای زمان نباید ساخت | که دانم این نبود کاختیار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شوم | میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچکار نیایم گرم تو نپسندی | وگر قبول کنی کار کار ما باشد
چنین غزال که وصفش همی رود سعدی | کمان مبر که بتنها شکار ما باشد

ایضا

سرو بلند بین که چه رفتار میکند | شوخ شکردهن که چه گفتار میکند
وان چشم مست بین که بشوخی و دلبری | قصد هلاک مردم هشیار میکند
ما روی کرده از همه عالم بروی او | وان سست عهد روی بدیوار میکند
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان | خفتست و عیب مردم بیدار میکند
مر طاقت شکیب ندارم ز روی خوب | سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعه روی نیکوان | صد بار توبه کرد و دگر بار میکند
سعدی نه یک غنیمت که خم زلف نیکوان | در بند او مشو که گرفتار میکند

ایضا

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده‌ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو
گویی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود
او میرود دامن کشان من زهر تنهایی چشان
دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم میرود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم می‌رود

با این همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود

باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود

شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم
وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فروماند بگل
وین نیز نتوانم که دل با دلستانم می‌رود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم می‌رود

ایضا

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد
راست گویی بتن مرده روان باز آمد

بخت پیروز که با ما بخصومت می‌بود
بامداد از در من صلح کنان باز آمد

پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد

دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد

مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت
دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد

باور از بخت ندارم که بلطف از سر من
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد

تا تو باز آمدی ای مونس جان از در دل
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد

عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
که بسودای تو از هر که جهان باز آمد

ایضا

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

[illegible] مراد [illegible] دوستان [illegible] چه غم دارد
زبان [illegible] اشکال ما چه غم دارد

[illegible] پاسبان [illegible]
[illegible] چه غم دارد

تو با رقیب [illegible]
بخواب [illegible] بیداری

هلاک ما به بیابان [illegible]
[illegible] چه غم دارد

[illegible] [illegible] چه غم دارد
[illegible] چه غم دارد

کمی العدو علی ما جری الا حقا
رفیق غایب ازین ماجرا چه غم دارد

بلای عشق عظیمست و لاابالی را
که دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد

هزار دشمن اگر در قفاست عارف را
که روی خوب تو دید از قفا چه غم دارد

قضا بتلخی و شیرینی ای عجب رفتست
اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

جفا و هرچه توانی بکن که سعدی را
چو ترک خویش گرفت از قضا چه غم دارد

ایضا

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشادست ولیکن بستست
از سر زلف تو پای دل ما در زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشند
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردیست که من می‌گویم
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر ضمیر

من ازان مردمکان روی تو چشم
برنگیرم وگرم چشم بدوزند بتیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

ایضا

دولت جان پرور است صحبت آمیزگار
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار

او عهد بشکست [illegible]
صبح دوم بایدت [illegible] از گریبان [illegible]

دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گر بنمایی بشب طلعت خورشیدوار

شعله [illegible] بیش کنم
[illegible]

[illegible] نوبهار
نالهٔ موزون مرغ بوی خوش [illegible]

برکِ درختان سبز در نظر هوشمند | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهارست خیز تا بتماشا رویم | تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم | شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت سعدی به پیری کشت | برق یمانی بجست گرد بماند از سوار
ذوق فکرت بشوی گفته سعدی بگوی | دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ایضاً

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور | که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیک نگه کرده ام ترا همه وقت | چرا بچشم بد افتاده ام ز روی تو دور
ترا که درد نبودست جان من همه عمر | چو دردمند بنالد ندارییش معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در | که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست | ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
دو رشته لولو منظوم در دهان داری | عبارت لب شیرین چو لولو منثور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند | کنار خانه زین بهره مند و من مهجور
تو با رسایی و رندی بهم کنی سعدی | میسرت نشود دست باش یا مستور
چنین سوار همی عرصه ممالک تا پارس | ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین | که برد گوی نکونامی از ملوک و صدور

ایضاً

برآمد باد صبح و بوی نوروز | بکام دوستان و بخت پیروز
مبارک بادت این سال و همه سال | همایون بادت این روز و همه روز
چو آتش در درخت افکند گلنار | دگر منقل منه آتش میفروز
چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست | حسد گو دشمنان را دیده بردوز
بهاری خرمست ای گل کجایی | که بینی بلبلان نالان بهر سوز
جهان بی ما بسی بودست و باشد | برادر جز نکونامی میندوز

نکویی کن که دولت بینی از بخت | مبر فرمان بدگوی بدآموز
دریغا عیش اگر مرگش نبودی | دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز
منه دل بر سرای عمر سعدی | که این گنبد نخواهد ماند پیروز

ایضاً

خوشست درد که باشد امید درمانش | دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط مهر بود با کمان ابروی دوست | که جان فشان نکنی پیش تیر بارانش
وصال جان و جهانم قدح امشب با | که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت | کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگر چه ناقص و نادانم این قدر دانم | که آبگینه نه ماییست مرد سندانش
ولیکن با همه عیب احتمال باد عزیز | کنند چون نکنند احتمال بحرانش
گر آید از تو بر دیدم هزار تیر جفا | جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد | هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای | سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی چو روی تو گر در چمن بدست آید | طمع مدار چو سعدی هزار دستانش

ایضاً

دست بجان نمیرسد تا بتو بر فشانمش | بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش
تن بقضا بداده ام پای بصبر بسته ام | گر بروم کجا روم چاره بجز این ندانمش

دوش بشرح عشق تو بنوشت زبان خامه ام | گرد در امید تو چند بسر دوانمش
یمنی از خروش من گر بجهان درافکند | فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش

پنجه قهر دشمنان می‌نرسد بخون من | وانکه بلطف میکشد منع نمیتوانمش
لذت و فتنهای خوش عیش نداشت ازین | زین بس اگر دمی ازان یار بگیرم دامنش

ایضا

گردن افراخته‌ام بر فلک از طالع خویش | کین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
عمرها بوده‌ام اندر طلبت راه سگال | سالها گشته‌ام از دست تو دستان اندیش
یارم امروز فرو رفت بگنجینه کام | کامم امروز برامد بمراد دل خویش
چون تو همشیر شدی ای در زر بار | چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
افسر خاقانم آنگاه که گردآلود | خیمه سلطانی و آنگاه قضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس | طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
سعدی از نوش وصال تو بنالد چه عجب | سالها خورده ز زنبور غمهای تو نیش

ایضا

دلی که دید که غایب شدست ازین درویش | گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند | که باز میدهد این دردمند را دل ریش
بدست ترکه فتادست اگر مسلمانست | مگر حلال ندارد مظالم درویش
مه دو هفته اشارت کند و شد بنهاد | دو هفته رفت که از وی خبر نیابد بیش
رمیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد | نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوارست | که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

سخن نیکی و ابنای زمان [illegible] بیش
سعدیا و طبیعت [illegible] بیش
[illegible] دل [illegible] سعدی
دگر بیار جفا کار [illegible] بیش
[illegible]

ایضا

وانکه بی تو بنالت بکشد بار محال
[illegible] دیدار ازان اعمال
که بمال [illegible]
منزل [illegible] بلال
تو دواده [illegible] نصیحت [illegible]
[illegible] بطال
بوی [illegible]

نصیحت همه عالم چو باد در قفصست | بگوش مردم نادان و آب در غربال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص | که هست صورت دیوار را همین تمثال
دل ای حکیم درین منزل هلاک مبند | که اعتماد نکردند بر جهان عقال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی | که دولتیست منقطعست از زوال و خلال

ایضا

گر غصه روزگار گویم | بس قصه بیشمار گویم
یک عمر هزار سال باید | تا من یکی از هزار گویم
چشمم بزبان حال گوید | بی آنکه باختیار گویم
بر من دل انجمن بسوزد | گر درد فراق یار گویم
مرغان چمن فغان برارند | گر فرقت نوبهار گویم
یاران صبوح چیم کجا اند | تا درد سر خمار گویم
کس نیست که دل سوی من آرد | تا غصه روزگار گویم
درد دل بیقرار سعدی | هم با دل بیقرار گویم

ایضا

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم | نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد | که زشت باشد هر روز قبله دگرم

بلای عشق تو در من چنان اثر کردست
که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم
فنا شوم که بپروانه‌ام [illegible]
میان آن همه خوبی تو [illegible]
بجان دوست که [illegible]
هزار دشمن اگر [illegible] پوستم
نشان یار [illegible] نشنوم
اگر تعلل [illegible] شنوم
تو نیز اگر شنوی [illegible]
اگر چه در نظرم [illegible]
بجان [illegible]
دگر ز راه ملامت سعدی جان ببرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی / خیال روی تو بر میکند پریشانم

ایضاً

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم / یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل من بیخبری / غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ای که پندم دهی از عشق و ملامت گویی / تو نبودی که من این جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من / ترک جان دادم ازان پیش که دل بسپردم
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم / و گر این عهد بپایان نبرم نامردم
راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی / گرد عالم بجستن تو من میگردم
خاک نعلین تو ای دوست نمی یارم شد / تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم
من که روی از همه عالم بوصالت کردم / شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو / تا بگویی دل سعدی بچه می آزردم

ایضاً

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم / الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر یک از دایره جمع براهی رفتند / ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
باغبان گر نگشاید در بستان باغ / آخر از باغ بیاید بدر درویش نسیم
گر نسیم سحر از خلق تو بویی آرد / جان فشانیم بسوغات نسیمت نه نسیم
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد / نه عجب دارم اگر زنده شود عظم رمیم

ای که دلداری گر از جان نشکیبایم / چاره نیست درین بلیه الا تسلیم
ای که بی تو صنمی چشم فلک نادیده / ای بت سنگدل ار در دل تو ابراهیم
دی که بیشک تو دلم با دل اسماعیل
چشم کاروی تو دیدی تو بر نیاید بس / کافر از روی تو در کنج خرابات مقیم
کان دردیست جدا زلف بگیرم به تنم / چشم در دست تو بر کنده بجای خود نیست
عشقبازی ز نظر رفت بیک دیدن نیز / چشم بیمار تو دل برد از ابرویت بیم
سعدیا عشق نیامیزد و عقل از سر / چند پنهان بکنی راز دل از خلق عظیم

ایضاً

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم / که دل ببرد و چو کان لطف چون گویم
گرم بهر سر مویی علامتی بکنی / گمان مبر که تفاوت کند سر مویم
تعلقیست مرا با کمان ابروی تو / اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
رقیب گفت برین در چه میکنی همه روز / چه میکنم دل گم کرده باز میجویم
دگر نصیحت دل میکنم که عشق مبار / سیاهی از رخ زنگی بآب میشویم
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات / ولیک تا رمقی در تنست میپویم
پری ندیده ام و آدمی نمیگویم / بهشت بود که در باز کرده بر رویم
درآمد از در من بامداد پنداری / که آفتاب بر اندر مشرق کویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبرد / مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم
نثار قطرهٔ موزون بگنج بر رفت / چو زر ندید پری چهره در ترازویم
چو دیدمش که ندارد سر وفاداری / گرفتمش که زمانی بساز با خویم
چه کرده ام که چو بیگانگان نمیکند خوبان / نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم
گر از غمم آتش دل در نظر نمی آید / نگاه میکنی آب چشم چون جویم
من آن نیم که برای حطام بر در خلق / بریزم این قدر آبی که نیست در رویم
بهر کسی نتوان گفت شان قصهٔ خویش / مگر بصاحب و صدر جهانیان گویم
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود / همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ایضاً

ما دل دوستان بجان بخریم / در جهان دشمنند غم نخوریم
آنکه صد جم از جمال او بنواخت / بصر ورت خفای او نبریم
در تیشم اگر غم معشوق / گو بزن جان من که ما ببریم
گر بخشت و گر بتیغ رضا / ما بسر گیر که منتظریم
عاشق نظر در جمال طلعت دوست / گر بجان میدهند ما بخریم

گر تو گویی خلاف عقلست این / عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی ریزد / ما در آن دست و پنجه می‌نگریم
گر برانند و گر ببخشایند / ما برین در گدای منتظریم
دوست خدا آنکه می‌کشد ما را / ما بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش / گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا ز روضه انس / بر گذر پیش از آنکه در گذریم
تو خداوندگار با کرمی / گر چه ما بندگان بی‌هنریم

ایضا

بس که در منظر تو حیرانم / صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید / که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی بجسم و جان زنده است / من بامید وصل جانانم
بچکار آید این بقیت جان / که بمعشوق بر نیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی / من بشمشیر سر نگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم / ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم / ور ز سختی بلب رسد جانم
گر اجابت کنی و گر نکنی / قدرت من دعاست میخوانم
سهل باشد سیاه ظلمات / گر بدست افتد آب حیوانم

ایضا

ایضا

چون دلارام میزند شمشیر / سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست / زر فشانند ما سر افشانیم
اوستادان عقل و دانش را / عیب ما گو مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید / ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند / ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری / ما در آثار صنع حیرانیم
هر چه گفتیم جز حکایت دوست / در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت یار / همه عالم بهیچ نستانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت / ترک یار عزیز نتوانیم

ایضا

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم / این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می‌بینم / همه خوانند نه این نقش که من میدانم
عجب آن نیست که سر گشته بود طالب دوست / عجب آنست که من واصل و سر گردانم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم / ور اجازت بدهی بر سر و جان بنشانم
بسرت گر همه آفاق بهم بر زده‌ام / ور بفرمایی رفتن بسر پیکانم
باش تا جان برود در طلب جانانم / که بکاری به ازین باز نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز / صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

ایضا

علی الخصوص کسی را که طبع موزون است / چگونه دوست ندارد شمایل موزون

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است / سر هلاک نداری مگرد پیرامون

گر آبروی بریزد میان محنت / بدست دوست حلالست اگر بریزد خون

بسوخت مجنون ولی بصورت لیلی / عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون

چگونه وصف جمالش کنم که حیرانم / مجال نطق نباشد که باز گویند چون

همین تغیر بیرون دلیل شوق بسست / که در حدیث نمی آید اشتیاق درون

اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست / بملک روی زمین میدهد زهی مغبون

سخن دراز کشید و همچنان باقیست / حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه میبرد سعدی / خیال وصل تو از سر نمیکند بیرون

ایضا

خدای انکه نگفتیم شکر روز وصال / شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یکنفس ای قاید این زمام جمال / که دیده سیر نمیکردد از نظر بجمال

دگر بگوش فراموش عهد سنگین دل / پیام من که رساند مگر نسیم شمال

فراق یار چنان سخت نیست بر دل من / که دشمنان که بفرصت بیافتند مجال

تیغ هندی دشمن قتال می نکند / چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال

جماعتی که نظر را حرام میگویند / نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود / عجب فتادن مردست در کمند غزال

سعدی [illegible] فراق [illegible]
[illegible] ندارند [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible] جمال
[illegible] پای تو و اندر وصال
سخن دراز کشید [illegible]
دیگر ناله بیچارگان [illegible]

ایضا

راستی گویم بسرو ماند این بالای تو / در عبارت می نیاید چهر دل افزای تو

چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم / بلکه حیران می بماند دیدم در سیمای تو

کاشکی صد چشم ازین بیخوابتر بودی مرا / تا تامل کردمی در منظر زیبای تو

ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین / کاندر آن بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو

گر ملامت میکنندم ور قیامت میشود / بنده سر خواهد نهادن بر سر سودای تو

در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست / افتقار ما نه امروزست و استغنای تو

گر برانی پادشاهی ور بخوانی بنده ایم / بای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو

وین قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست / حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

ایضا

ای بباد هوس در افتاده / باد دست اندر سرت با باده

یک قدم بر خلاف نفس پلید / از برای خدای ننهاده

راه گم کرده از طریق صلاح / در بیابان غفلت افتاده

خود بیکبار از تو بستانند / خرج اضعافهای ناداده

گوییی ای روزگار شعله نوان / خون گرفت از تو جان آزاده

چون تو آسوده جدا از آن / که مرا نیست عیش آماده

ملک آزادگیت ممکن نیست / شهر بند هوا نکشاده

لاف مردی زنی و زن باشی / همچو خنثی مباش نر ماده

سر زمان چون پیاله خندان / خنده در روی لعبت ساده
کس نگیرد بخویشتن کاری [illegible]
تیغ بردار [illegible] باده
[illegible] سعدیا تا کی [illegible]

ایضا

امروز جان ای [illegible]
کز [illegible]

می آیی و در پی تو عشاق / دیوانه شده دوان بهر کوی
اینک من و زیرکان کافر / وانگه تو و لعبتان جادوی
آورده ز غمزه سحر در چشم / در داده ز فتنه آب در موی
وز بهر شکار دل نهاده / تیر مژه در کمان ابروی
بر رخ گل و گلشکر شکسته / زان چهرهٔ خوب و لعل دلجوی
چاکر شده شاه اخترانت / شیر فلکت شده چو راسوی
بر بام سرای جمالت / کیوان شده پاسبان هندوی
عارض بمثل چو برگ نسرین / بالا بصفت چو سرو خودروی
گویی بچه شانه کرده زلف / یا خود بچه آب شسته روی
گرد رخ لاله میدهی رنگ / وز زلف بمشک میدهی بوی
چون سعدی صد هزار بلبل / گلزار رخ ترا غزل گوی

ایضا

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی / صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم / تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی / هر کس قلمی رفته‌ست بر وی بسرانجامی
سروی بلب جویی گویند چه خوش باشد / آنان که ندیدستند بالای تو بر بامی
روزی تن من بینی قربان سر کویت / وین عید نمی‌باشد الا بهر ایامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن / آخر ز دعاگویی یاد آر بدشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی / ورنه که برد پیغام [illegible] دلارامی
سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی / در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی

ایضا

روی بپوش ای قمر خانگی / تا نکشد عقل بدیوانگی
بوالعجبی [illegible] / [illegible] بیگانگی
با تو بباشم بکدام آب روی / یا بگریزم بچه مردانگی
با تو برآمیختنم آرزوست / وز همه کس وحشت و بیگانگی
یا ببرد خانهٔ سعدی خیال / یا ببرد دوست بهمخانگی

ایضا

عمری بوی یاری کردیم انتظاری / زان انتظار یارا بگشاد هیچ کاری
از دولت وصالت حاصل نشد مرادی / وز محنت فراقت بر دل بماند باری
هر دم غم فراقش بر دل نهاد باری / هر لحظه دست هجرش در دل شکست خاری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی / وی قامت تو سروی وز روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال درد سعدی / او را در انتظارت خون شد دو دیده باری
در باب عاشقان ار افزون کنند صفا را / بشنو تو این سخن را کاین هست یادگاری

ایضا

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری / بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
درد پنهان بتو گوییم که خداوند کریمی / یا نگوییم که تو خود واقف اسرار ضمیری
گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم / هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری
ور بنومیدی ازین در برود بندهٔ عاجز / دیگرش چاره نماند که تو بی‌شبه و نظیری
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم / که کریمی و علیمی و حلیمی و قدیری
حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی / بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق بخصمی بدر آیند و عداوت / چه تفاوت کند ار لطف تو مولی و نصیری
همه را ملک مجازست و بزرگی و امیری / تو خداوند جهانی که نمیری و [illegible]
سعدیا من ملک الملک غنی‌ام و تو فقیری / جاده درویشی و عزلت و بکلی تو حقیری

ایضا

چه باز در دلت آمد که دیگرم نگزیدی / چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز عهد گشتی و جور [illegible] / بمهر و دوستی [illegible]

بود که پیش تو میرم وگر مجال بود
اگر نه بر سر کویت به آرزومندی

دری بروی من ای یار مهربان بگشای
که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی

مرادگر همه آفاق خوبرویانند
بهیچ روی نمی باشد از تو خرسندی

هزار بار بگفتم که چشم بگشایم
بروی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی

حدیث سعدی اگر کاینات بپسندند
بهیچکار نیاید گرش تو نپسندی

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد
مگر امید دهد بخشش خداوندی

ایضا

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی
من از تو روی نپیچم که مستحب منی

چو سرو در چمنی راست در تصور من
چه جای سرو که مانند روح در بدنی

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
همین بسست که برقع ز روی برفکنی

بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
که بی تکلف شمشیر لشکری شکنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

عجب در آنکه آفاق در تو حیرانند
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

مرا که در نظر آمد جمال طلعت خویش
حقیقتست که دیگر نظر بما نکنی

کسی در آینه صنعی بدین صفت بیند
کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی

در آن دمی که تو داری سخن نمیگنجد
هر آدمی نشنیدم بدین شکر دهنی

شنیده ام که تعالا سعدی از شیراز
همی برند بعالم چو نافه ختنی

ازانکه نام من از لب [illegible]
[illegible]

بر [illegible] روی [illegible]

ایضا

نه تنها من [illegible] عزیزان [illegible] فرزندی
[illegible] دلارا [illegible] سعدی [illegible]

زبان از [illegible] چو [illegible] پیوندی
هزاران [illegible] نبندی [illegible]

[illegible] تو دانی [illegible] بندی
[illegible] جهان [illegible] نبیند [illegible]

[illegible] جز بود [illegible] خداوندی

عجب دارند یارانم که دستش [illegible] نمی‌بینم
ندیدستند مسکینان سری افتاده در پایی

اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
هم آخر جان شیرینش برآید در تمنایی

خرد با عشق میکوشد که دیگر در کمند آرد
ولیکن برنمی‌آید ضعیفی با توانایی

مرا وقتی بر دیگران ملامت سخت می‌آمد
برستم دیگر از یاران افتادم بدریایی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چهره بر هم کن
که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروایی

من آن خاک وفادارم که از کوی تو همی آید
اگرچه برده باشد باد هر جزوی باقصایی

نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
که جز در سایه لطفت ندارد در جهان جایی

ایضا

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که برشکستی و از دوستان ببریدی

بپوش روی نگارین و زلف مشکین را
که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی

بهای قیمت خویش آن زمان بدانستم
که برشکستی و ما را بهیچ بخریدی

هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت
که گرد عشق مگرد ای حکیم گردیدی

ترا ملامت ندانند عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

ایضا

بنده‌ام گر بلطف میخوانی
چاکرم گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزیند
که تو با هیچکس نمانانی

نه همینت بهر که در عالم
ور تو ما را بهیچ نستانی

گفتم این درد عشق پنهانی
بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست بقول
چون تو خود در دلی و میدانی

عشق را عقل مینبندد دست
گر طبیعت عنان بگردانی

خودپرستان نظر بشخص کنند
پاکبینان بصنع یزدانی

شب قدری بود که دست دهد
عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلمت باشد
کآستین بر دو عالم افشانی

کتاب صاحبیه از کلیات

طریق و رسم صاحب دولتان نیست / که بنوازند پیران کهن را
دگر چون با خداوندان بقا داد / نکو دارند فرزندان او را

ایضاً

هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند / پای رفتن بحقیقت نبود بندی را
بندگان شکر خداوند بگویند لیکن / چه توان گفت کرمهای خداوندی را

ایضاً

مظلوم دست بسته مغلوب را بگو / تا چشم بر قضا بنهد و گوش بر رضا
کین دست بسته را بگشایند عاقبت / وان گشاده باز ببندند بر قفا

ایضاً

سپاس دار خدای لطیف دانا را / که لطف کرد و بهم بر شکست اعدا را

ایضاً

بنده زاده جود و وجود آمد / هم بروی تو دیده برکردست
خدمت دیگری نخواهم کرد / که مرا نعمت تو پروردست

ایضاً

ایضاً

[illegible]

ایضاً

دست ... بیت ... مالیدن
... لطف ... را
... اخلاق ... است
... سر ... است

ایضاً

گر سفیهی زبان دراز کند / که فلانی بفسق متهم است
فسق با بی بیان یقین نشود / واو باقرار خویش غماز است

ایضاً

هر کو بمال و جاه بزرگ است نام / بد گوهری که جبلت طبعش درست نیست
قارون گرفتمت که شدی با توانگری / سگ نیز با قلاده زرین همان سگست

ایضاً

عیب آنان مکن که پیش ملوک / پشت خم میکنند و بالا راست
هر کرا بر سماط بنشستی / واجب آمد بخدمتش برخاست
چو مکافات فضل نتوان کرد / عذر بیچارگی بباید خواست

ایضاً

خواست تا عیبم کند بزرگ ده بیگانگان / لاغری بر من گرفت از گدای فربهست
گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم / شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ بهست

ایضاً

یا اسعد الناس جدا ما سعی قدم / الیک الا اراد الله سعادة
لا یطلب الخیر الا من سعادته / وانت صاحب الخیر ذاکرم العادة

ایضاً

دشمن اگر دوست شود چند بار / صاحب عقلش نشمارد بدوست
مار همانست بسیرت که بود / ور بچه بصورت بدر آید ز پوست

ایضاً

کس در عهد ... یکی نیست / ...
در پای کسی ... / ...
با این همه ... / ...

ایضاً

در سرای بهم کرده از بس کرده / مباش غره که هیچ آفریده حاضر نیست
از و بترس که مکتوب غیب میخواند / گرش نخفیه بخوانی و گر بگنبد نیست

ایضاً

مرا گویند با دشمن برآویز / گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت / کند هر گز چنین دیوانه و مست
تو زر بر کف نمی یاری نهادن / سپاهی چون نهد سر بر کف دست

ایضاً

ره نمودن بخیر ناکس را / پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکویی با بدان و بی ادبان / تخم در شوره بوم کاشتن است

ایضاً

یکی امروز کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده خست
او در آن چاه خویشتن بفتاد / وین بدین تخت خویشتن بنشست
تاج دولت خدای می‌بخشد / هر کرا این مقام و مرتبه هست
لاجرم خلق را بخدمت او / کمر بندگی بباید بست

ایضاً

تدبیر صواب از دل خوش باید جست / سرمایه عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست / یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ایضاً

ای نفس چون وظیفه روزی مقدر است
آزاد باش تا نفسی روزگار هست
از پیری و شکستگیت هیچ باک نیست
چون دولت جوان مراد از کار میسر است

ایضاً

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه
چون ماه پیکری که بود در زیر ابر نهان
ادبی که هیچ فایده دارد بیان آن
بهتر ز خانه که در او هیچ ادب نیست

ایضاً

گویند سعدیا بچه بطال مانده‌ای / سختی مبر که وجه کفافت معین است
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر / پای ریاضتت بچه در قید دامن است
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی / صاحب نظر که مال ندارد تغابن است
بی زر میسرت نشود کام دوستان / چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
پیشش بسی غنیمت بعضی بدست نیست / زر در میان مقابله روح در تن است
از من نیاید این که بدهقان کنم خدای / حاجت برم که کار گدایان خرمن است
از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفله‌ای / چون خار پشت بر بدنم موی سوزن است
صد گنج شایگان بهای جوی هنر / منت بر آنکه میدهد و حیف بر من است

ایضاً

گر مرا بی تو در بهشت برند / دیده از دیدنت نخواهم دوخت
کاین چنینم خدای وعده نکرد / که مرا در بهشت باید سوخت

ایضاً

دهل را کاندرون زندان باد است / بگردون میرود فریادش از پوست
چرا در دهان نی خورد باید / رها کن تا بگوید دشمن و دوست

ایضاً

کسی گفت عزت بمال اندر است / که دنیا و دین آدم ناور است

بجز مردی کند بازوی زور و جاه
که بی مال سلطان بی لشکر است
تهی دست پابست و پابند نام
ز زن زشت رو بی نکو جامه است
چو آن مرغ مانده که بر قفص او
پر و بالش بیار و خود را غم
دگر کس نگر تا چو ابلیس حکمت
بجاست اگر آدمی را هنر هست
و ز هنر را جاه باید و مال
دگر مال خواهی بجاه اندر است
مزن لاف مردم و مجنون انام
دگر خود بمال آشنا نیست

مذلت بر د مرد مجهول نام | وگر خود بمال آستانش زرست
وگر راست خواهی ز سعدی شنو | قناعت ازین هر دو نیکوترست

ایضاً

گر تو گویی حدیث عشق مگوی | این قدر حکم بر زبانم هست
لیکن از منع گریه خواهی کرد | دجله را پیش باز بتوان بست

ایضاً

آشفتن چشمهای مستش | دود دل یار مهرباست نیست
وین طرفه که درد چشم او را | خونابه ز چشم ما روا نیست
دو فتنه بیک قرینه بر جاست | پنداشت که آخر الزمان نیست

ایضاً

بیا که پرده براندازیم ز صورت حال | من آن نیم که سخن بر خلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی | وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

ایضاً

تماشای میوه راضی شو | ای که دستت نمی‌رسد بر شاخ
گرم از نیز دستگه بودی | بارگه کردمی چو صفه فراخ
وادی را که دست تنگ بود | نتواند نهاد پای بکاخ

ایضاً

چو سرو آنکه ز آزادی برون
مکن تو آن کمند انداختن کاخ
مکن تو آن کمند انداختن بر
سر کوتاه کن دست
بلند از میوه ... دست بر شاخ
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ایضاً

مکن ایمن ز درخت بار و بر
زوفا عیب میوه بار آور
چون ز بخشش آن ز دنیا دادن
میوه بیکار بتوان داد

ایضاً

بس چون بود که این زمانه نشناند | هر یک بمراد خویشتن کامی راند
آن جمله نماند دور گیتی بنواد | دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

ایضاً

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود | دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و بدشمن رها

ایضاً

تا نگویی که عاملان حریص | نیکخواهان دولت شاهند
کانچه در مملکت بیفزایند | از ثنای جمیل میکاهند
راحت از مال و ملک بستانند | تا همه عمر دولتش خواهند

ایضاً

چو دولت جواهد آمد بنده را | همه بیگانگانش خویش خواهند
چو بر گردید روز نیکبختی | در و دیوار بر وی نیش گردند

ایضاً

نکنی دفع ظالم از مظلوم | تا دل خلق نیک نخراشند
تا تو با صید گرگ دمسازی | گوسفندان هلاک می باشند

ایضاً

اگر خون بریزد پادشاهی | بسا خونا که در عالم بریزند

با برکشتم ببخشد کرد
نادانی دیگر گران کرزند

ایضاً

دیدم و آیین پادشاه نشست
... فرو سند را ... افزون کنند
وز بس ... که ... با خود سند
... را ... نیز کنند

ایضاً

ای با نیک ... ده ... بدی
... دوران ... بر ...

لیکن از زیر بر زبر بردن | بهزار آدمیش نتوانند

ایضا

شد غلامی که آب جوی آرد | آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد

ایضا

نفس ظالم مثال زنبورست | که جهانش ز دست مینالند
صبر کن تا بیفتد روزی | که همه پای بر سرش مالند

ایضا

خواهی از دشمن نادان گزندت نرسد | ز ثقل پیش آر و مدارا کن و تواضع کن و جود
کاهن سخت که بر سنگ صلابت راند | نتواند که تواضع نکند با داود

ایضا

یاد دارم ز پیر دانشمند | تو هم از من بیاد دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی | نیز بر نفس دیگران مپسند

ایضا

نشان آخر عهد و زوال ملک آنست | که در مصالح بیچارگان نظر نکنند
بدست خویش مکن جایگاه خود ویران | که دشمنان تو با تو از این بتر نکنند

ایضا

آدمی زاده و نیک بخت [illegible] باش | [illegible] فضل [illegible]
تا توانی بردن دل [illegible] نیازاری | تو بفضل از دو [illegible]
ورنه ایشان بقوت از تو بهتر

ایضا

نه سامان [illegible] پیمان [illegible] اسباب | [illegible] جمشید ماند
[illegible] سکین [illegible] | جو دور جوانی بسر [illegible] امید ماند

ایضا

جوشن بسیار و نیزه و گستوان رزم | تا روی آفتاب مظفر کنم برزم
گر بر دبار باشم و هشیار و نیک مرد | دشمن گمان برد که بترسیدم از نبرد

ایضا

زد و بر چرخ چنانی ز نجیب خویش تنال | که از گزند تو مردم بسوز فی نالند
تنعمت که چو زنبور شوخی بیشش | که چون تپ نبود پای بر سرت مالند

ایضا

الحق امنای مال ایتام | همچون تو حلال زاده نباشند
هر کز زن و مرد و کفر و اسلام | نفس از تو پلیدتر نزایند
طفلان تراید زمیراد | تا جور و صبی باز مانند
اطفال عزیز ناز پرورد | از دست تو دست بر خدایند

ایضا

بسیار بر فتند و بجایی نرسیدند | ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چو توان کرد | ابلیس براندند و بر و کفر براندند

ایضا

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش | که خار دیده بدبخت نیکبختانند
چو دستشان نرسد لاجرم بنیکی خویش | بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند

ایضا

آنکس که زانوی [illegible] نشستن عظیم | گر جمع [illegible] بکیطع [illegible]
چون دو کس مشورت کنند [illegible] | [illegible] این عیب من میگویند

ایضا

کس جهان فتنه [illegible] وارث [illegible] | آتش صفت [illegible]
تو پریشان [illegible] | [illegible] پریشانیت [illegible] باشند

[illegible] دست تنگی
وفا با بیکس [illegible] از [illegible]
که [illegible] ان [illegible] جا و بدر ایشان
[illegible] بیند
روا داری که [illegible]

ایضا

[illegible] در [illegible] ان بطلب
[illegible] دشمنان [illegible]
[illegible] بنشیند
[illegible]
[illegible] دوست [illegible]

راستی پیشه گیر و ایمن باش
که رهاندهٔ تو بس باشد
خونیا نرا بود ز بیچه هراس
شبرو انرا غم از عسس باشد

ایضا

سخن گفت دگر باز نیاید بدهان
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن
که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

ایضا

پسر نورسیده شاید بود
که نود ساله چون پدر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز
شانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد
که ز خردی بزرگتر گردد
غله چون زرد شد امید مدار
که دگر باره سبزتر گردد

ایضا

ناگهان بانگ در سرای افتد
که فلانرا محل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور
قدمی چند و باز پس گردید
وانکه او دوستر همیداری
مال و ملک و قباله برد و کلید
وانکه پیوسته با تو خواهد بود
عمل تست و نفس پاک و پلید
نیک دریاب و بکن زنهار
که بد و نیک باز خواهی دید

ایضا

شاد کامی مکن که دشمن مرد
مرغ دانه یکان یکان چیند

ایضا

آدمی فضل بر دگر حیوان
بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گویی بصورت آدمیم
هوشمند این سخن عجب دارد
بس تو تمثال نقش دیواری
گو همین گوش و چشم و لب دارد

ایضا

بسا بساط خداوند ملک و دولت را
که آب دیدهٔ مظلوم در نورداند
چه قطر قطرهٔ باران چه در کهسار
که سنگهای بزرگ از کمر بگرداند

ایضا

امیر ما عسل از دست خلق می نخورد
که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز
حذر نمیکند از تیر زهر آلود

ایضا

یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت
اگر موافق حال زمانه می آید
اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس
که تیر آه سحر بر نشانه می آید

ایضا

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز
ز عیب خویش نشاید که بیخبر باشد
ز دشمنان شنوای دوست تا چه میگویند
که عیب در نظر دوستان هنر باشد

ایضا

[illegible] بر روی زمین [illegible] عشق [illegible]
ای [illegible] روز دیگر در زمین خواهد بود
[illegible] دیگر [illegible]
تا جهان [illegible] بخواهد بود

ایضا

[illegible] درست [illegible]
[illegible] کسان [illegible]
[illegible] کلیم [illegible]
[illegible]

ایضاً

حاکم ظالم بسنان قلم / دزدی بی تیر و کمان میکند

وانکه زیان میرسد از وی بخلق / فهم ندارد که زیان میکند

ایضاً

گله ما را گله از گرگ نیست / کین همه بیداد شبان میکند

چون نکند رخنه دیوار باغ / دزد که ناطور همان میکند

ایضاً

بندکان را ز حد بد منواز / این سخن سهل تستری گوید

کانکه با خود برابرش کردی / زود باشد که برتری جوید

ایضاً

رحمت صفت خدای باقیست / دارا که خدای برگزیند

گر جرم و خطای ما نباشد / پس عفو تو بر کجا نشیند

ایضاً

شنیدم که پیره زنی دردمند / همیگفت و رخ بر زمین مینهاد

مران کدخدا را که بر پیرزن / ترحم نباشد زرش بر باد

ایضاً

تو خود چنانکه بکناه در بند / وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد

[illegible] بهشتی از آنکس بحال [illegible] دارد

ایضاً

صانع نقش بند [illegible] / [illegible] نقش دیگر [illegible]

[illegible]

ایضاً

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود / که ای خزاین ارزاق را کف تو کلید

بلطف و خوی تو در جهان موجود ذات / شکوفه شکفت و شمامه ندمید

چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی / بمن رسید که از وی بمن نرسید

ایضاً

روز برگشتن فرزند بتقاضای قضا / چاه و دروازه کنعان بهم بربندند

بازش تا دست دهد دولت ایام وصال / بوی پیراهن یوسف بنمایند

ایضاً

نه هر که ستم برد کژی بتواند / بی باک چنانکه میرود میراند

پیداست که امر و نهی تا کی ماند / ناچار زمانه داد خود بستاند

ایضاً

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود / وین حال بصورت دگر خواهد بود

گر خود همه خلق زیردستان تواند / دست ملک الموت زبر خواهد بود

ایضاً

هر کس که درست قول و ایمان باشد / او را چه غم از شحنه و سلطان باشد

وان خبث که در طینت ثعبان باشد / او را به از آن نیست که پنهان باشد

ایضاً

هر کس بمراد خویش خواهند رسید / هرگز نرسند جای پاکان بپلید

گر بخت دری ز آز خود خواهی یافت / در بخت بدی ز آز خود خواهی دید

ایضاً

هیچ دانی که آب دیده چرا / از دو چشم جوان و پیر چکد

برف پیران و دود دیده ما / آب در خانه شما بچکد

ایضاً

خونخوار اگر چه دشمن [illegible] / [illegible]

تا کعب کودکی بود آغاز چشمه‌ای | چون بیشتر رود ز سر بگذرد

ایضاً

نه هر که طراز جامه دوش کند | خود را ز شراب کبر مدهوش کند

بدعهد بود که یار درویشی را | در وقت توانگری فراموش کند

ایضاً

نادان همه جا با همه خلق آمیزد | چون غرقه بهر چه دید دست آویزد

با مردم زشت نام همراه مباش | کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

ایضاً

از دست تهی کرم نیاید | هر چند دلش جواد باشد

مسکین چه کند سوار چالاک | چون اسب نه بر مراد باشد

ایضاً

کاملانند در لباس حقیر | همچو لولو که در صدف باشد

ای که در بند آب حیوانی | کوزه بگذار تا خزف باشد

ایضاً

خر بسعی آدمی نخواهد شد | ور چه در پای منبری باشد

وادمی را که تربیت نکنند | تا بصد سالگی خری باشد

ایضاً

ای عزیز در صحبت خوار بود
در صحبت او کسی نگوید
در صحبت او ز تربیت یاران
تا دانه نفس کسی نروید

ایضاً

سر نبرید رضای دشمنان باید
دل تنگ شکوه و دوست بفزاید
بر باد زن بلبل رم ملالت تابد
چون یار ز روی دلیل بیند شاید

ایضاً

دوستان سخت پیمان از دشمن یاری گسیخت | شرط یاری آنست کز پیوند یاران نگسلد

صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی | چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد

ایضاً

هر کجا دردمندی از سر شوق | گوش بر ناله حمام کند

چارپایی بر آورد فریاد | وان تلذذ بر او حرام کند

حیف باشد صفیر بلبل را | که ز فیر خر از دهام کند

کاج بلبل خموش بنشستی | تا خر آواز خود تمام کند

ایضاً

گر خردمندی از اوباش جفایی بیند | تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکند | قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ایضاً

ز دست ترش‌رویی خوردن طبرزد | چنان تلخ باشد که گویی تبرزد

گرم روی با پشت گردد از آن به | که رویی به بینم که پشتم بلرزد

ایضاً

گدا طبع اگر در تموز آب حیوان | بدستت دهد جور سقا نیرزد

کسی را فراغ از چنین روی دیدن
مسلم بود کو قناعت بورزد

از آنکه تو دست پیش داری
کس تیغ جفا زدن نیارد
تا آنکه تو با یکی بسازی
کس نیست که دست پیش دارد

ایضاً

اگر ملازم خاک در کسی باشی
چو آستانه زبون خسیس باید بود
ز بیم نعمت دنیا که خاک بر سر آن
چو بی نصیب کم از کمینه باید بود

ایضاً

هزار سال تنعّم کنی بدان نرسد — که یک زمان بمراد کسی بباید بود
چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت — چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
بتازیانه مرگ از سر پدر گردند — که سلطنت بسر تازیانه میفرمود
نفس که نفس بدو تکیه میکنند بادست — بوقت مرگ بداند که بادی پیمود

ایضاً

عنکبوت ضعیف نتواند — که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری و بالی داد — تا بدامش در او فتد ناچار

ایضاً

خداوند دولت خطا میکند — شب و روز ضایع بخمر و خمار
جهانبانی و تخت کیخسروی — مقامی بزرگست کوچک مدار
اگر پای طفلی برآید بسنگ — خدا از تو پرسد بروز شمار

ایضاً

بقفل و پره زرین همی توان بستن — زبان خلق و بافسون زبان شد یار
بترک از قاضی چو نار بش آوردی — دیانت از سر صوفی بدر شود ناچار

ایضاً

فریاد پیرزن که برآید ز درد دل — کیفر بر ز حمله مردان کارزار
سیصد هزار بار از آن نیشتر زند — ضربت که شیر شرزه و شمشیر آبدار

وله ایضاً

سکه خیری کرد و موقوف زکات
بس عمر شد نیکان از جای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت یادگار

ایضاً

مرد نادان گفت از تو بنال
وز جهان و یار نیکی میدوار
در جهان سعدی گفت خاموش
سخن وقت معذور دار

هر که مشهور شد به بی ادبی — دیگر از وی امید خیر مدار
آب گر بر سر گذشت در جیحون — چه بدستی چه نیزه چه هزار

ایضاً

چو رنج بر نتوانی گرفت از رنجور — قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوه مشموم — چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

ایضاً

درویش حلقه بر دری دیگر زد یکبار — دیگر غم او مخور که درها بسیار
تو غره مشو که با تو میگوید راز — هر کو بکسی گفت بگوید بهزار

ایضاً

حدیث وقف بجایی رسید در شیراز — که نیست جز مجلس البول اندر او ادرار
فقیه گرسنه تکرار چون تواند کرد — مگر بروز گدایی کند بشب تکرار

ایضاً

بروند همرهان و پاکان — از بی ادبان جفای بسیار
دلتنگ مشو که تنگ و سندان — پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد — و آهن نشود بزرگ مقدار

ایضاً

ماه رویی چو لعبتی سیمین — کام خویش از دهان او برگیر

در بلندی درشت بنوازی
میلی از بچل منار در بر

ایضاً

برای ختم سخن دست بر دعا دارم
امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور
همیشه تا که زمین را بود قرار و ثبات
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت
نگاه داشته از نایبات لیل و نهار

ایضاً

ایضاً

گروهی از سر بی‌مغزی خبر گویند / بریده به سر بدگوی تا نگوید راز
من این ندانم و دانم تأمل اولیتر / که تره نیست که چون کم کنی بروید باز

ایضاً

خدای نیک و بد خلق با خدای انداز / که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز
تو راستی کن و با گردش زمانه بساز / که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

ایضاً

چون زهرهٔ شیران بدرد نعرهٔ کوس / بر باد مده جان گرامی به فسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز / دستی که بدندان نتوان برد ببوس

ایضاً

ملک را رای دیار باید و فرهنگ و هوش / مست و غافل کی تواند عاقل و هشیار باش
پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست / پاسبان را چون جلوست مسکینی بیدار باش

ایضاً

بس ای غلام مرنج از حال شیرین کار / که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش
نفط کند چه حاجت که در دهان داری / ترا خود از لب لعلست در دهان آتش

ایضاً

سود نمی‌کند فراخای بر و دوش / گر آدمیی عقل و هنر پرور و هوش
گاو از من و تو فراخ‌تر دارد چشم / پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

ایضاً

ای صاحب جمال فضل کن بر درویش / کز فضل خدای منتهی داری بیش
نیکویی کن که روز و شب بیانند / از دولت و جنس هیچ نیکی ... بیش

ایضاً

... شاه / ... دوست و دشمن ...
گر او ... / ... باد و ...
... / ...

ایضاً

پروردگار خلق خدایی که کس نزاد / تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
از مال و دستگاه خداوند عز و جاه / چون را اختی که کس نرسد خاک بر سرش

ایضاً

دل منه ای حکیم در دنیا / که نه چیزیست جای مختصرش
شکر آنان خورند از بن غدار / که نه ایمن شدند زهر در شکرش
پیش از آن کز نظر بیفکندت / ای برادر بیفکن از نظرش
خرد باشند چشم اهل تمیز / که بزرگی بود به تیغ و زرش
هر که اخلاق ظاهرش با خلق / نیک باشد گمان بد مبرش
حسن عنوان چنانکه معلومست / خبر خوش بود ز نامه درش
وانکه ظاهر کدورتی دارد / بتر از زردی باشد آسترش
زندگانی و مردنش بد بود / که بمیرد بماند سیم و زرش
رطب از شاهدی و شیرینی / سنگها میزنند بر شجرش
شجر مقل در بیابانها / نرسد هرگز آفت تبرش
بلبل اندر قفص همی ماند / سالها بر تعلهٔ هنرش
زاغ ملعون از آن خبیث‌ترست / که فرستند باز بر اثرش
وز لطافت که هست در طاووس / کودکان میکنند بال و پرش

کی شنیدی که دوستان خدای / ... مصیبتی ...
... آنچه در جهان خواست / ... روزی که ده اند ...

ایضاً

ای که در ... / ... که گوی خلق ...
... را علاج ... / ... از عیب دیگران ...
... / ... که روزی ...

ایضاً

بدانستی خود که مرد کدامست و زن کدام | وز سنگهای حلقه مردان و رخ جنگ
مردی درون شخص چو آتش درآهنست | و آتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ

ایضاً

مگسی گفت عنکبوتی را | کین چه ساقست و ساعد باریک
گفت اگر در کمند من افتی | پیش چشمت جهان کنم تاریک

ایضاً

کسان که تلخی حاجت بیازموده نیستند | ترش کنند و بتابند روی از اهل سوال
ترا که میشنوی طاقت شنیدن نیست | قیاس کن که مرد را چگونه باشد حال

ایضاً

چنانکه عالم و جاهل بهم نپیوندند | میان عالم و جاهل تا الفت محال
و گر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد | بدانکه هر دو بعید اندرند و سخن و بال
که آن بعادت خویش انبساط نتواند | و زین نباید تقریر علم با جهال

ایضاً

از ستم دیده ندیدی بخواری چه گفت | ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم
گله از دست ستمکاره بسلطان کنند | چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم

ایضاً

[illegible]

بلی حقیقت دعوی دوستی آنست | که دشمنان ترا با تو دوست گردانم

ایضاً

مراد و مطلب فانی و آخرت بدو | مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام
تو نیکبخت شوی در میانه ور نه بسست | خدای عز و جل رزق خلق اقسام

ایضاً

خلق در ملک خدا همه جنسی باشند | عاقلان خرده بگیرند که بازیدانم
گر کسی را عملی هست و قماشی دارد | ما درین خانه گدائیم بازرگانیم

ایضاً

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود | که هرچه مینگرم صورتست در نظرم
دو چشم در سر هر کس نهاده اند ولیک | تو نقش مینی و من نقش بند مینگرم

ایضاً

نظر که با همه داری بچشم بخشایش | درر که بر همه باری ز ابر کف کریم
مرا دوباره نوازش کن و کرم فرما | یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

ایضاً

طبیب و تجربت سودی ندارد | چو خواهد رفت جان از جسم مردم
خر مرده نخواهد خاست برپای | اگر کوشش کند خواجه دردم

ایضاً

[illegible]

بلقمه که نان و لکینم ز دست کسی	رواست گر بزنند بعد از آن بدو چشم
چو گربه بر سر بامم ز دست مردم خر	در او فتاده بود زیر زیر زر چیزیم
بجای من که نشیند که در مقام رضا	برابر است گلستان و قتل بر گرمم
مرا که سیرت از این جنس و خوی این صفت است	چه کرده‌ام که نزاد از سنگ و نفرینم
جواب داد که زین پیش وصف خود مگوی	که خیره گشت ز صنعت زبان تحسینم
همین دو خصلت ملعون کفایت است ترا	غریب دشمن و مردار خوار می‌بینم

ایضا

امروز که دستگاه داری و توان	بیخی که بر سعادت آرد بنشان
پس از تو از آن دیگری بود جهان	بعد از تو از آن دیگری باشد هان

ایضا

بشنو بارادت سخن پیر کهن	تا فهم کنی کار جهان از سر و بن
خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن	تو خود بنگر تا چه نه نیکوست مکن

ایضا

گر بدانستی که خواهد مرد در میان	خانه چندین کی تبند کی چشم خوشتن
خرم آنکو خورد و بخشید و برای کرد رفت	با چنین افسون بی‌ادبی سعی در ازدن

ایضا

مگوی با بدان کرد نباید است	ندانند این سخن جز هوشمندان

زیر اینکه بار گران [illegible]
بری باشد جای گوسفندان

ایضا

یاران ای پیاده تیر خطا در کمان [illegible]
اندیشه کن [illegible]
گر تیر تو [illegible]
پیکان [illegible]

ایضا

[illegible] که روزی [illegible]
با [illegible]

گر ما در خویش دوست داری	دشنام مده بمادر من

ایضا

خدایا فضل کن کنج قناعت	چو بخشیدی و دادی ملک ایمان
گرم روزی نماند تا بمیرم	به از نا خوردن از دست لئیمان

ایضا

صبر بر قسمت خدا کردن	به که حاجت بنا سزا بردن
تشنه بر خاک گرم مردن به	که آب سقای بی‌صفا خوردن

ایضا

اگر گویندش اندر نار جا دید	نخواهی ماند با فرعون و هامان
چنان بختش نباید صاحب جاه	که گویندش مرو فردا بدیوان
دو بهره دانشش معدوم گردد	نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
برآید جانش از محنت بالا	گر از زر همش زر بر آید منی نان

ایضا

گدایان پیش اندر روز محشر	بتخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از ذر عبادت	که گویی آفتابانند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری	که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت	بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

ایضا

یارب تو جوانمردی و نیکوکاری
این پادشاه عادل و سالار [illegible]
توفیق طاعتش ده [illegible]
[illegible]

بیدار باش و مصلحت اندیش درنگر　　درویش دستگیر و خردمند پروران

این جای نیست گر تو باهل نظر کنی　　چشمت و روی و قامت زیبای دلبران

نوشیروان کجا شد و دارا و ویز و جم　　کردان شاهنامه و خاقان و قیصران

بسیار کس غرور که بگذشت روزگار　　اکنون که بر تو میگذرد دست نیکدران

جز نام نیک و بد نشنیدی که باز ماند　　از دور ملک و داد کران و ستمگران

عدل اختیار کن که ز عالم برده اند　　بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران

خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری　　خالی مباش یک نفس از حال کهتران

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی　　گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران

این پنج روز مهلت دنیا نبوده باش　　تا دل شکسته نکند بر تو دل گران

از من شنو نصیحت خالص که دیگری　　چندین دلاوری نکند با دلاوران

نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش　　گر بشنوی بسی ببری از سعد اختران

بادا همیشه بر سر تخت کلاه بخت　　در پیشت ایستاده کمر بسته چاکران

تا آن که پیکر ماست بر فلک　　خالی مباد مجلست از ماه پیکران

ایضا

کسی ملامتم از عشق روی او میکرد　　که چهره چند نشانی بخون دل خوردن

از و بپرس که دارد اسیر بر فتراک　　از و بپرس که دارد کمند در گردن

ایضا

چو نکویی که مهر ازو بردار

بنشین ای صبر و ده بنشین

که به بار بگو که تا بنشین

همه سال کاه باره بین

ایضا

دوران ملک کامل و فرمان قاطعش

چندان روان بود که بر بدو روان او

چندانکه در زمانه بر دم خراب

ابد بعد از ان تو دو جهان او

ایضا

ز نیکان را بدان افتاد دست گر　　نه بدکردار را فرجام نیکو

بدان رفتند و نیکان هم نماندند　　چه ماند نام زشت و نام نیکو

ایضا

گفتم تبه بپیچم و دامن بگیرمش　　کای رشک آفتاب جمال منیر تو

شهری به آتش غم هجران بسوختی　　اول منم بقید محبت اسیر تو

انعام کن بگوشه چشمی ارادتی　　تابنده تو باشم و منت پذیر تو

صاحبدلی تبسم گفت زینهار　　غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو

شاهد منجمست چه حاجت بشرح حال　　در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

ایضا

زمان ضایع مکن در علم صورت　　مگر چندانکه در معنی بری راه

چو معنی یافتی صورت رها کن　　که آن تخم است و بنیادش بسر کاه

اگر بقراط جولاهی نداند　　نیفزاید بر او بر قدر جولاه

ایضا

مرا گر صاحب دیوان اعلی　　چرا گوید بخدمت می نیایی

چو میدانم قصور مایه خویش　　خلاف عقل باشد خودنمایی

ایضا

آیین برادری و شرط یاری　　آن نیست که عیب من هنر پنداری

آنست که گر خلاف شایسته بود

از غایت دوستی و دشمن داری

ایضا

نخواهی که بزرگان چو زبونی

عزیز من بخداوند ببخشای

اگر طاقت نداری صبر بر پیل

چرا پای که بر موران نهی پای

ایضا

ای که کرم را تو بنی زبانی گردد

شکر یک نعمت از انعام تو نتوانی گردد

ایضاً

گر از رجوع رعیت بشاه شد باری
تو نیک باش که نیکی از انتظار داری
بس آنکه عمل از دستت نیک داری
روا مدار که بر خویشتن روا داری

ایضاً

گذشت عمر و هیچ نبودم
دوش در سلک ... بطر و بیاق
با بطال ... [illegible]

حق چندین کرم و رحمت و رافت شرط است	که بجای آوری و سست نه فایی بکنی
پادشاهیت متیسر نشود بر سر خلق	تا بشب بر در معبود گدایی نکنی

ایضاً

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را	روا بود که بکمتر گناه بند کنی
تو زیر بنده آخر تغییر نتوان کرد	خلاف حکم خدا ز بندگان چند کنی

ایضاً

آن مکن در عمل که در غفلت	خوار و مذموم و منهزم باشی
در همه حال نیک محض باش	تا همه وقت محترم باشی

ایضاً

بشنو از من سخنی حق بدر روز بدی	گر برای من و اندیشه من خرسندی
چیست دانی سر دلداری و دانشمندی	آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

ایضاً

مقابلت نکند با جحود بیشانی	مگر کسی که تهور کند بنادانی
کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خویش	توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

ایضاً

مردم زبان مرده همی گویند این سخن	لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار	هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

گفتم ای دل قرار گیر اکنون	گر همین بود حد مشتاقی
دیگر از بامداد می بینم	طلب نفس همچنان باقی

ایضاً

نظر کردم بچشم رای و تدبیر	ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز	ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل	که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایات	که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بی مثالش	نگردد هرگز از حالی بحالی

ایضاً

گر کان فضایلی و گر دریایی	بی راحت خلق باد می پیمایی
گر با همه عیبها کریم آسایی	عیبت هنرست و زشتیت زیبایی

ایضاً

نشایدت که پریشان شوی و غمناک	نگاه دار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفه در پناه جاه تواند	تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

ایضاً

رحم الله معشر الماضین	که بمردی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای	راحت خویشتن شمردندی

آن عزیزان چو زنده می بودند
کاج کایشان دگر بمردندی

ایضاً

از من بگوی شاه رعیت نواز را
منت منه که ملک خدا داد ...
... [illegible]

ایضاً

تا کی بجاه و مال دنیا نازی
وقتست که برگ راه عقبی سازی

ای دیر نشسته وقت آنست که جای
یکچند بتو خاصگان داری

ایضاً

غماز را بحضرت سلطان که راه داد
همصحبت تو همچو تو باید هنروری
امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو
فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

ایضاً

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا
که التفات نکردند بر وی اهل معانی
پیاده رفتن و ماندن ز ابن سوار اسپی
که تا کهبت نزنند بر زمین چنانکه نمانی

ایضاً

بس دست دعا بر آسمان بود
تا پای بر آمدت بسنگی
ای گرگ نگفتمت که روزی
ناگه بسر افتدت پلنگی

ایضاً

خداوندان نعمت را کرم نیست
ولیکن صبر بر بینوایی
اگر بیگانگان تشریف بخشند
منوز از دوستان خشم گدایی

ایضاً

خرم تن آنکه نام نیکش
ماند پس مرگ جاودانی
اینست جزای سنت نیک
ور عادت بد نهی تو دانی

ایضاً

[illegible] مملکت [illegible] عرش [illegible]
[illegible] بر [illegible] دانای
اگر [illegible] رای تو [illegible] بلند بود
بلند تر بود از [illegible] رای

ایضاً

ز غیب دنیا [illegible]
مرد و جهان [illegible]
که جنت [illegible]
از خدا را [illegible]

ایضاً

ای طفل که وقع نکنی خویش ندانی
هرچند که بالغ شدی آخر نه همانی
شکرانه ز زر آوری و زور جوانی
آنست که قدر پدر پیر بدانی

ایضاً

ز لوح روی کودک بر توان خواند
که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند
توان دانست ریحان از دو برگی

ایضاً

شنیده ام که فقیهی بدشتبانی گفت
که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
ازین طرف دو بدانگی گر اختیار کنی
وزان چهار بدانگی قیاس کن باری
سوال کرد که چندین تفاوت از پی چیست
که فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت ازانکه تو بینی حلال ملک منست
بیامدست بدستم بوجه آزاری
وزین دگر بسرانجم بغارت آورند
حرام را نبود نزد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد
ازین حرامترت هست ده بدیناری

ایضاً

بیهنر را دید صاحب هنر
نیش بر دل میزند چون کژدمی
هر که نامردم بود [illegible]
چون بچشمش در نیاید مردمی
راست میخواهی بچشم خارپشت
خارپشتی بهترست از آدمی

ایضاً

اگر ممالک روی زمین بدست آری
وز آسمان بربایی کلاه جباری
وگر خزاین قارون و ملک جم داری
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

ایضاً

دیگران در ریاض [illegible]
ای که در [illegible]
[illegible] دار و از زیاده [illegible]
او [illegible]

ایضاً

از اندازه بیرون منه پای خویش [illegible]
چو کرده [illegible] باید چو کاری [illegible]

ایضاً

چو نیکو گفت [illegible]
[illegible] دل
نباید [illegible] کار [illegible]
که دل بر داشتن کاریست [illegible]

ایضاً

[illegible]

همه را ده چو میدهی مرسوم ... نه یکی راضی و دگر محروم
خیر با همگنان بباید کرد ... تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در گفته پیمبر آید ... بدگر پی خلاف در باید
عدل و انصاف و راستی باید ... ور خزینه تهی بود شاید
نکند هر که اهل دانش و داد ... دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویشست ... پاسبان ممالک خویشست

ایضاً

هیچ دانی که چیست دخل حرام ... یا کدامست خرج نافرجام
بگدایی فراهم آوردن ... پس بشوخی و معصیت خوردن
نشنیدم که مرغ رفته ز دام ... باز گردد بسر گرفته لگام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار ... که تواند گرفت دیگر بار
زهکانرا بلطف باز آرند ... نی بخشکش دگر بیازارند
زخم بالای یکدگر نزنند ... بخراشند و مرهمی نکنند
خار و گل در همست ظلمت و نور ... عسل شهد و نیشتر زنبور

ایضاً

چه رند پریشان شوریده بخت ... چه زاهد که برخود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا ... ولیکن میفزای بر مصطفی

بطشت از بارگاهش خاک بر سر ... سرشک از دیده میبارید و میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی ... همی بینم که مشتی استخوانی
بلند آوازه نادان گردن افراخت ... که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی ... فرو ماند ز بانگ طبل غازی

ایضاً

شکم زندان باد است ای خردمند ... ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل ... که باد اندر شکم بارست بر دل

ایضاً

بیکسال در جادویی ارمنی ... میان دو شخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت در یکنفس ... خلاف افکند در میان دو کس

ایضاً

چه سرپوشید کان مرد بودند ... که گوی نخوت از مردان ربودند
ترا این مردی و زور آزمایی ... همین بس که از زن کمتر آیی
نکویی گرچه با ناکس نباید ... برای مصلحت دندان نماید
سگی درنده چون دندان کند تیز ... تو در حال استخوانیش انداز
بعرف اندر جهان از سنگ بر نیست ... نکویی با دی از خیری بدر نیست
که گر سنگش زنی جنگ آزمایند ... ورش تیمار داری کله بابند

[illegible] یکی در خلق [illegible]
چو در مجلس [illegible]
[illegible] روشن [illegible]

ایضاً

شنیدم [illegible]
[illegible] مکان [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible]

[illegible]

دانی چه بود کمال انسان / با دشمن و دوست لطف و احسان
غمخواری دوستان چه ارا / دلداری دشمنان مدارا

دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند / آخر کم از آنکه سیر بینند

ایضاً

خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی برید از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل‌افروز / غم فردا نشاید خورد امروز

ایضاً

فرشته‌صفت مردم هوشیار / نه بسیار خفتست و بسیار خوار
دریغ آدمیزادهٔ بی‌محل / که باشد کالانعام بل هم اضل
طعام از لطیفست اگر سرسری / چو دیر تب بدست از قید خوش‌خواری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر اندر آرد ببند
مجال سخن تا نبینی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
از اندازه بیرون مرو پیش زن / نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
بی رغبتی شهوت انگیختن / برغبت بود خون خود ریختن
بسی سال باید نگه داشتم / که روزی بکار آیدت در نبرد
اگر خوش بخسبد خداوند تاج / رعیت نخسبند شب در دواج

ندانی که چون با هم آیند مور / ز شیران جنگی برآرند شور
نظر کن بر آن موی باریک سر / که باریک بینند اهل نظر
چو تنهاست از رشته کمترست / چو پر شد ز زنجیر محکمترست
رعیت درختست اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری
به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان زند تیشه بر خود
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان فرخنده‌بخت و درست / ز گفتار پیران نپیچند سر
جوانان ببازوی شمشیرزن / نواحی گشایند و مردان بفن
جوانان پیل‌افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر

ایضاً

سگ بر آن آدمی شرف دارد / که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید / تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم / سگ زبهر آن آستان محروم
حیف باشد که سگ وفادارد / و آدمی دشمنی روا دارد
هر که دل پیش دلبری دارد / ریش در دست دیگری دارد
آهوی با پلنگ در گردن / نتواند بخویشتن رفتن
هر که بی او بسر نشاید برد / گر جفایی کند بباید برد

[illegible]

ایضاً

[illegible]

آن یکی مور از و نیاز دارد / وان دگر سنگ بر و شرف دارد

همه دانند لشکر و میران / که جوانی نیاید از پیران

عذر من بر جذام من پیداست / بعد از این چه عذر باید خواست

ایضاً

مگو آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن

چو دشنام گویی دعا نشنوی / بجز کشته خویشتن ندروی

نخواهی که نفرین کنند از پست / نکوگوی تا بد نگویند کیست

نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویشتن بشکنی

اگر تند باشی به یکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز

بگوی و منه تا توانی قدم / ز اندازه بیرون و زاندازه کم

نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول به یکبارگی

بجز دان نفرهای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سر لشکری / نه کاریست بازیچه سرسری

نخواهی که ضایع کنی روزگار / بنا کار دیده مفرمای کار

نه هر کاو زور آورد بر پلنگ / مگر آنکه با شیر کردست جنگ

اگر هوشمندی مکن جمع مال / که جمعیتت را بود پایمال

ز دست تهی بر نیاید امید / به زر بر کنم چشم دیو سپید

ایضاً

این دغل دوستان که می‌بینی / مگسانند گرد شیرینی

تا طامی که هست می‌نوشند / همچو زنبور بر تو می‌جوشند

باز وقتی که ده خراب شود / کیسه چون کاسه رباب شود

ترک صحبت کنند و دلداری / مهربانی نبود و پنداری

بار دیگر که بخت باز آید / روشنایی ز در فراز آید

دو عبایی بپز که از چپ و راست / در وی افتند چون مگس در ماست

راست خواهی سگان بازارند / کاستخوان از تو دوستتر دارند

هر کرا باشد از تو بیم گزند / صورت امرا و خیال مبند

گر دمان حلوا که نیش زنند / اغلب از بیم جان خویش زنند

هر که بی مشورت کند تدبیر / غالبش بر هدف نیاید تیر

بیخ بی مشورت که بنشانی / بر نیارد بجز پشیمانی

ایضاً

ای پسندیده حیف بر درویش / از برای قبول منصب خویش

تا دل پادشه بدست آری / حیف باشد که حق بیازاری

ایضاً

طفل را سیبکی دهند بنقش | بستانند از و نگین بدخش
جوهری را که این بصیرت نیست | ندهد بی بهای خویش از دست
پند سعدی بگوش دل بشنو | مزد خواهی بکار در نگرو

ایضا

خری از روستایی بگریخت | جل بیفکند و پاردم بگسیخت
در بیابان چو کوره خرمن تاخت | بانگ میکرد و جفته می انداخت
که بجان آمدم ز محنت و بند | داغ بیطار و بار بسیار کند
شادمانا و خرما که منم | که از این پس بکام خویشتنم
روستایی چو خر برفت از دست | گفت ای نابکار صبرم هست
بس بگویی بوقت چو گفتن | که خری بد ز پا بکیه رفتن
بزاحت بگفتم این گفتار | منزل بگذارد و جدا از و بردار
همچنین مرد جاهل سرمست | روز درماند کی بجا بید دست
ندهند آنچه قیمتش ندهی | نشود کاسه بزرگ تهی
حرص فرزند آدم نادان | مثل مور جست در میدان
این یکی گشته زیر پای دواب | وان دگر دانه میبرد بشتاب

ایضا

پری اندر قبیله ما بود | که جهاندیده تر ز عنقا بود

صد و پنجه بیست یا صد و شصت
بعد از آن پشت چنبر طاقتش بشکست
دست و دوتا زانو از طعامش باز برید
گفت در گور بیش از اینم رای
روز و شب آه و واویلا و سرای
خویشتن در بلا و مرگ سرای
گشته صد ره ز جان تعیش نفور
او از آن رنج و بیماری رنجور
نشنیدی که مرد بیچاره بنج
بس کسی بهتر ز زندگانی رنج
نیست بعد از سعدی ...

عاقبت بیک جان تستان آمد | تا گرفتار لا امان آمد
جان سختش به پیش لب دیدم | روز عمرش به تنگ شب دیدم
بارها گفتمش بخنده لطیف | که بسلامت بریم یا تخفیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار | بیش ازین زحمت و صداع مدار
ابلهم تا هلاک جان خواهم | راست خواهی برای آن خواهم
کز از دیدنم ملول شدی | که برکم چنین عجول شدی
مردم کر تر از من نیست | که نه شیر از و روستا نیکست
بسم انجا یکه صباح و مسا | رفتم اینک بپا کفش و عصا
او درین گفت تن زجان پرداخت | رفت و منزل بگوشه انداخت
اندر آندم که چشمهاش بخفت | میشنیدم که زیر لب میگفت
ای دریغا که دیر ننشستم | رخت بی اختیار بربستم
آرزوی حمات کس نکند | ترک آب حیات کس نکند

ایضا

سپاس و شکر بی پایان خدا را | بدین نعمت که نعمت نیست ما را
بسا مالاله بر مردم و بالست | مزید ظلم و تاکید ضلالست
حدیث بادشاهان عجم را | حکایت نامه ضحاک و جم را
نخواهد هوشمند نیک انجام | نشاید کرد ضایع خیره ایام

نکوکاران ز نیکان پند گیرند
وز انجام بدان عبرت پذیرند

ایضا

دو امشب یا به عهد بد اندیش
همی کردن از پهلوی درویش
... بزدم و مارش با دو کژدم
... راحت عز اندر پیچ و درهم
روا دارد کسی بر ناتوان زور
کبوتر دانه خواهد هم گرفتار مور
اگر عفار ... رکن ...
نگار از خیل ... کان نکند

سلطان باید که خط درویش | خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود شتابد | درویش مراد خود نیابد

ایضا

آنکه منت اقلیم عالم ز اینهاد | هر کسی را آنچه لائق بود داد
گر توانایی و گر کوتاه دست | هر کرا بینی جهان باید که هست
آنکه مسکینست اگر قادر شود | بس جهانها کز وصا در شود
گربه محرم اگر پر داشتی | تخم گنجشک از جهان برداشتی

ایضا

دوام دولت اندر حق شناسیست | زوال نعمت اندر ناسپاسیست
اگر تو فضل حق بر خود ندانی | نماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان نکویی | حرامت باد اگر شکرش نگویی

ایضا

کتاب از دو وادی سنت رابست | که اغلب خوی مردم تو بو فا بست
گر دبستان باید ان سو کنند | که پایندان نباشد همچو باشند

ایضا

الا تا ننگری در روی نیکو | که آن جسمست و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد بدیدار | همین تمثال دارد نقش دیوار

ایضا

جوان سخت رو دور راه باید
سری با بهر ایران بی قدر بیاید
چه نیکو سخت در پای سر معود
سری را پی خود سمن در آلا بوان زود
بحال نیکی و بد رای دو
توان از حمد را بنهد

ایضا

بود با سخت ... ...
... ...

تو خود بفرست برگ رفتن از پیش | که خویشانرا نباشد غم خویش

ایضا

ای خداوندان طاق و طمطراق | صحبت دنیا نمی ارزد فراق
اندک اندک خان و مان افراشتن | بس بیکبار از سرش برخاستن

ایضا

هر که آمد بر خدای قبول | نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد | همچنان مونس الهی شد

ایضا

تو آن نکرده از فعل خیر باتن و جان | که دست فضل کند دامن امید رها
جز آستانهٔ فضلت که مقصد امم است | یکیست در همه عالم فتوح اهل بها
بجز ذوی از سخنانت نظر همیکردم | دران سفینه دریا و در شبها
متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد | که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها
بسمع خواجه رسید ستی کی این معنی | که گفت خیر صلات الکرام اصورها

ایضا

حتی حلت بشیراز بانسیم الصبح | خذ الکتاب و بلغ سلامی الاحباب
اگر چه صبر من از روی دست ممکن نیست | همیکنم بضرورت که صبر مای از اب

ایضا

ماه را دیو ریغ شب پر گفت
شاهدت روی دلبر است جو ...
و آنکه خلق آفتاب گو نیست
راست و از نجم من بنما نیست
گفت خاموش بو که من کنم
دشمنی با وی از برای تو دوست

ایضا

گر اهل مرحقی م ... بیست
گر ... دوست ... دوست
کدام برگ در خت ...
... ضع آلی روز نیست

ایضا

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید — بسخن گفتن زیباش بدان نشنوند

وانکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش — همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

ایضا

تا سگان را وجوه پیدا نیست — عاشق و مهربان یکدگرند

لقمهٔ در میانشان انداز — که تهیگاه یکدگر بدرند

ایضا

مرغ جایی که علف بیند و چندی گردد — مرد صاحب نظر آنجا که کرم بیند و جود

سفله کوروی نگردد آن که اگر عار و نیست — کس از و چشم ندارد کرم نامعهود

ایضا

روزی بسرش نوشته بودند — کین دولت و منصب آن نیرزد

سی ساله توانگری و فرمان — یکروز هلاک جان نیرزد

دیدی که چه عیش کرد و جان برد — آن عاقبت این فلان نیرزد

ایضا

من نگویم ندیده ام دهنی — گر دهان تو تنگتر باشد

تنگتر زین دهان فراخ ولیک — نه همه تنگها شکر باشد

ایضا

آنرا که تو دوست بیشتر داری
[illegible]

ایضا

[illegible] دوستان باصی
بگذشت [illegible] بی یار
گر لاله ز دوستان [illegible]
بشکست بپای دوستان یار

ایضا

سفینه حکمیات و نظم و نثر لطیف — که بارگاه ملوک و صدور را شاید

بصدر صاحب صاحبقران فرستادم — مگر بعین عنایت قبول فرماید

ز دیده رفته ندانم رسید تا نرسید — ازین قیاس که آینده می آید

بیار ساقی ازین حال شور بر کردم — مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید

حکایت کنند آنکه خواجه دریا بست — نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

ایضا

یارب این نامه سیه کرده بی حد و عدد — همچنان از کرمت زنگ نیست امید

گر بزندان عقوبت بریم روز شمار — جای آنست که محبوس بماند جاوید

هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری — من بی مایه بدبخت تهی دست چو بید

لیکن از مشرق الطاف الهی عجب — که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید

ما کیانیم که در معرض یاران آییم — ما کیا نزاجه محل در نظر یار سعید

ایضا

تو آن نه ای که بجور از تو روی برپیچد — گناه تست و من ایستاده ام باستغفار

مرا غبار تو در دل اثر کند هرگز — که خاک پای توام خاک را چه غم ز غبار

ایضا

دل منه بر جهان که دور بقا — پیر دیگر جوان نخواهد شد

پیر دیدم که سیل دریایش — پیر بیش نیز هم نماند بیش

ایضا

[illegible]

چون غلط بشنوی شتاب مکن
گر نبایدت کرد خود غلط باشی
ناخنی بر سرین تیز اوبار
بر سر کو نبیره نقط باشی

ایضا

کس گر بیرون شکل و سرو بالا بلند
نشین بیاری ازان تنگ گرانست که ز
ده او و اند گر ز دستکارنبا تنگ بجفت
گر باید بوده و قصدا کون بر بی
جای آنست گه

ایضا

ایضا

دشمنت خود مباد و گر باشد
دیده بر دوخته بتیر خدنگ
سر خصمت بگرز کوفته باد
بی روان او فتاده در صف جنگ
از دهانش چو خون رود بر تاب
چون اناری که بشکنی بدو سنگ

ایضا

هزار بوسه بدهد بت پری پیکری
که ضر و نفع مجالست او نشان دادن
تو بت پرست بدل زنی که بسحر ی
که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

ایضا

جو میدانستی افتادن بناچار
نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به نبودی
کز اسب افتادن و گردن شکستن

ایضا

دامن جامه که در خار مغیلان افتاد
گر تو خواهی که ببندی سر آن بدری
یار مفلوج چو در چنگ بداندیش افتاد
یار آنست که مردی کنی و جلوه گری
ور به سختی و درشتی پی آن خواهد بود
تو از آن دشمن خونخوار ستمکار تری
کو هنوز از تن مسکین سر مویی نزدود
تو نبا دانی و تعجیل سر سن بازبر

ایضا

هر کجا خط مشکل کشند
جهد کن تا برون خط باشی

یاران کجا ده غم ندارند
از منقطعان کاروانی
ای ماه تحفه سر فرو دار
تا حال پیادگان بدانی

ایضا

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند
هر کرش نیک نباشد بدنیکی و نهادی
ملک و دولت اندر بقا دادی جلیت
او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدا

کتاب الخبیثات من کلیات

قال السعدی الزمنی بعض ابنا الملوک ان اصنف لهم کتابا فی اللغو علی طریق السوزنی فلم اقبل فهددنی بالقتل فلم اطعم فی ذلک فمن احد من اجابة امره فانشات علی هذه الابیات وانا استغفر الله العظیم هذا فصل طریق الهزل ولا تعیبه الوالفضل لان المزاح فی الکلام کالملح فی الطعام و یقول القول فی معنی هذا الکتاب المطایبه و بالله التوفیق و الیه المرجع والماب

عارفی چشم دل بر وی داشت
خاطر اندر کمند موی داشت
بسری زورمند کشتی گیر
شوخ چشمی که بگسلد زنجیر

چند روز کس بسعی در شد
تا بشی خلوتی میسر شد
خواست تا اندرون شلوارش
در برد ریش تا بسوی فارس
مردی زشت خوی بود درشت
سختی از تاز یابه کنجی و مشت
گفت من تن بننگ در ندهم
رودی ازاده بر زمین ننهم
لیکن ار زانی ببوسی و کنار
من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی بچشم بر نیمان
ای درخت جوان و دم روان

این قدر بس که در برت گیرم | پیش بالای دلبرت میرم
این بگفتند و امن حاصل شد | تن در آغوش داد و واصل شد
لب بلب برنهاد و کام بکام | چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن آوریدند و ذوق | جان حمدان بلب رسید از شوق
عاقبت سر ز حکم بیرون برد | در کنارش گرفت و در گردن برد
صبر مغلوب و عشق غالب شد | تا بدسته ز دسترس غایب شد
گفت هیهات خون خود خوردی | این چه نااهلیست و نامردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست | خیره نتوان گذاشت یار از دست
درمی چند ریخت در مشتش | سخت بازو بزر توان کشتنش
خانه تسلیم کرد شهرآشوب | گفت تا شیخ میرود میکوب
عارف از غم نشاط و ناز آمد | تا بمنزل برفت و باز آمد
پیش یاران و دوستانش برد | با همینان دیگرش بسپرد
سر بکیش بوسه بسر دادند | شاخه تا بناف در دادند
این یکی کرد دعوی یاری | وان دگر دوستی و دلداری
فتنه در میان قوم افتاد | که برآمد بآسمان فریاد
تا شد از سنگ و صفعه و سیلی | گردنش سبز و خایگان نیلی
پیش سر قلندری رفتند | ماجرای حدیث برگفتند

ساقی [illegible] نیک بود
[illegible] در این اهل [illegible]
[illegible] بیت [illegible] آمد
جمله را زین سخن [illegible] آمد
[illegible]
عاقبت [illegible]

ژنده پوشید و درویش آمد | کیر میخورد تا بریش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار | صبر بیچارگان بود ناچار

ایضا

عمرت دراز باد که گویی کسی نفس | پیغمبرت شفیع همی آورم و بس
مغزت بپرد ز سخن سرد ذی اصول | در دست میکنند رو ببین چون جرس
خانه خدای کو در برج کبوتران | بگشای تا بکش که بمردیم در قفس
گرچه بشست شب مردم او باد در کمین | زندان از این بتر نکند [illegible]
این سرکه ترش که دارو دی شد تلیست | گر انگبین شود ننشیند برو مگس
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه | حج ناگزارده شود از کعبه باز پس
گر جنس خویش مطلبی در جهان کسی | در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس
سعدی نفس شمردن تا بوقت مرغ | خوشتر ز زندگانی با غم همنفس

ایضا

دو منظور موافق روی درهم | چه خوش باشند هم زانو و همدم
مرا بچه این را بود آن را مهیا | مرا انجه آن را بود این را مسلم
رفیق حجره و گرمابه و کوی | بصحرا باهم و در خانه درهم
مقدم در مؤخر برده تا ناف | دگر بار این مؤخر آن مقدم
نهند از دوستی و مهربانی | چنان بر ریش یکدیگر که مرهم

کی این [illegible] که ادای [illegible]
[illegible]
[illegible] این جا [illegible]
[illegible]

عروسان تقنع بشیار زند | عروسی را بدست آورم همچنم
که گر بیرون کنی شلوار از پای | تو پنداری که خرد ایست شلغم
وگر باری بنقبش در سنوزی | عرق بر عارضش افتد چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوانم | که در زیرم بنالد رخش رستم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد | بروی دوستان خوش باش و خرم
نظر بر روی منظوری حرامست | که نتوان خفت بر پشتش مهندم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار | که محرم کون نپوشاند ز محرم
دو دست عمر در او نو بر سینه | اگر پشتی بخدمت میکنی خم
وگر محکم ببندی بند شلوار | هنوزت عقد صحبت نیست محکم
وصال دوستان منحیت و دیوار | حدیث دشمنان باد است و برجم
مرانگ از پشت آدم زاد تا جا | رود بر پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز | ره اینست ای برادر تا جهنم

ایضا

آن شنیدی که در بلاد شمال | بود مردی بخیل صاحب مال
دختری زشت روی بد بود داشت | که زهمه چیز خانه نیکو داشت
زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا
با جوانی چو لعبت سیمین | عقد بستش بمبلغی کابین

شب خلوت که وقت عشرت بود
عود و عنبر [illegible] اندود
نقره اندود [illegible] نعل
عنبر آلود بقچه [illegible]
پرده از آنکه بیرون رخ [illegible]
[illegible] روی [illegible] صفا [illegible]
[illegible] روی [illegible] پشت
کال [illegible] بود و [illegible]
[illegible] رخ [illegible]
[illegible] پشت [illegible]
[illegible] عروس [illegible]
[illegible]

بسر از بخت بد برآشفتی | زهرخنده بزیر لب گفتی
تو مناره زبان عشبانی | شهوت ما کجا بجنبانی
ملک الموتم از لقای تو به | عقربم گو بزن تو دست منه
تا بصبح از شراب فکرت مست | دست لا حول میزدی بر دست
بامدادان نه جایگاه ستیز | که تحمل کنند نه راه گریز
مدتی صبر بر مجاهده کرد | عمر ضایع در آن مشاهده کرد
عاقبت درد دل بجان برسید | عیش فکرت باستخوان برسید
با پدر زن نمود قصه خویش | کای مصالح شناس خیر اندیش
تا با مرد زنده پروردی | مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلت بسالهای دراز | نتوانم بشرح گفتن باز
گر توانی دگر بفرمایی | پایم از بند غصه بگشایی
زن و مرد از برای آن باشند | که دلاویز و مهربان باشند
نه من آسوده ام نه او خرسند | زحمت ما و دیگران مپسند
سر برآورد و گفت پیر کهن | جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی برنج و محنت دهر | یا بزندان شوی بعله مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر | متحیر بماند و لی تدبیر
استعانت بکدخدایان برد | مبلغی مرد و زن شفیع آورد

[illegible] در نگرفت
همه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند بلا چو چاره ندید
بجز از خویش [illegible] ندید
خواجه [illegible] دل او [illegible]
هم از او در گرفت [illegible] دوست
تا شبی پای درد و [illegible]
مبلغ درم [illegible] عاجز [illegible]
روی در روی و [illegible]
ناف بر ناف [illegible]
بعد از آن [illegible]
بند شلوار عصمتش بگسست

کودکی از کوچکی فغان در بست / بدرستی زرش دهان بربست
روی بر خاک و جبهه بر افلاک / چون سرش رفت تا بنخایه چه باک
خانه خالی و دنبه فربه دید / گربه بر جست و سفره را بدرید
مادرش بی نصیب هم نگذاشت / مرد و بابش تا بسمان برداشت
عمه را نیز شربتی در داد / خاله را نیز شافه بنهاد
دایه را نیز هم بدلداری / مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را / خانه معلوم کرد و راهش را
شب آدینه شمعی انجا برد / نیم شمعی میان پاش فشرد
نوبلوغی که بود شاگردش / برد و وانید و همچنین کردش
خوابنیدش بلطف در زانو / قضی الامر کیف ما کانوا
نازک اندام سرخوشی میکرد / بدلگامی و سرکشی میکرد
عاقبت رام چون ستورش کرد / کیر در کون چون بلورش کرد
کرد و زفت آنچه باز نتوان گفت / در ازین خوبتر نشاید سفت
بعد ازان با کنیزکش پرداخت / کار او هم بقدر وسع بساخت
پاره دوغ ریخت در شکمش / تا نیاید ز دیگران رشکش
خویش و بیگانه هر کرا دریافت / همه را در قفا و رو انداخت
بوق رویین در آن قبیله نهاد / همچو شمشیر قتل در بغداد

[illegible]

یار درمانده کین شنید از پیر / متحیر بماند و بی تدبیر
آب در دیدگان بگردانید / خویشتن در میان شادی دید
گفت یا سیدی و مولایی / چه گنه کرده‌ام چه فرمایی
گفت نی نی سخن مگو با من / یا تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه از قرابت خویش / کس نماندست غیر من درویش
هر چه ماده درین سرا در زیست / از جفای تو با نکار زنیست
گر شبی با خری کنی بر من / دیو شهوت که گیردش دامن
گفت هرگز من این خطا نکنم / جفت شیرین خود رها نکنم
یاوران آمدند و انبازان / هر یک از گوشه‌ای برو تازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد / عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو صید / که خلاصش کمان نبود از قید
گل رویش بتازگی بشکفت / میخرامید و زیر لب میگفت
حیف بر دنکار زدانی نیست / با گرانان به از گرانی نیست
زینهار از قرین بد زنهار / فقنا ربنا عذاب النار

ایضا

تا چه آید بر من از همدان من / وز بلای نفس من بر جان من
چند سرگردانی خاطر دهد / این گل یک چشم سرگردان من

[illegible]

این همه دستان عشقش میزنم / وان دو دستی فارغ از دستان من
جز متاع خویشتن نتوانم فروخت / این بضاعت بود در انبان من

ایضاً

ماه منظور آن زیبای من / سرو روز افزون مهرافزای من
کاندرین شهر از کمند زلف او / بند بر پای جهان پیمای من
هر کسی با ماه رویی سرخوشست / وان من مسکین بتم بالای من
جامه دانی دارد آن سیمین زنخ / کاندرو کم میشود کالای من
گر ببیند باز نتوان یافتن / در جوال وسع او خرمای من
ور بعمری دست در گردن کند / اتفاقا رای او با رای من
روز و شب خواهم که در کویش برم / نازنین تر عضوی از اعضای من
راضیم با خوی او گر خوی او / کم نخواهد بودن استسقای من
این قیامت بین که برگیرم میکند / تا کجا باشد قیامت جای من

ایضاً

خوش بود عیش با شکر دهنی / یا سمین رویی ارغوان بدنی
روز و شب همسرای و همدکان / در دکان مرد و در سرای زنی
گاه بر هم نهاده دست ادب / همچو سرو ایستاده در چمنی
گه چنان تنگ تنگ در آغوش / که دو تن را ببست پیرهنی

بیل و درم [illegible] جهان [illegible] صنمی
[illegible] شمع [illegible] درم
[illegible] خود ده [illegible] بینی
[illegible] زیبا [illegible] بابی بینی
[illegible] از این و [illegible] بینی
این لطافت [illegible] بینی
من [illegible] بینی
[illegible] این سخن [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] بیست [illegible]

ایضاً

ندیدیم امردی ساده چون تو در اسلام / بجو بهای چنین آخر الزمان باشد
اگر دو دست تو گنگفته بر قفا بندند / بهفته دگرت ریش تا میان باشد

ایضاً

زر بامرد کسی دهد بگزاف / که نداند شریعت از دشت
هر کجا سرو قامتی بینی / چشم در وی کن و خیو در مشت
چون نه کونش دری و نه شلوار / بیگناهت کسی نخواهد کشت
ور جماع آرزوت می باشد / ما بجاتم تو و بری انگشت
حاصل آن بیش نیست آخر کار / که شود زرم با تو گنگ درشت
گر تأمل کنی بدان مانی / که خری را خری رود بر پشت

ایضاً

آنکه سروش بقد و بالا نیست / با همه راستست با ما نیست
اندرون فراخ گنبد او / همه را جای هست ما را نیست
بو العجب طالعی که من دارم / که نصیبم ز خوان یغما نیست
بخت ماهی من چنین شورست / که بجز خشکش ز دریا نیست
ای ز زیبایی از جهان تنها / بیوفایی مکن که زیبا نیست
گر تو از دوستان شکیبایی / دوستان را ز دل شکیبا نیست

نی بوزه من [illegible] نکو [illegible]
که عود [illegible] سنگ خارست
[illegible] وفع [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] نقابست
[illegible] من [illegible] از دی
[illegible] خط [illegible]
[illegible] گرفتی از دو [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] پیش از این [illegible]

ایضاً

گر بر سر کیر من نشینی | دروازهٔ کازرون ببینی
ای فتنهٔ دلبران یغما | وی طرهٔ لعبتان چینی
خوبان جهان درخت بیدند | تو سرو روان راستینی
در پشت زمین مقابلت نیست | هرگاه که روی بر زمینی
ای بر همه مهربان و مشفق | با ما بچه جرم خشمگینی
هر گه که چو دوستان مخلص | بر خاک نهی بلطف بینی
هر جور و جفا که بینم انگاه | بارت بکشم که نازنینی
تنگ نیست که من ترا ببینم | در خود همه کوه ها نشینی

ایضا

خوش بود دلبستگی با دلبری | مهربانی ماه‌روی مهتری
جهجی در پای مردانه لطیف | بر سرش خربندکانه میزری
امردی را گر پلاسی در برست | خوشترست از دختری در چادری
دختر از زر و زیور حاجتست | تا بر انگیزند مهر شوهری
خط زنگاری و خال مشکبوی | در پی باید بجنبش زیوری
مقنعی گر جوریی بر سر کند | من کلیمی دوست دارم در بری
وان کلیم از پشم بستن بر قفا | شرح آن چون من بداند دیگری
تا چو در روی اوفتد سیمین زنخ | زیر روی گسترده باشد بستری

شاهدی مطبوع و نو پسری بیست
پادشاهی بس بود سیزده سالی در نظر
پادشاهان نوا ... در منظری
عارفان را پشت زین بنشست
این عصا کاندر میان پای تست
تنگ کرد ... ایمن است بپشت بوری
بیش از این ... نتوان ... بودی
این حکایت را باید دو ...

ایضا

افتاد ... و دوری ...
ابری ای کیر خواره زن ابری

مؤمنت خوانم و نه مؤمن | کبری ای کیرخواره زن کبری
بخیل هجور و بهی بخیل | ببری ای کیرخواره زن ببری
بنداق جهانیان تلخی | صبری ای کیرخواره زن صبری

ایضا

روزی شنیده‌ام که زنی شوخ جنگجوی | با کدخدای خانه همی گفت در رواق
کای فارغ از مروت و خالی ز مردمی | مردم ببوی قلیه همسایه در وثاق
جور زمانه پیش من آری و در دل | جایی دگر روی بتماشا و اعتناق
بیش احتمال جور و جفا بر نمی‌نهند | بیزاریم بده که نمیخواهمت صداق
گفت ای عزیز محترم ای نازنین | فتوی همی دهد دل من صبر بر فراق
گفت ای دعای ابله قواد قلتبان | چون کیر و نان نمی‌دهی اری کم از طلاق

ایضا

گیسوی عنبرینه گردن تمام بود | معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
امشب ترانه وقت بکار است و رنگ و بوی | وقت نشاط و خنده و بازی و کاد نیست
بر شرح حکایت دوران روزگار | ای ماه دلستان که بر نهاد نیست
آخر زکات ربع جوانی بمیدهی | درویش مستحق ترا وقت داد نیست
ای سرو ایستاده سیمین دمی بخسب | وی کیر خفته وقت بپا ایستاد نیست

ایضا

نرم فرج هزار دیده باد و | همچون شکر لبی بوزی
بازآمده در عارض دیده | مانند شب یکی روزی
جز آنکه نشاط او در روزی | من طلبی بیار و بوزی
در کنج نظم ... بیار و بادام | کنم ... آن بکوزی
... بر فت ... جو ابو | از سال باری جو بوزی
سعدی خط ... بت داری | نرم الفی جو آل دوزی

تا من دوست میدارم که شب / در آغوشت کشم تا نیم روزی

ایضاً

هر که بینی مراد خاطر خویش / از همه خلق بیشتر خواهد
وان میسر شود بکوشش و رنج / گر قضا بخشد و قدر خواهد
دختر اندر شکم بسر نشود / مهتری را که دل بسر خواهد
تیز در پیش کاروان سالار / گر بدان ره رود که خر خواهد

ایضاً

زر بخر کند نباید داد / که جماعش نه محتمل باشد
دوستی تا بجایه نیک بود / ورنه بیمار و درد دل باشد

ایضاً

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت / همچو ابلیس بما طینت ناصحی دارد
ناکس است آنکه بدراعه و دستار کسیست / دزد دزدوست اگر جامه قاضی دارد

ایضاً

قلم بیاید تو در دست من نمیگنجد / که دیر شد که ندیدست آن دوات امید
ترا دوات سیه کرد روزگار و هنوز / مرا ز چشم قلم میرود مداد سپید

ایضاً

حیف عمر بسر برده دستوی بخور / بوقت مرگ پشیمان همی خورند

گر ندیم ... [illegible]
تو نخور و نتوان ... [illegible]

ایضاً

ببین ... [illegible]
... [illegible]

ایضاً

مردکی غنچه بود در جیحون / از سر قند بود و بند ادم
بانگ میکرد و زاری نالید / گاهی دریغا کلاه و دستارم

ایضاً

روی زیبا و جامه دیبا / عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد / مرد را گیر و خایه زینت بس

ایضاً

آن عهد بیاد داری دولت داد / گر نا شتر بچاره نبیکر دی یاد
انکه بکرنجی که کس چون تو نبود / وامروز بیاد … کس چون تو نباد

ایضاً

این ریش تو سخت دیر بر می آید / موی زنخت بزیر بر می آید
با این همه چون کون تو می آرم یاد / آبم بدهان کیسه بر می آید

ایضاً

ای دیده بهرزه لولوی ناب مریز / بر روی چو زر اشک چو سیماب مریز
شرطست که از بس خوشی بر زند آب / تو هیچ خوشی ندیده آب مریز

ایضاً

از می طرب افزاید و هم دفع خرد / در طبع گیا خشکی و سردی خرد
در باده سرخ هیچ دردگون سفید / گر خوردن سبز روی زردی خرد

ایضاً

آن شیفته را که باد در بوق فتاد / آن ... [illegible] ... باد برد
از بهر مناره ... [illegible]
... [illegible]

ایضاً

... [illegible] ... باغی بودی
... روزه ... [illegible]
... [illegible]

ای کنده درخت ... [illegible]
شاید که ... [illegible]

ایضاً

چون دید سپید ... [illegible]

ایضاً

... [illegible]

ایضاً

بران کلیم سیاهم حسد همی آید ‌ ‌ که هست در بر سیمین چون صنوبر او
کلیم بین که دران بر چه عیش می راند ‌ ‌ سیه کلیمی من بین که دورم از بر او

ایضاً

اگر صد دفتر تحسین بخواند ‌ ‌ گران جان لایق تحسین نباشد
مزاح و خنده کار کودکانست ‌ ‌ چو ریش آید زنخ شیرین نباشد

ایضاً

ترسم که بنفشه آب سیب تو برد ‌ ‌ ترتیب جمال دلفریب تو برد
بر حاشیهٔ قمر حسن آن خط زنست ‌ ‌ منویس که رونق کتیب تو برد

ایضاً

روزی نظرش بر من درویش آمد ‌ ‌ دیدم که معلم بد اندیش آمد
نگذاشت که آفتاب بر من تابد ‌ ‌ آن سایه گران چو ابر در پیش آمد

ایضاً

دی مردکی آب پشت میریخت بدست ‌ ‌ میگفت ز رنج حیث در بی بکند شست
باری چو گناه کار می باید گشت ‌ ‌ هم در کف پاک به که در کون پلشت

ایضاً

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن ‌ ‌ کان دوست نباشد که برنجد ز سخن

ایضاً

... ان فلان ... [illegible]

ایضاً

... خواجه فلان ... [illegible]

سر زخم نگوید که چرا میزاید ‌ ‌ آن قهقهه که نه مه بتو آبستن می بود

ایضاً

خوبرو گو پلاس در بر کن ‌ ‌ که همان لعبت نگارینست
زشت رو گو هزار حله بپوش ‌ ‌ که همان مرده شوی بارینست

ایضاً

دیوار چه حاجت که منقش بودی ‌ ‌ یا عود و شکر بر سر آتش بودی
دانی که بعیش ما چه در می باید ‌ ‌ این مطرب اگر نغمه خوش بودی

ایضاً

خواستم تا ز حلق گویم و ز خوش ترا ‌ ‌ باز گویم نه که صد بار از خوش تری
تلخ از تخم تو چیزی نتواند خورد ‌ ‌ که تو از گرسنگی تخم تلخ زای

ایضاً

چو خویشتن نتواند که میخورد قاضی ‌ ‌ ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
که گفت پیر زن از میوه میکند پرهیز ‌ ‌ دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت

ایضاً

متکلف بنغمه در قرآن ‌ ‌ حق بیازرد و خلق ازو دود
آن یکی چون آن دگر باشد ‌ ‌ مایه و قیمتی زیان و هیچ سود
ناخوش آواز اگر دراز کشد ‌ ‌ نه خدا و نه خلق ازو خشنود

امید هست که او نیز چون بمیرد
بنیکنامی و مقصود ام حاصل

ایضاً

ز چشم مست تو آمید خواب می بینم
تو خوش بخسب که ما را ز انتظار [illegible] نیست
بدیدن از تو قناعت نمیتوانم کرد
حکایتی دگرم هست و جای گفتن نیست

ایضاً

دوش گفتم ز عشق تو به کنم
که که رفتن از میان آمد
توبه کردم ازین سخن چو مرا
یاد آن یار دلستان آمد
بر زبان نام گوشش آوردم
کیر را آب در دهان آمد

ایضاً

ای معشر یاران رفیقان منید
عیش خوش خویشتن منغص مکنید
این طرب نیک نمیداند زد
زنجاش بدر برید و سنگش بزنید

ایضاً

تا دل ندهی بخوب رویان
گز غصه تلف شوی و رنجه
آخر لعنت این قدر ندانی
کالا راحت اندرون شکنجه

ایضاً

آن ماه که گفتی ملک رحمانست
این بار اگرش نگه کنی شیطانست
رویی که چو آتشین فتنه خوش بود
امروز چو پشت دیگدان بستانست

ایضاً

[illegible] سر پیش
آمد بنازار جهان [illegible] بیش
برد بنازار مو شنان درویش
بیکفت امام [illegible] ستمکار دل ریش
ای کاج میان از بس بدی آوازیش

ایضاً

[illegible] از بس ارتی باب
بنده از اسب [illegible] یش دور است
[illegible] از اسب [illegible] نیست
[illegible] از خواسب [illegible]

ایضاً

رویی که بخواستم که بیند همه کس
الا بشب و روز بود با من و بس
پوشیده بدیکران از ما بریده
یارب تو بفریاد من مسکین رس

ایضاً

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم
در عالم شعر ارچه مسیحا نفسیم
دانم که بجاک در دستور جهان
سحبان زمانه مجد همکر نرسیم

ایضاً

در صدر بلاغت ارچه با دسترسیم
بر سکر گفتهای سعدی مگسیم
در سنت شاعری باجماع امم
هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

ایضاً

هر کس که ببارگاه شاهی نرسد
از ما کسی و سیه گلیمی نرسد
همگه که بعمر خود نکرد دست نماز
شک نیست که هرگز بامامی نرسید

ایضاً

زلفین ترا خمیده کی خواهم دید
لعل لب تو گزیده کی خواهم دید
پیراهن تو بتن خیالی دارم
شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

ایضاً

ای خواجه اگر با خر دو همگینی
جز جلق زدن کار دگر نگزینی
چه خوشتر ازان جماع و آن سیر دنی
تا خایه فرو بری سرش می بینی

ایضاً

[illegible] با بروم ای [illegible] داد
گفتم که بیا تا جام خوی داد
گفتا که دعا کن [illegible] مادر من
گفتا بدعای مادرم خوی [illegible]

ایضاً

از یکی گیر زن طلاق افتاد
شوهر دیگرش اتفاق افتاد
دست آن گیر از قفای زنش
گیر این در میان پای زنش

هرکز این دو ستد ار او باشد
یا با خلاص یار او باشد
قلتبان تا بباید دارد حنب
خر در حق او تواند گفت
مردکی صافی از غرض باید
تا کرانی از و درست آید

المجلس الاول من مجالس الهزل

اللعن الشیطان والشتم الخطان لعنا لا سبعه الزمان
وشتما لا یحمله الدوران الذی جمع بیننا و بین النسوان
کما یجمع باللواطه من الرجال والصبیان فنهزم بوقعا فی میادین
رانهم و کزکز عمودنا فی شکاف کهتمانهم اوخل حمدانا فی
ندانهم وابعثنا فی مرتعد انهم املا املا من البقل والنداب
ولطبا قنا حملوا من الخز والکباب وسمعنا تخلوا من صوت
الجنک والرباب وزین مجلسنا بانوار الخدود المنور کالمهتاب
والعنق حینهم عندنا بالتراب واشهد ان لا خلو الذین من
الیاقوت والالوان احسن من لون الیاقوت واکل
البریان الاسم الا بالیاقوت وبطن الجایع لا یشبعه الا
قوت واشهد ان التتاج عند عشره المشتاقین انفع من

اخبرنا ابو شحمه البصری قال اخبرنا ابو نعره الخوزستانی
قال اخبرنا ابو رزف لاردویلی قال اخبرنا استاد هذه
الصنعه ومعنی هذه المنعه احمق بن قلتبان بن قواد الزانی
عن ارذل الخلایق واخس الناس ابو الوسواس ابن الخناس
علیهم اللعنه قال الجماع فی الجمعه یکون بالجمعیه وجماعه
النسوان بالاجماع خیر من الاجتماع مع الغلمان والصبیان
وقال ایضا تحریک الایر فی الراحه عند الاباحه فی السفاحه
اخف المؤنه والدین بینک المکنونه کثوب العامل الغافل
کذب القایل والناقل وانا من الکاذبین وانتم بالاجمعین
فی درک الاسفلین اگرچه افتتاح سخن و آغاز کین و مکنه
لاحول کنند و مجلسیان بتلقین این کلمه آب در دهن چون عول
کنند اما یقین که شیطان لعین از ین کندکان فی دین تتعب غایب
الیمن بالیت بینی وبینک بعد المشرقین جوید از ین حدیث
نادرست و این کلمات چون بند شلوار قلتبان سست بس همان
به که روی در دعا آوریم و کلماتی چند چون شکل از دنباله فرو
ریزیم که دعای این کیر خوارکان و نصیحت این روسپی زادکان
اینست که قوتی نادرست که درین مجلس حاضر بند و بروی این خر

الشکنباج وصوت البربط الطنبور
من قلیه بکلان الحلاج
ونبات القوال احسن من بنگه
وقتن الشناج و دوین الکرید
اقوی من بحیان البراج شهاده
لاینفع الاعنه القحبات و لا
الامن کان بسبعه لا یتق الزیت
دق زنخدان من یمنع بالنظر
وشعمه ابو الحرا سعیقان قال
عال اخبرنا ابو نواس البنداری
اخبرنا ابو رزف الکاجوری قال
اخبرنا ابو طیلسی السیفانی قال

بدراه کوی ناظر لفتا اشاره
از ایکه و کس بکیر خورانی زده
ورزن و شوی را از بکیر برکت
دیزاری بخش و این عجوزکان
بی طاعت و ربی نازکان
بی بضاعت را در او ن کاردن
فوتی تمام ارزانی دارد و بهادرن
و اندرون کردن و امرد
کیر خوردن جامه جابجی خوردن
چون بی نجس ارزانی دارد
بد بسهای چون قند از آن خوردن
از حر تخنه با کوتهای کلکان چون

کوه الوند بکام همه برسان نقل نقل این بیعقلان اشکرزو بادام
جشم حریفان کن نظام قیام شمع مشعله پرمشعله کادن صبح
متصل دار ختم نیم شمع همه در شمعدان من ادلج فیها فقد استراح
من با دبوقه برسان عماد عمود دیکیک را در خیمه اذا اقام اتصل
بعیوقه اذا اشتد وار بند در بندکان این کندکان بمفتاح
نجاح کسسته دار عقد پیوند شان تا حی علی الصلوة وحی
علی الفلاح پیوسته دار زاویه ها ویه همه را از کب زحمدان
آباد کن دان ترکه ها نه شان که خلوتخانه شیخ صاحب وجد
ابو العباس است از کوره ورو کله ایر مع الخصیتین قمیلی دار
کوش این مشتاقان از آواز ناخوشای بلبل و قلقل قرابه و لقلق
قلیه مترنم دار چشمشان بالقای رونیهای خوب و صورتهای
مرغوب منور و کونهای بزرک مدور روشن دار دیده تا دیده بسند
رقیبان و مدعیان و کوش بهوش غمازان از کزارنده این افعال
دانشکران این احوال و شنیدن این اقوال کر و کنک و لال
کردان که هرجا دلارامی خوش خرامی در کنج خانه در دست
زشت لقایی کرفتار است او را بتز و صلاح در زیر اشتیاقان
اندازی ای بدبختان آمینی برغبت بکویید شیطانا لغیناً هرجا

عزیز من دای انبان جوز و مویز من وای معدن نقره و زر
من دمی موش اسوی کوش دار و ریش در کون سک جون
دوش و پروند وش دار تا تا در زانو نشانم و تیزی چند بسلیت
توافشانم و این ترهات که بر تو خواندم حدیثیست جون
عهد و عقد فاجر لوطی شکسته بسته و چون تیز از کون
طفلکان در میان لوطیان جسته حکایتیست جون کون
حیزان نادرست و جون شلوار بند جلبان سست سخنیست
از قعر بحر فسق و فجور و از عالم انسانیت دور ناده آبیست
در خور این کلاه کیشان و این تیز ارشان خاطر پریشان تا مستور
رمزیست از کان فساد غمزیست از کنجانه عناد از حراقه شمر بیت
و محرقه مطرقه خواران خسته ثمریست از حدیقه یک برادران
درما پیوسته محرقه ایست که بمطرقه در بربوق مجلسیان
می بندم زندقه ایست که بوسیله آن برریش مستعان
میخندم بدیانیست از کتب من عمل به فهو من المردودین
کلبتره ایست از جحت من سمعه فهو من الاحمقین شافه آیست
از دوار و خانه من استعملها فقد وسع معناه شربتیست از
دار المرض من شربها فقد منع الی الجنه فناه ای برادران عزیز

درکاس پر وسواس سر بوشید کان جای بدمید بوق را در
طبل کو دکان فرنید بلکه این بیالوق ابر در بند دولان
افکنید و حمدان در نهدان نو بلو غان تبازید بلکه در
نهدان جلبان فرازید و قطرات عبرات این کلک
جشم ربشت که مسار مفشانید بلکه این شحات را بر صفحات
دولان رانید که آن سعی بیحاصل و کوشش باطل است
واین عیش متواصل و آسایش عاجل و آجلست رباعی

اندر کس خر کو پناهی و دهست — وز نقره خام تکیه گاهی دهدت
هر قطره سیماب که در وی ریزی — نه ماه شود چارده ماهی دهدت

سوال مولانا زحمکلکل و آیا کی فی لحیتک جوز المکلکل
بیا تا چه هرزه خواهی درایید و چه ژاژ خواهی خایید
بچه دلیل فرمودی و بچه علت نمودی که سبلت در کس دولان
فشارید و ریش بگند کان سپارید و لحیه بفرج فرا نهید
و سباله تیر کنده کان باز نهید جواب بدانکه اگر
جوانی سرگردانی تاجری فاجری از پی ماجری پوید تا از و
مرادی جوید باندیشه بسیار و تامل بیشمار این مطلوب بدست آرد
بعد از حصول و وصول آن عاشق آید بعد دنراق اتفاق دخول

استرح شادی کنید تمکن باشد و خواه در کوهسار من صعد علیها
فقد استروح نظاره میکن گاه گرد گنبد سیمین در طواف
باش و گاه در قعر بحر سرنیش غواص باش و می بربام
آسیای گردانش بوق میزن و نفسی خرزه را در اندرون
حجره معشوق می افکن نخط الف را در سکاف کاف میکن
لحه دروش را بسوراخ گرد چون ناف میکن و زمانی بر قلعه
من صعد علیها فقد استروح من الآفات متحرک میباش
ساعتی در حصن حصین من دخل فیها اسکنه الشهوات متنزل
میشو اگر در غرض مرضی نیست بطریق معقول مقصود
درین هر دو موجود است چنانکه در کتب معتبره آورده اند
که وقتی لوطی قوادی بطلب مقصودی فرستاد در حال
دوشیزه را حاصل کرد قال لا ارغب الا فیمن تحته خصیتین و
ایر فقال القواد بر فی موحها جزا و علق علیه وصلین
وایرها فی دبرها ان لم یکن لک غرض لوطی گفت مرا
رغبت بکسی بود که دو خایه با کیر ازو آویخته بود خواجه
جواب داد که گزری در فرجش کن و دو پیاز ازو در آویز
و در گوشه ران و آن همیان دیگر که بر خواندم معنی آن بینست

کاندر کنجی بخلوتی تنک بنشینی   وز کف کس و کون هرکه جوئی یابی زنی

وقت آنست که ازین بالا فرود آییم و گرد کس و کون این بی خمان

برآییم و بر بالین همه مژده رسان که فردا عند الطلوع الکنب

وقیام الذکر برغبت اینجا حاضر گردید تا دگر از ذکرم دری تنگ با

برخورداری یابید و باید که جلبان دگر را خبر کرده با خود بیاورید

و هر پسر خوبروی که بیابید از راه ببرید و هر زن پیر که ببینید در

چاه اندازید و هذا ختمت و ندمت و دخمت

المجلس الثانی فی آلظهار

حدثنا الشیخ النسناس ابو نواس قال اخبرنا ابو شحنة الکوفی

قال اخبرنا ابو زام الوحشی قال اخبرنا صاحب الوسواس

الخناس قال اخبرنا شیخ الملاعنه و مفتی الفراعنه و ملک

الشیاطنه اخس الناس و ارذل العباد ابلیس پر تلبیس لعنة

الله علیکم اجمعین قال من ترک الفسوان و سکر الغلمان و صنع

الاحوال یحشره یوم القیامة مع فرعون و هامان کذب عدو الله

و انت من الکاذبین حدیثی نادرست و دروغی جسبت

و اسنادی سست از آن سرور لشکر ضلالت و مهر کشور جهالت

عنوان لعنتش این نگار و که ذلک من المنظرین طغرای منشور

ضلالتش اینست که و استفزز منهم بصوتک خیال جمال

نگارینش این رنگ دارد که و اجلب علیهم بخیلک و رجلک

این حدیث مطعون روایتست از آن شیخ ملعون بابون

همچون کفگک صابون که هر با جوانمردی بداختری که بر

موافقت زنان بگوید و دست از صحبت ایشان بشوید و

و از گوشه مخالطت ایشان بپرهیزد و از جمال بی انتفاع

ایشان بگریزد و گرد بار و قلعه صبیان طوف کند و

میخ خرزه را بر باجه کند ایشان سخت کرداند و نفع

خود را برابر برادر مسلمان رساند با دشاه بنزاد را از آرزو حشر و

دخرا او را با فرعون و هامان حشر کند و غرض از ینها تا این

حدیث را مجازی نشمری و این نصیحت را ببازی ندانی و

این سخن را از میان جان استقبال کنی و این عمود را از صدق

دل استعمال کنی و بوق را در طبل صبیان ننهی و ریش در خنک

ایشان ندهی تا در تحت این خطاب آیی که من یفعل ذلک فقد

خسر خسرانا مبینا ای خواجه تا چند روی در پی جلبان

مال اگر کرد ز ها را ایشان برای خرخار حرزی نیابی و اگر سر تا سر

شکل مطبوع مخروطی و مثلث مدوّر که در مشت تو نهاد و
انداز برای فرج طولانی زنکان بودی بایستی که
بر شکل تیری مخلوق کشته بودی باندازه و در خور تکیه
مهیا و موجود بودی **سوال** مولانا جحکلکل درین چه
حکمتست که جماع از زاویه کودکان خوشتر و شیرینتر است
که از کون معطر و مدوّر زنان **جواب** العنکلکل
سوالی بس خوب و حکایتی پسندیده مرغوب فرمودی آخر
ای بیچاره نادان این قدر ندانی که آبی که در پای مناره یا
جاهی باشد خوشتر از آبی باشد که نزدیک مخلابی بود ابونواس
لوطی سوخته قوم خود را این وصیت کردی که ای غلامان
بهره ور شوید از چیزی که در بهشت نیابید حقیقت است که
که این حرف زیرکانست و طریقت هنرمندان **نظم**

کان کونی اختیار زیرکان عالمست	مذهبی بس با نوا و خرمی بس معظمست
هر که بیچون بونواس اندر لواطه نصب شد	از غم نفقات و رنج کدخدائی بی غمست
مرد صادق چون بگیرد کون سیمین خود	با که گویم مرد صادق خود درین عالمست

غلام همت آنم که کاجی خوردن صنعت اوست و محتاج بردن پیشه او
دکون دادن و خرزه گرفتن کار او تا بعد از زن و فرزندش

برخورند چنانکه آورده اند [illegible] ادی بود لوطی [illegible] طفل امرد [illegible] جون [illegible] صاحب جمالی [illegible] سوال [illegible] بکون [illegible] قضا [illegible]

فردای قیامت کند ایشانرا	باشد که بسوزند که خود سوخته اند

ایضاً

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد	دور از تو کرش دلی پر از خون باشد
انگشت نفسی قرار بی روی تو نیست	اندیشه که بی تو مدتی چون باشد

ایضاً

گفتی که جسد ابر دنیم رازا	مرغ دلم از درز کون باد و آزاد
از من عجب که هر دو بین یکی	انبار حیف دید و باد و آزاد

ایضاً

با دوست بگرمابه در خلوت بود	دازو دی کلبیش کل حمام اندود
گفتا که این روی کسی دارد دوست	گفتم بکل آفتاب نتوان اندود

ایضاً

آهو بره را که شیر در پی باشد	بیچاره چه اعتماد بر وی باشد
این ملح در آب چند بتواند بود	وین برق در آفتاب تا کی باشد

ایضاً

تو هر چه بپوشی به تو زیبا گردد	گر خام بود اطلس و دیبا گردد
مندیش که هر که یکنظر روی تو دید	دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

ایضاً

کس عیب نظر باختن ما نکند
زیرا که نظر واقع تنها نکند
بیکار ببیم و کرد طرح کس
کو دوزی میان زنت و زن ما نکند

ایضاً

جون صدر به خوشی [illegible]
وان کام و دهان [illegible]
بیکسب خانه [illegible]
بی جان [illegible]

ایضاً

نادان همه جا با همه خلق آمیزد | چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش | کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

ایضاً

آنرا که نظر بدی هر کس باشد | در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بفتوی شرع | در مذهب عشق شاهدی بس باشد

ایضاً

امشب که بیاض روز بر می آید | نه ناله مرغان سحر می آید
پندار همه شب نظرم بر کوه | تا صبح که از سنگ بدر می آید

ایضاً

با گل بنشین چو خار می باید بود | با دشمن دوستدار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود | در پرده روزگار می باید بود

ایضاً

گر دست تو در خون روانم باشد | مندیش که آن دم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد | کو خسته شد از من غم آنم باشد

ایضاً

فرزانه رضای نفس رعنا نکند | تا چیز نگردد و تمنا نکند
ابریق اگر آب نکردن نکنی | بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

ایضاً

[illegible] ازو صبوری باید
[illegible] دوری باید
با طاقت [illegible]
لیکن چکنم [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]

ایضاً

افسوس [illegible] عشق [illegible]
[illegible]

ایضاً

نوروز که سیل در کمر میگردد | سنگ از سر کوهسار در میگردد
از چشمه چشم ما بر رفتن سیل | گویی که دل تو سنگتر میگردد

ایضاً

نه هر که طراز جامه بر دوش کند | خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را | در وقت توانگری فراموش کند

ایضاً

آن دوست که آرام دل ما باشد | گویند که زشتست بهل تا باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد | تا یاری از آن من تنها باشد

ایضاً

شاها همه اسب آسمان میسپرد | از کید حسود و چشم بد غم بخورد
لیکن تو جهان فضل و کان هنری | اسبی نتواند که جهانی ببرد

ایضاً

کس با تو بجد و محاربت نتواند | زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند | نه صبر که از تو روی برگرداند

ایضاً

وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد | باد از رخ گل حسن شبابش ببرد

گل وقت سحر آب عطار ببرد
عطار بوقت رفتن آبش ببرد

ایضاً

وقت گل و دور شادمانی آمد
هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که بیم ناتوانی آمد
[illegible] وقت [illegible] آمد

ایضاً

من جا که [illegible]
با دل [illegible] که جان [illegible] باید

آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست
در ملک خدای اگر نباشد شاید

ایضا

سودای تو از سرم بدر می‌نرود
تیغت ز برابر نظر می‌نرود
افسوس که در پای تو ای سرو روان
سر می‌رود و دل تو بسر می‌نرود

ایضا

جایی که درخت عیش پربار بود
تو در نظر و گلش در انبار بود
آنجا که همه یار وفادار بود
یار آن یار است که در بلا یار بود

ایضا

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد
دانی که ز شوق تو چه بر سر میگذرد
گو هر سخن تلخ که خواهی میگوی
آخر بدهان چون شکر میگذرد

ایضا

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود
نشکفته تمام باد قهرش بربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت
امید دراز و عمر کوتاه چه سود

ایضا

مرغ دلش قضا یار و قدر بشستم بود
نارنج زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همی‌گزم لب شیرینت
از خواب بجستم سر انگشتم بود

ایضا

ایضا

دستش که ز دو جهان زیب دارد
زان بوی که اکسیر صبا دارد
مشکین کند اطراف جهان عنبر و مشک
گویی دم عیسویست کاندر دارد

ایضا

آنرا که جمال ... باشد
دیدار ... بند
... ز دست ... باشد
از طلعت اصفهانی ... باشد

ایضا

گر من سگکی زان تو باشم چه شود
خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روبه درگاه تو اند
گر من سگ دربان تو باشم چه شود

ایضا

هر سرو که در بسیط عالم باشد
شاید که به پیش قامتت خم باشد
و ز سرو بلند هر گز این چشم مدار
بالای دراز با خرد کم باشد

ایضا

از هر چه کنی بر سرم از پیش او لیتر
دلداری هر چه بیش او لیتر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار
گر میکشیم بدست خویش او لیتر

ایضا

هر چند که هست عالم از خوبان پر
شیرازی و کازرونی و کوهی و لر
مولای منست آن عربی زاده حر
کانجا سر بدهان جلو نمی‌ماند م

ایضا

از دست مده صورت احسان پدر
تا برخوری از ملک و فرمان پدر
جان پدرت در آرزوی جهان میگوید
زنهار مکن خلاف ای جان پدر

ایضا

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار
خود را بهلاک میسپار دستیار
تا بتوانی بر آور از خصم دمار
چون جنگ ندانی آهنگ میار

ایضا

گر او می بادهٔ گلرنگ نخورد
بر نغمهٔ نای و بربط و چنگ نخورد
در سنگ خوری و چنگ بازی جای
بیچاره چو چنگ می‌خوری چنگ نخورد

ایضا

بستان رخ تو گلستان را دو بار
وصل تو بجان جاودان را دو بار
تا در دم آنکه زغم از غم تو
فردای کلیم ... رخ تو بناز

ایضا

ای ماه منور شبستان افروز	خرّم دل آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال خلعت آراسته	پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

ایضا

یاد وی بکنج خلوت آور شب و روز	یا آتش عشق برکن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست	گر پرده نخواهی که درد پرده مسوز

ایضا

تا سر نکنم در سرت ای مایه ناز	کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راهم نبود دست دراز	در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

ایضا

ای دوست بجای تو چو زلف تو دراز	دی بی سببی گرفته پای از من باز
ای دست ز آستین برون کرده بعهد	دامن زکشیده پای در دامن باز

ایضا

منعم که بعیش میرود روز و شبش	نالید فقیر ویش ندارد سببش
بس آب که میرود بجیحون و فرات	در بادیه تشنگان بجان در طلبش

ایضا

نو خط کشیده عارض نور وشش	وان خال معنبر نقطی بر بو نش

نقطه [illegible] خط دایره کشیده پیرامونش [illegible]

ایضا

بوی [illegible] [illegible] داستان [illegible] بوی تو [illegible]

ایضا

[illegible]

از مایه مردمان نیاساید مرد | مار از دم خویش خیر نتوان کرد

ایضا

وقتی که بجنگ هر کسی آزارند	چندان نه که جای آشتی نگذارند

ایضا

در طالع من بدید کم زنی تک تو باشم	میگویمت از دور دعا گر برسانند

ایضا

از روی نکو صبر نمیشاید کرد	مهجور چه سان کند که می باید کرد

ایضا

نیافرید خدایت بخلق حاجتمند	بشکر نعمت حق در بروی خلق مبند

ایضا

شادمانی مکن که دشمن مرد	تو هم از مرگ جان نخواهی برد

ایضا

بخت در اول نظر خوب باشد مسعود	مقبل آن شد که ز خاک لحد [illegible]

ایضا

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد	از و درست نیاید غم غریبان خورد

ایضا

گمان مبر که جهان اعتماد را شاید	که بی عدم نبود هر چه در وجود آید

ایضا

یکدم از تو جدا [illegible] [illegible]

ایضا

سلطان [illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

تواضع کن چو محمود و فضیلت کن ایاز وار
نشاید کرد و جدال که سبب ان باز دارد

ایضا

نه هر بیرون که بسینی درونش همچنان باشد
بسا حلوای صابون که در میان خوردنیان باشد

ایضا

بیچاره که در میان دریا افتاد
مسکین چکند گر دست و پا نزند

ایضا

.....

ایضا	
خورشید چو ذره خانه درویش افتد	از بخت نگونش ابر در پیش افتد
ایضا	
گر زحمت آسمان گزند آید	همه بر عضو دردمند آید
ایضا	
اگر دندان نباشد نان توان خورد	مصیبت آن بود که جان نباشد
ایضا	
در گرگ نگه مکن که بزغاله برد	بنگر وز نگه کن که پلنگش بدرد
ایضا	
منعم که نظر بحال درویش کند	چندانکه کرم تواند از پیش کند
ایضا	
بیچاره صبوری چکند گر نکند	خرسند ز درد چون کند گر نکند
ایضا	
گرم حیات بماند ز غم جایگه درخت	دگر بمیرد بلبل درخت گل بر آید
ایضا	
مرغ جایی رود که چینه بود	نه بجایی رود که چی نبود
ایضا	

دروغی که حالی دلت خوش کند	به از راستی کت مشوش کند
ایضا	
بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد
ایضا	
یکی با دوستان بیرون زر تا شب عیش میرند	چه غم دارد ز مسکینی که روز از شب نمیدانند
ایضا	
هر که دندان بخویشتن بنهاد	چیز دیگر بکس نخواهد داد
ایضا	
چکند مالک مختار که فرمان ندهد	چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد
ایضا	
یونس اندر دهان ماهی بود	همچنان مونس الهی بود
ایضا	
مروت نباشد بر افتاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور
ایضا	
تو آتش به نی در زن و درگذر	که در بیشه نه خشک ماند نه تر
ایضا	
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی	باز در خاطرم آمد که متاعی چه حقیر

ایضا

دو عاشق را بهم بهتر بود سوز
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

ایضا

190 [illegible] نیک و بد خلق [illegible]
که مرغ [illegible]

ایضا

شکر آنکه تو در خانه [illegible]
[illegible] مرغ [illegible]

ایضاً

زنده دل از مرده نصیحت نیوش … گر چه ترا آن نه خوش آید بگوش

ایضاً

بکین دشمنان باطل میندیش … که آن حقیقت ظاهر ترین خویش

ایضاً

کوته نظر از ابنود جز غم خویش … صاحب نظر از غم بیگانه و خویش

ایضاً

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش … ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

ایضاً

جایی نرسد کس بتوانایی خویش … الا که چراغ رحمتش دارد پیش

ایضاً

گر چه همه عالم بگشایی بتو تیغ … چه سود که باز میگذاری به دریغ

ایضاً

دست بر سم زند طبیب ظریف … چون خرف بیند اوفتاده حریف

ایضاً

سلام علیکم اهل بیت کرامة … و مقصد محتاج و مقصد حاجة

ایضاً

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف … که فرصت عزیز است والوقت سیف

ایضاً

به پیش کسی مطلب دین با اتفاق … ز طست با همه دولان نفاق

ایضاً

به نیکیت بن خلاف کنید … که حال نباشد از دو بیت

ایضاً

هر که آمد بر خدای قبول … نکند هیچش از خدا مشغول

ایضاً

یلقی الارض بذیل عن بذیل … انما یخشی من فضلکم ضد الجلیل

ایضاً

گر بلندت کسی دهد دشنام … به که ساکن دهد جواب سلام

ایضاً

خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم … بر خاستی و بدیدنت زنده شدیم

ایضاً

بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام … پیش از تو خلق دیده و بیش از تو دیده‌ام

ایضاً

طمع کرده بودم که کرمان خورم … که ناگه بخوردند کرمان سرم

ایضاً

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن … بکام دوستان و رغم دشمن

ایضاً

از بهر دل کسی بدست آوردن … مطبوع نباشد دگری آزردن

ایضاً

به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان … سه کس برند غریب و رسول و بازرگان

ایضاً

الهی عاقبت محمود گردان … بحق صالحان و نیک مردان

ایضاً

اگر با او بدست و با تو نکو … دل منه بر وفای صحبت او

ایضاً

مردان همه بخشیدن هم دیدن … لا حول ولا قوة الا بالله

گرنا کسی که طاقت بجور شد داری
کند مزاری بجانه چون جوکاری

ایضاً

روی نه و زانست که دست بیازنی
آنست که جوری که توانی ببینی

ایضاً

بیار بیایی و ز اید و نعمت و مستوری
جو اختیار بدست تو نیست معذوری

ایضاً

کدام قوت مردانگی و برنایی
که خشم گیری و با دیو طبع برنایی

ایضاً

من شنیدم بحسن چون قمری
چون بدیدم از آن تو خوبتری

ایضاً

این باد بروت و نخوت و خودبینی
آن روز که از عمل بیفتی بینی

ایضاً

کهی کاندر بلا مانی خدا خوانی بنالانی
چو بازت عافیت بخشد سر از حکمش بگردانی

ایضاً

اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

ایضاً

خدا را در فراخی خوان در عیش و تن آسانی
نه چون کارت بجان آید خدا از جان و دل خوانی

ایضاً

کرم بجای فرو ماندگان چو بتوانی
مروتست نه چندانکه خود فرو مانی

ایضاً

ای گرگ نگفتمت که روزی
بیچاره شوی بدست یوزی

ایضاً

از دوست کسی ستده هر روز عطایی
یک روز بداد اندت تا زهر جفایی

یا همچو همای بر من افکن پر خویش
تا بندگیت کنم بجان و سر خویش

ایضاً

ای صاحب مال فضل کن بر درویش
گر فضل خدای میشناسی بر خویش
با بندگیت بگو که مردم بیک آید پیش
از دولت و بخشش همه نیکویی آید پیش

ایضاً

ای بی تو فراخای جهان بر ما تنگ
ما را بتو فخرست و ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ
آخر بنگویی که دلست آن یا سنگ

ایضاً

گر دست دهد دولت ایام وصال
از سر برود در سر سودای محال
یک بوسه بر آن نیمه خالش بدهم
تا کاه دو دگر بوسه بر آن نیمه خال

ایضاً

از جمله بندگان منش بنده ترم
در چشم خداوندیش افکنده ترم
با این همه دل ز بتوان داشت کزاو
چندانکه مرا بیش کشد بنده ترم

ایضاً

خیزم که نماند پیش ازین تدبیرم
ور خود همه شمشیر زنند و تیرم
گر دست رسد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

ایضاً

چون میکشد آن طره خورشید بهم
من در بغل و [illegible] جان بدهم
باری دو سه بوسه [illegible]
وانگه بکشد و بکند دل بهم

ایضاً

آن رفته که بود دل بر دو شتوم
وافکنده [illegible]
باز آمد و آن روزی [illegible]
خط خوش [illegible]

ایضا

من بنده بالای تو شمشاد تنم — فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشم بدهان پسته گوشم بحدیث — وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

ایضا

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم — صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد — در حال بخاک قدمی بفروشیم

ایضا

خود را بمقام شیر میدانستم — چون خصم آمد بروبهی دانستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق — چون واقعه اوفتاد نتوانستم

ایضا

ما دل ز مراعات جهان بر کندیم — صد نعمت بهشتی نپسندیدیم
هر چند که نو در آمدیم از سر ذوق — بر کهنه جهان چون گل نو بخندیدیم

ایضا

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم — خواهم که چو نرگس مژه بر هم ننهم
در خود بمیان ارغوان و سمنم — بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

ایضا

گر برگ جان نشستت آید برم — چه خوشتر از آنکه پیش دستت میرم

من با تو بصورت آرزو میکشیدم
با ملک سکندر و دارا برابر کردم

ایضا

من با تو بنا بدم که جوابم
یا بر لب تو بوسه بر دل بدو بینم
مقصود من آنست که تا لاو لاو
بیرون شو من از لاو بینم

ایضا

در میان آن ده یوسف که نظر دارم
در سیاه ادریس ده با برم

چون می نتوانم که جوانی کنم دور آن — آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

ایضا

آرام دل خویش بخونم چکنم — واندر طلبش بسر نپویم چکنم
من روی ترا بچشم سر می بینم — گر وصل ترا بجان و دل نجویم

ایضا

مندیش که سست عهد و بد پیمانم — وز دوستیت قرار گیرد جانم
من وصل تو همچنان بجان میجویم — من خط تو همچنین بزنخ میخوانم

ایضا

می آیی و لطف و کرمت می بینم — و آسایش جان در قدمت می بینم
وان وقت که غایبی همت می بینم — هر جا که نگه میکنمت می بینم

ایضا

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم — بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم — گر دوست نبینی بچکار آید چشم

ایضا

خورشید خرامی نکند تو درم — بارت بکشم بجان چو دورت برم
گر سیم و زرم خواهی و جان و سرم — خود را بفروشم و مرادت بخرم

ایضا

شبها که در ان بیشتر بیدارم
نزدیک سحر روی بیاران آرم
وز دیده برون
در خواب روم خیال تو پندارم

ایضا

گفتم که دگر چشم بر بتان نکنم
صوفی شوم و گوش بر سخن نکنم
دیدم که خلاف طبع نتوانم کرد
توبت کردم که توبه دیگر نکنم

ایضا

ای دوست در آغوش زده خرمن من / تو دست همیکداری از دامن من
آن دست نگارین بسوزن زده / هرچند حلال نیست در گردن من

ایضاً

من خاک درش بدیده خواهم رفتن / ای خصم بگوی هرچه خواهی گفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود / چندانکه برانی نتوانم رفتن

ایضاً

ای دوست که فتنه بر سر ما دشمن / یا دوست گزین بدوستی یا دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل دردست / آسانتر ازانکه بنشینی با دشمن

ایضاً

یاران سماع نای و نی جامه دران / ما دیده بجای تربت نگران
عشق آن نیست و لهو آن دگران / من چشم برین کنم شما گوش بران

ایضاً

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن / به زانکه بجای دوست دشمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن / بر تو آمده و آتش خرمن دیدن

ایضاً

بس لغو بدهای خسرو خوبان جهان / تا پیش قدت چاک نبندد سر جان
تا کی برم از دست خطای نوخطان / نه شرع محمدست و نه یاسه خان

ایضاً

[illegible] صاحب نعمتان
با زنده دلان [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] بر انگشت سلیمان
آخر [illegible]

ایضاً

سر اندر پای [illegible] آوردن
[illegible] آوردن
[illegible] آوردن
[illegible] آوردن

ایضاً

یکروز باتفاق صحرا من و تو / از شهر برون رویم تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم / وقتی که کسی نباشد الا من و تو

ایضاً

ای مطرب با حریف پیغامی ده / وان دلشده را بعشوه آرامی ده
ای ساقی خوب با ذوق جامی ده / وز رشک برو حسود کو جان میده

ایضاً

مارا نه ترنج از تو ماند دست نه به / تو خود شکری بسته و بادام نه
گر نار ز پستان تو که باشد ده / هرگز نبود به از زنخدان تو به

ایضاً

ای یار کجایی که در آغوش نه / وامشب برمان چون دوش نه
ای سرو روان و راحت روح روان / هرچند که غایبی فراموش نه

ایضاً

نه سرو توان گفت نه خورشید نه ماه / آه از تو که در وصف نمی آیی آه
هرکس بر هی میرود اندر طلبت / گر ره بتو بردی نبدی این همه راه

ایضاً

ای راهروان گذر از کوی تو نه / مارا بجز از عشق گذر سوی تو نه

[illegible] که از دوست [illegible]
از دوست [illegible] از روی تو

ایضاً

ای لاله رخ تو چو لاله [illegible]
[illegible] بهار [illegible] دیده
روزی دو [illegible] از روی رخ تو
چون اشک [illegible] دیده

ایضاً

ای کاج نکردی نگاه از دیده
[illegible] دل زدی عشق تو راه از دیده

تقصیر ز دل بود گناه از دیده	آه از دل و صد هزار آه از دیده

ایضاً

روزی دو سه شد که نو آختهٔ	و اندیشه بد کرما نپرداختهٔ
زان میترسم که دشمنان اندشنید	کز چشم عنایتم بینداختهٔ

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی	کش چون تو صنوبر بخراسان و کشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی	ما با تو خوشیم گر تو با ما نخوشی

ایضاً

فردا که بنامهٔ سیه در نگری	بس دست تحیر که بدندان ببری
بفروختهٔ دین بدنیی از بی خبری	یوسف که بده درم فروشی چه خری

ایضاً

ای بلبل خوش سخن شیرین نفسی	گر دست و زبان چو شیخ در قفسی
شاید که بیاران عزیزت نرسی	سرمست هوا و پای بند هوسی

ایضاً

ای غایب چشم و حاضر اندرونی	وی شاخ شکسته در بر گل چونی
یکبار نگویی ز رفیقان وداع	کاخر تو درین آدل منزل چونی

ایضاً

گر کام من و دل از زبان [illegible]
بالله تا بدیده جو و از رقیبان [illegible]
گیرم که ز دوستان [illegible]
چون دوست جفا کند [illegible]

ایضاً

گفتم که بلای غمزه صاحب نظری
[illegible]
چون آنکه [illegible]
یار و دو بین [illegible]

ایضاً

کردیم بسی جام لبالب خالی	تا بو که نهیم لب بران لب حالی
ترسنده از آن شدم که ناگاه ز جان	بی وصل لبت کنیم قالب خالی

ایضاً

ماها همه شیرینی و لطف و نمکی	نه ماه زمینی آفتاب فلکی
تو آدمیی و دیگران آدمیند	نه نه که تو خط سبز داری ملکی

ایضاً

در وهم نیاید که چه شیرین سخنی	انصاف که دور از لب و دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست	تو خیمه به پهلوی گدایان بزنی

ایضاً

گویند که دوش شحنگان تتری	دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز باو بخشش مبر دند	میگفت رها کن که گریبان بدری

ایضاً

هرگز بود آدمی بدین زیبایی	یا سرو بدین بلندی و خوش بالایی
مسکین دل آنکه از برش تو برخاستی	خرم تن آنکه در کنارش آیی

ایضاً

گیرم که بنیکوی خداوند رای	از دایرهٔ عشق برون ننهم پای
با میل که طبع میکند چتوان کرد	عیبیست که در من آفریدست خدای

[illegible] که بر آمدت [illegible]
در حق کسی که [illegible]

ایضاً

گوینده [illegible]
[illegible]

ایضاً

[illegible] در دست [illegible]
[illegible]

ایضا

هر که گوید کلاغ چون بازست	نشنوندش که دیده‌ها بازست

ایضا

خواهی که بطبع همه کس دارد دوست	با هر که درافتی تو چنان باش که اوست

ایضا

گر راه نمایی همه عالم راهست	ور دست نگیری همه عالم چاهست

ایضا

گر سفله بمال و جاه از زاده بهست	سگ نیز بصید از آدمیزاده بهست

ایضا

نهالی بسی سال گردد درخت	ز بیخش برآرد یکی باد سخت

ایضا

کس نیست که مهر تو درو نبایست	ناچار بخدمت کمر باید بست

ایضا

گر در همه شهر یک سر نیشترست	در پای کسی رود که درویشترست

ایضا

این بانگ نه بانگ چنگ و پای دهلست	یکبار بمصاف شیر و جنگ مغلست

ایضا

تا آنکه نظر دارد و توان کرد بجاست
ببینم مر و بینیان نظر در راست

ایضا

دولت آزاد در بطاعت درست
سود رسا در بضاعت درست

ایضا

درباب کسی که نعمتش بیحدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست

ایضا

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni kayıt No